



نام رمان : نگاهم کن
نویسنده : الهام قسیم
دانلود شده از : انجمن پیچک
www.forums.pichak.net

کادوهایم را روی تخت گذاشتم و در اتاقم را بستم و گوشه ای از تخت نشستم و دوباره نگاهی به کادوهای روز تولدم انداختم. اما این بار نگاهی دقیق تر... بلوز آبی حریر و بی نظیر هدیه ی شیلا بود و ساعت مارک دار فوق العاده هم هدیه ی دایمی نادر. شهین و شوهرش اقا احمد هم کت و شلوار سبز کتان و بامزه ای را برایم آورده بودند. و آخرین هدیه ام.. جعبه اش را به آرامی گشودم. دستبند طلای ظریف و نگین دار خیلی شیک که تا به حال نمونه اش را به جز یکی دو تا طلا فروشی ندیده بودم. لبخند کمرنگی زدم و به نگین های درخشان دستبند در زیر نور چراغ نگاه کردم این آخرین هدیه کادوی شروین بود. جابه جا کردن کادوهایم چند دقیقه ای وقت گرفت. جلوی این نشستم و به چهره ام نگاه کردم. هجده ساله شده بودم و این فوق العاده بود. اما نمی دانم چرا تازگی ها چیزی در درونم مانع میشد این همه زیبایی را ببینم و از آن لذت ببرم. چه مرگم شده بود؟ هنوز خودم هم نمی دانم. با یاد اوری جشن تولد کوچکم در کنار خانواده یدایی نادر لبخندی تمام صورتم را پوشاند... پنجمین سال متوالی بود که روز تولدم را در کنار آنها جشن می گرفتم. درست از سالی که برای ادامه ی تحصیل از خانواده ام جدا شدم و از تهران به مونیخ آمدم تا با خانواده یتنها دایمی یعنی دایمی نادر. زن دایمی شادی و سه فرزندشان زندگی کنم. شهین اولین فرزند خانواده بود و درست یک سال قبل از آمدن من با نامزدش اقا حامد که ایرانی بود و با خانواده اش در المان زندگی می کرد ازدواج کرد و زندگی مستقل خود را آغاز کرده بود. با این وجود هنوز صاحب فرزند نشده بودند... شروین فرزند دوم دایمی نادر بود که 12 سال بزرگتر از من بود و در نهایت تعجب همه او با آن سن کم توانسته بود مدرک تخصص قلب خود را از یکی از بهترین دانشگاه های مونیخ بگیرد و درست از یک ترم قبل یعنی زمانی که من به عنوان یک دانشجوی ترم اولی مشغول تحصیل در دانشگاه پزشکی شده بودم. او نیز جدا از کار خود در بیمارستان. به عنوان استاد در آنجا مشغول به تدریس شده بود. آرام خندیدم و زیر لب گفتم استاد کیانی. استاد مقتدر....

شیلا دختر دایمی کوچکم که مهندس معمار و شش سالی بزرگتر از من بود و یک سالی میشد که در یک شرکت بزرگ مشغول به کار بود و چند وقتی بود تا مرا میدی مدام از رییس شرکتشان آقای اشنایدر صحبت می کرد. حتی به شیلا پیشنهاد ازدواج داده بود که شیلا زمان بیشتری برا فکر کردن خواسته بود..

از جابم بلند شدم و کنار پینجره رفتم شب زیبایییش را بر همه جا گسترانیده بود ... نفس عمیقی کشیدم ... زن دایمی شادی دوسالی میشد که همه ی ما را ترک کرده بود. چند روز پس از ضربه ی مغزی بر اثر آن تصادف لعنتی آرام گفتم نمی خوام راجع به اون روز فکر کنم هر چند که جای زن دایمی برای همیشه خالیه... چند قدمی در اتاق گشتم . دایمی نادر آخرین عضو خانواده ی مهربان و دوست داشتنی که حالا همه چیزم بودند بازتشنسته بود و بیشتر وقتش را با دوستانش می گذراند. در خانه هم که بود یا مطالعه می کرد یا به باغچه زیبای خانه رسیدگی می کرد. دوباره در جعبه را گشودم و دستبند را روی دستم گذاشتم و با یاد اوری چند ساعت قبل بی اختیار خندیدم. شروین خودش در جشن کوچک من حضور نیافته بود اما هدیه اش همرا دیگر کادو ها روی میز بود. و شیلا مرتب اصرار می کرد ان را باز کنم. دقایقی بعد از گشودن

کادوبش خودش تماس گرفت و از پشت تلفت تولدم را تبریک گفت. باور نمی کردم چنین کادویی برایم خریده باشد.... یکی دو هفته قبل ان را پیش ویتترین یکی از طلا فروشی های خیلی مجلل در نزدیک دانشگاه دیده بودم و وقتی به خانه رسیدم شروع کردم به تعریف از ان دستبند برای شیلا و شروین.. وحالا ان دستبند مال خودم بود.... آرام خندیدم ... حتما پول زیادی بابتش پرداخته بود.

تا چند وقت پیش همه چیز خیلی خوب و ایده ال پیش می رفت اما وقتی اولین هفته ی دانشگاه را سپری کردم و در ان موقع شروین نقش استاد یکی از درس هایم را به عهده داشت. همه چیز به هم ریخت تا ان روز فقط پسر داییم بود کسی که نقش بزرگتر و حامی ام را ایفا می کردو در خانه گاهی صمیمیتان تا حدی بود که از سر و کول هم بالا می رفتیم و هزاران بار لچ هم را در می آوردیم. اما همه ی این ها محدود به خانه بود. در حقیقت از ان روز به بعد نقش های او برایم قاطی شد. چیزی بین صمیمیت و احترام مفراط. باور نمی کردم او در دانشگاه این چنین باشد. سخت گیر. محترم. پر جذبه و کاملا متفاوت. دیگر باید برای همیشه صمیمیت با او را فراموش می کردم. و این برایم ساده نبود.. او را می شناختم و در کلاس باید خود را به نشناختن می زدم. به شدت از او می ترسیدم. شاید به خاطر رفتار جدی او در کلاس اینطور شده بودم. حتی در خانه هم با حضور او از جا بلند میشدم و این رفتار از من.... از رژان رهنما که سالها شلوغ بودن را تجربه کرده بود بعید بود... خنده دار بود.... اما رفتارم عوض شده بود و با ورود به دانشگاه به قول دیگران بزرگ و خانم شده بودم. به هر صورت فردی حساس و احساساتی شدم که به راحتی به هم می ریختو دیگر مثل قبل با شروین هم کل کل نمی کردم و این جر و بحث ها که قبلا به تلافی هم میکشید. این روزها اکثرا با بی تفاوتی از جانب شروین و گریه و زاری من تمام میشد. مثل همان دیروز.

ان روز دوشنبه بود و من باید مثل همه ی دوشنبه ها در کلاس او حضور میافتم. صبح زود از خواب بیدار شدم و دوش گرفتم. ساعت 8 کلاس شروع میشد. سریع حاضر شدم و به افتخار نزدیک شدن به روز تولدم. لباس زیبایی بر تن کردم و موهایم را به زیبایی روی شانه هایم ریختم. و به سرعت از پله ها پایین امدم. خانه ی دایی دو طبقه بود و دو اتاق خواب با سرویس کامل بهداشتی در طبقه ی دوم قرار داشت که اتاق من و شیلا بالا بود و دایی و شروین هم در پایین.. اکثر روزها من و شروین در یک ساعت در دانشگاه حاضر میشدیم. بنابر این تقریبا همزمان با هم بیدار میشدیم اما من زودتر از او خانه را ترک می کردم. چرا که او. ان مسیر را با ماشین خودش طی میکرد و من بسته به حالم یا پیاده یا با تاکسی و .. ان روز تا پا به حیاط گذاشتم صدای شروین به گوشم رسید :

رژان صبحانه نمی خوری ؟

نه ممنونم دیرم شده.

چای امدست بیا با هم صبحانه بخوریم . خودم می رسونمت. لحن جدی و مقتدرش جایی برای مخالفت باقی نگذاشت.

هر چند من حقیقتا از پیشنهادش خوشحال شدم وبا ذوق پذیرفتم.

با اینکه 25 سال در المان زندگی کرده بودند اما هنوز رسوم و سنت های ایرانی را فراموش نکرده بودند. در تمام مدتی که صبحانه می خوردیم زیر سنگینی نگاهش احساس خفگی می کردم اما سعی کردم به روی خودم نیاورم. فنجان چای در دست نگاهم با نگاه خیره اش تلاقی کرد . خنده ای گوشه ی لبش را گرفت و زیر لب گفت: لباست خیلی بهت میاد. لبخند آرامی زدم و تشکر کردم... خلاصه ان روز با دیدن آرامش بیش از حد او نگاهی مضطرب به ساعت انداختم و گفتم: من دیگه می رم.

گفتم می رسونمت.

دیر شد پس لطفا بدو.

برایم عجیب بود با خود او کلاس داشتم . او در کنار من بود اما من باز هم وحشت داشتم از دیر رسیدن. از اینکه سر کلاس راهم ندهد. نمی دانم چرا بی جهت از ان چشم ها می ترسیدم. قدرت جادویی ان ها مجبورم می کرد مطیعانه گوش کنم. بلند خندید و نگاه خیره اش را به من دوخت. طره ای از موهای مشکی اش به زیبایی روی پیشانی سبزه اش جا خوش کرد و چشمان خمارش ان چنان آرام بود که نمی دانم در عمق نگاهش چه پنهان بود.. انقدر به من نزدیک بود که به جای هوا بوی عطر او را استشمام می کردم. لحظه ای بعد به سرعت بلند شد و سوئیچش را برداشت و همانطور که به سمت در می رفت قاطعانه گفت برویم

وارد کلاس که شدم تمام بچه ها سر جای خود نشسته بودند. واقعا این شروین چه ابهتی داشت! که همه را مجبور می کرد در سر کلاس حضور داشته باشند. کنار دوستم سالی نشستم. دوست ایرلندی من که ساکن المان بود... او چشمانی آبی و پوستی سفید داشت که بی ش باهت به المانیها نبود. و موهای زیتونی اش را همیشه کوتاه نگه میداشت.. یک ساعت اول کلاس با سکوت سپری شد . صدای قدم های شروین مثل پتکی به سرم ضربه وارد می ساخت. و دوباره دچار ان حالت عجیب و اضطراب شده بودم. ضربان قلبم به نقطه ی اوج رسیده

بود و دستانم یخ زده بود. چقدر دوست داشتم ان موقع از کلاس فرار می کردم. سالی که متوجه ی حال بدم شد آرام با پا ضربه ای زد و گفت: رژان چته. رنگت خیلی پریده. خوبی؟ سعی کردم آرام حرف بزنم که شروین متوجه نشود و عذر مارا نخواهد. به سختی گفتم خوبم.

و چشمانم را آرام بستم. سرم گیج می رفت و از صحبت های شروین هیچ نمی فهمیدم. که ناگهان شروین با صدای بلند و به زبان المانی گفت: خانم رهنما اگه می خواین با این وضع سر کلاس من بنشینید بهتره سریع برین بیرون.

نفس در سینه ام حبس شد. بیرون رفتن از کلاس او یعنی خداحافظی با درس اناتومی در این ترم. تازه باید خوشحال می شدم که با اینطور حرف زدن به من حق انتخاب داده بود. به سختی نفس عمیقی کشیدم و از او معذرت خواستم. از نگاهش خشم و غضب می بارید. لحظه ای از اینکه کسی از نسبت فامیلی ما خبر نداشت خوشحال شدم. تمام سعی خود را کردم که به درس گوش بسپارم. باید این نیم ساعت باقی مانده را تحمل می کردم. اصلا حوصله ی جنگ و دعوا نداشتم. اواخر کلاس شروین به من نزدیک شد و با صدای آرام اما عصبانی به فارسی گفت: این جا کلاس درس منه. دوست ندارم تحت هیچ شرایطی به درس و کلاس من بی تفاوت باشی این توهین به منه. فهمیدی؟ نگاهش کردم و گفتم بله استاد و سرم را پایین انداختم.

هنگامی که از من دور شد در دل با خود گفتم: بلاخره باید لطف صبحشون رو به جوری جبران می کردن دیگه... شروین زودتر از من به خانه رسیده بود. روزهای دوشنبه برنامه اش اینگونه بود بعد از دانشگاه چند ساعتی را در خانه می ماند و سپس به بیمارستان می رفت. به اشپزخانه رفتم و به دایی نادر سلام کردم و صورتش را بوسیدم. با نگرانی گفت: چی شده؟ چرا رنگت مثل گچ سفید شده؟

می خواستم بگویم که اتفاقی نیفتاده که شروین وارد اشپزخانه شد و همانطور که روی صندلی می نشست با بی خیالی گفت: ایشون از نظر جسمس در صحت کامل به سر می برن. اما فکر کنم با ملاقات یه روانپزشک مشکل اقسردگیشونم حل بشه که متاسفانه در تخصص من هم نیست. و با پوزخندی رو به من ادمه داد: می خواستم از قبل گفته باشم که روی کمک من حساب نکنی. دیگه نمی توانستم تحمل کنم. از صبح تا ان موقع چندمین بار بود که غرور مرا خورد کرده بود. به وضوح گفت که من دیوانه ام. به تندی نگاهش کردم و با حرص گفتم: یادم نمیاداز شما کمک خواسته باشم. و قبل از انکه پاسخی بدهد رو به دایی که سر در گم بود عذر خواهی کردم و گفتم: ببخشید دایی جون من می رم استراحت کنم. و به سرعت به طرف اتاقم دویدم.

قرار بود فردای آن روز با شیلا به پارک برویم. بلوز صورتی رنگی که مادرم در ایران برایم خریده بود را به همراه شلووار جین به تن کردم. این لباس را تا به حال دایمی نادر و بقیه ندیده بودند. کمی ارایش کردم و کیفم را برداشتم و به طبقه ی پایین رفتم. با دیدن من شیلا هیجان زده گفت وای رژان چقدر خوشگل شدی. با این حرف دایمی نادر و شروین نگاهشان را به من دوختند و سپس دایمی نادر گفتکدخترم خودش خوشگله برای همین همه ی لباسا بهش میان. شادمان و متشکر به او لبخند زدم. به نظر خودم موهای لخت پر کلاغی ام و اندام لاغر بیشتر باعث توجه اطرافیان میشد. شاید به این دلیل که آنها اینجا کمتر کسی را با این رنگ مو و چهره می دیدند.. اما لحظه ای با پوز خند شروین متوجه شدم که نباید زیاد مغرور باشم. داشتم از عصبانیت می مردم. اما فکر کردم بهتر است با آرامش رفتار کنم. در همین حال دایمی نادر به من گفت از دو سه روز پیش رنگ و روت خیلی بازتر شده. معلومه حالت بهتره عزیزم. خندیدم و گفتم:عالمیه دایمی جون فکر نمی کنم نیازی به روانپزشک داشته باشم و نگاه تندی به شروین انداختم و به شیلا گفتم بهتره بریم. با این حرف شروین با صدای بلندی خندید و به اتاقش رفت. شیلا گفت رژان ماشینم خرابه. مبهوت نگاهش کردم و گفتم خوب الان زنگ بزنی ماشین برامون بفرستن به سمت تلفن راه افتاد. ثانیه ای بعد شروین در حالی که آماده ی رفتن بود و من مانده بودم که چقدر سریع آماده شده و کجا می خواهد برود رو به دایمی گفتک با اجازه من می رسونمشون.قبل از آنکه دایمی نادر جوابی بدهد شیلا گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و خندان گفت عالییه.

این بار با حرص به شیلا نگاه کردم و در دل گفتم چی عالییه؟ دایمی هم تایید کرد و من دیگر چاره ای نداشتم.

پارک انقدر شلوغ بود که حتی به سختی میشد جایمی برای نشستن پیدا کردو رستوران و کوه نسبتا مرتفعی نیز در دو طرف قرار داشت. هوا روبه تاریک شدن بودو زیبایی آن جا بی نظیر و به شیلا گفتم بیا بریم قدم بزنییم. شروین روی تنها صندلی خال نشست و گفت :من همین جا می مونم شما هم زود برگردین. در دل گفتم چه عجب خودشو دعوت نکرد . لحظاتی بعد با شیلا دو نفری به راه افتادیم. شیلا غرق در افکار خود بود. خندان پرسیدم: چی شده؟ گفتک هیچی. پس این قیافه چیه گرفتی؟

نمی دونم فقط یه خورده نگران شروینم.

چشمان متعجبم را به او دوختم و پرسیدم چرا؟

گفت: یه مدتی خیلی افسرده شده گاهی وقت ها انقدر بی دلیل غمگینه که بغض نگاه و صداس رو نمی تونه از کسی مخفی کنه و بعد انگار می خواست راز سر به مهری را برابم بگشاید گفت:

باور نمی کنی رژان امروز وقتی از سر کار برگشتم بی خبر وارد اتاقش شدم... داشت گریه می کرد. اولش انکار می کرد اما بعد مثل بچه های کوچیک سرشو بین دستاش گرفت و مدام در باره ی مامان صحبت می کرد.

لحظه ای قلبم گرفت. این رفتار از استاد کیانیه مقتدر کلاس اناتومی بعید بود که شیل ادوباره گفت می تونم درک کنم که دلتنگه مامانه اخه رژان چون تو که می دونی چقدر به مامان وابسته بود. اما چر الان بعد از دو سال؟؟؟

همانطور سر در گم و بی جواب با افکارش گره خورد. هیچ جوابی نداشتم به او بدهم. درگیری و فشار کار و درس را بهانه ای برای رفتار شروین قرار دادم و با حرف هایم تا حدی قانع شد. مسیر بازگشت را پیش گرفتیم وقتی به شروین رسیدیم سرش را به صندلی تکیه داده و با دست صورتش را پوشانده بود. از این حالت او دلم عمیقا گرفت. اما با یاد اوری رفتارهای اخیرش به من بی تفاوت و خندان به او نزدیک شدم... هنگامی که متوجه شد با نگاهی گرم و لبخندی که گوشه ی لبش بود از ما استقبال کرد و گفت: خوش گذشت؟ چطوره شامو تو این رستوران بخوریم؟

شیلا با شادی حرفش را تایید کرد و هر دو منتظر نظر من شدند که بی اختیار و زیر لب گفتم بهتر نیست همینجا بخوریم؟

قبل از آنکه عکس العملی نشان دهیم شیلا با سرعت به سمت رستوران دوید و گفت: صبر کنید الان درستش می کنم. با رفتن شیلا روی شروین نشستم و دستم را زیر چانهام زدم و مشغول نگاه کردن به اطراف شدم که صدای آرام او به گوشم رسید.

رژان من باید در مورد یه موضوع مهم با تو صحبت کنم. دعوتمو برای فردا قبول می کنی؟ نگاهش عوض شده بود. آرام اما عمیق. مثل خودش مودبانه جواب دادم: فکر می کنم تو ماشین گفتم فردا می خوام به محل کار شیلا برم... متاثر و کلافه ادامه داد: بله. البته فراموش کرده بودم... پس باشه برای یک شنبه ساعت... به سرعت میان حرفش پریدم و گفتمک من و سالی یکشنبه می ریم گردش. نمی دانم چرا این دروغ را سر هم کردم شاید به خاطر وقایع این دوروز گذشته. حالا باید یک شنبه در خانه پیدایم نشود. با لجبازی گفت بله البته باید می دونستم شما هیچ وقت برای من وقت نداری. با عصبانیت گفتم من برای افرادی وقت دارم که برام ارزش قائلن و غرورمو خرد نمی کنن نه برای اونایی که برای یه موضوع کوچیک منو روانه یتیمارستان و روانپزشک می کنن ضمنا آقای دکتر کیانی این جا کلاس درس نیست منم خانم رهنما نیستم... که دعوتتونو قبول نکنم شما هم توهین به خودتون تلقی کنید. و نگاه عصبانی و پرسشگرم را به او دوختم. نمی دان چرا اونطور جواب دادم. دوست داشتم در آن لحظه مثل خودش مغرور و لجباز باشم از طرفی هم کنجکاوی امانم را بریده بود و مایل بودم بدانم چه کاری بامن دارد. حتما می خواست در مورد پروژه های دانشگاه صحبت کند چون او خیلی دوست داشت افراد را به خصوص من را وابست هبه خود ببیند. اما نمی دانم چرا گفت برای من وقت نداری. پروژه ها که مربوط به من میشد. و او داشت به من لطف می کرد. آه چه شکسته نفس بود این شروین. نگاه عجیبش را به من دوخت و با صدای آرامی که به وضوح گرفته بود گفت: خیلی غم انگیزه. متاسفم که بعد از این همه مدت منو اینطور شناختی. تا خواستم چیزی بگویم شیلا با خوشحالی آمد و هدویمان را از مخمصه نجات دادو می دانستم که اگر این بحث ادامه پیدا می کرد بدتر می شد. شیلا گفت غدامونو میارن اینجا. عالی نیست؟ در سکوت و با آرامش غذایش را خورد و در تما مدت تا رسیدن به خانه حتی نیم نگاهی هم به من نینداخت.

فردای اون روز از کلاس که برگشتم شروین در حال تماشای تلوزیون بود اما طرز نگاهش به صفحه ی تلوزیون این طور نشان میداد که دارد فکر میکند. نمی دانم چرا این روزها وقت بیشتریرا در خانه می گذراند . به طور معمول بیشتر از 2 ساعت نمی شد او را در خانه یافت. لحظه ای فکر کردم شاید مرخصی گرفته او اما نه این بعید بود شروینی که من می شناختم امکان نداشت چنین کاری کند او انقدر فعا و کوشا بود که باورش برای بعضیها مشکل بود همیشه در دوران تحصیل و دانشگاه نفر اول بود لحظه ای نگران شدم و با لبخند سلام دادم. سرش را برگرداند و با بی تفاوتی سر تاپایم را نگاه کرد و زیر لب جواب سلامم را داد. و به صفحه ی تلوزیون خیره شد خیلی سرد و بی روح با من برخورد کرد. چند لحظه منتظر ماندم اما دیدم همچنان بی تفاوت به حضور من است با عصبانیت شانه ای بالا انداختم و پیش دایی رفتم که مشغول ایپاری باغچه بود. با دایی به داخل امیدیم و گفتم تا شما دوش می گیرین منم میز غذارو آماده می کنم. برای اینکه با شروین هم کلام نشوم تمام مدت در آشپزخانه خودم را سر گرم کردم. متوجه شدم از

قضیه ی دیشب ناراحتی، سکوت کرده بود و به اصطلاح با من قهر کرده بود برای آنکه نشان بدهم بی تفاوتم غذایم را تا آخر خوردم و گفتم چقدر خوشمزه بود دایمی جون، دایمی گفت نوش جانم بازم بخور عزیزم گفتم نه سیر شدم باید حاضر شم و به محل کار شیلا برسم. اولین بار بود به آنجا می رفتم یک شرکت بزرگ و برج مانند با نمای آبی رنگ، طبق ادرس باید طبقه ی 5 م رفتم. شیلا با دیدنم از پشت میز بلند شد با خوشحالی مرا بوسید و گفت اونجا تو اتاق روبه رویه رویه. خندیدم و گفتم خودتو کنترل کن. به اطراف نگاه کردم و گفتم عالیه ساختمون تر و تمیز پسرای پولدار اگه می دونستم به جای پزشکی مهندسی می خوندم.

من از خدایه الان دیر نشده . ولی شروین از غصه دق می کنه نمی تونی فکرشم بکنی وقتی دانشگاه پزشکی تورو پذیرفت اون چه حالی پیدا کرد. اگه تصمیمت جدیه قبل ازاینکه دادشمو جوون مرگ کنی بگو خودم امدش کنم. لیخندی زدم از اینکه برای شروین با ارزش بودم به خودم افتخار کردم. در حالی که منشستیم شیلا ادامه داد می دونی رژان شروین مثل مردای ایرانیه قدیمیه. متعصب -جدی -غیرتی .تنها فرقی اینه که روشن فکرتره. و با کار کردن زن ها هم مخالف نیست. خندیدم و گفتم تکنولوژی خودشو کشته اونوقت داداش جون تو همینو یا دگرفته. اینقدرم ارزش طرفداری می کنی.>

شیلا گفت :البته شما دو تا همیشه مثل موش و گربه بودین اما تو که تا به حال با مردای زیادی رفت و آمد نداشتی. درسته شروین مغروره و 10 سالی طول میکشه بخواد به دختر مورد علاقه اش ابراز علاقه کنه اما با یه نگاه دقیق می فهمی از خیلی از پسرا بهتره و تو هم اگه بهش نجسبی لگد زدی به بخت. و موقعی که این حرف ها رو می گفت فقط می خندیدیم. گفتم بابا تو اگه یه دختر زشتم داشته باشی با این همه تبلیغ که بلدی دو دستت نمی مونه. ژستی گرفت و گفت فکر میکنی می خوام برای چی با اشنایدر ازدواج کنم که بچمون خوشگل باشه تا 20 سال دیگه من دیگه حوصله ی تبلیغ ندارم. و همینطور که مثل سالن مد ژست های مختلف می گرفت نگاه من بر روی مرد جوانی ثابت ماند.شیلا پشت به او متوجه نبود و همچنان ادامه میداد اما من محو زیبایی چهره ی ان مرد بی اختیار از روی صندلی بلند شدم با بلند شدن من شیلا مسیر نگاهم را دنبال کرد و گفت آه آقای اشنایدر . در دل سلیقه ی شیلا را تحسین کردم.شیلا پس از چند لحظه مسلط شد و منو آقای رییس را به هم معرفی کرد. او من و شیلا را برای شام دعوت کرد و من بلا فاصله پذیرفتم که شیلا چشم غره ای رفت. اما او هم مجبور شد بپذیرد.وقتی شیلا نظر مساعد من را در باره ی اشنایدر شنید با خوشحالی در آغوشم کشید و ساعت ها در باره ی آینده و آرزوهایش صحبت کرد.

روزها می گذشتند و من هر روز صبح برای مواجه نشدن با شروین زودتر از خانه خارج می شدم. در خانه هم هر کدام بدون توجه به یکدیگر کارهای خودمان را می کردیم باور نکردنی بود. اما یک هفته بود که حتی یک کلمه هم با هم صحبت نکرده بودیم و قهرمان به درازا کشیده بود روز

دوشنبه روز عزایم بود چون با او کلاس داشتم و مجبور بودم سر کلاس او بنشینم و او تا می توانست من را تحقیر می کرد.

به سرعت از خانه خارج شدم. هنوز راه زیادی را طی نکرده بودم که یکی از هم کلاسیهایم به نام فیلیکس جلوی پایم ترمز کرد. و بعد از احوال پرسشی از من خواست تا جلوی دانشگاه همراهیم کند. مردد بودم چون حالت های غیر طبیعی فیلیکس که حاکی از توجه و علاقه اش بود را بارها دیده بودم. سالی هم بارها به من تذکر داده بود که به او زیاد نزدیک نشوم. می دانستم او انقدر دوست دختر دارد که شمارش آنها از تعداد انگشتهای دستش هم خارج شده است. لحظه ای وسوسه شدم و همچنان که او منتظر بود سرم را برگرداندم تا اطرافم را نگاه کنم که ماشین شروین را از دور شناختم. می دانستم که شروین تعصب خاصی دارد. دو دلی و تردید را کنار گذاشتم و با اصرار فیلیکس دلم را قرص کردم و سوار شدم. کمی که رفتیم احساس کردم رفتار هایش غیر عادی هستند و پاهایم شروع به لرزیدن کرد. مدام در مورد چیزهای بی ربط صحبت میکرد و من متوجه منظورش نمی شدم می خواستم سر بر گردانم بینم شروین را می بینم یا نه اما جراتش را نداشتم. به این می اندیشیدم که خودم چه عذابی را برای خودم خریدم و فکر عکس العمل شروین به خود لرزیدم. در همین افکار بودم که صدای حنده ی فیلیکس مرا به خود آورد. صورتش را نزدیکتر آورد و گفت: ترسیدی خانم کوچولو؟ از ترس سدم را به طرف شیشه برگرداندم و جوابی ندادم. باز خندید و گفت: نترس اولش همه اینجوری می کنن. همانطور که خودش را به من نزدیکتر می کرد گفت خوب دیگه نترس باهات راه میام. دلم می خواست زار زار گریه کنم فکر می کردم به من لطف کرده و مرا به دانشگاه می رساند. خیلی ترسیده بودم لحظه ای دهان باز کردم و گفتم نگه دار می خوام پیاده شم. صورتش جدی شد و گفت: حتمت شوخی می کنی؟ تو مروارید گران بهای دانشگاه بعد از این همه مدت در کنار من چطور انتظار داری پیادت کنم؟ نمی دانستم چکار کنم. پس شروین کجا بود؟ چند بار خواستم تا دست بردم اما گوشش بدهکار نبود. چند لحظه فکر کردم بهتر است با زبان خوش و بدون درگیری خودم را نجات بدهم دیگر نگران عکس العمل شروین نبودم و فقط می خواستم راهی پیدا کنم بی دردمر از آن موقعیت دربیایم. نگاهی به اطراف انداختم و با این اندیشیدم می خواهد مرا به کجا ببرد. انقدر ترس داشتم که نمی دانستم چه کار کنم.

کسی هم قرار نبود برای کمک بیاید. اولین بار در طول زندگیم با چنین موقعیتی روبه رو شدم که خودم به تنهایی باید با آن مقابله می کردم. به قدری ترسیده بودم که ساکت و بی صدا نتشسته بودم. حتی فیلیکس تعجب کرد و گفت نترس عزیزم تو دختر مغرور من از دخترای مغرور که به سختی به دست می ان خوشم میاد. تو هم یکی از اونایی. با هم کنار میایم و دستش را روی پایم گذاشت. به اوج دیوانگی رسیدم دستش را پس زدم و فریاد کشیدم دستتو بکش کثافت. انقدر شکه شد که مقداری از سرعت ماشین کاست. داشتم سخته می کردم به سرعت برگشتم بینم ماشین شروین را می بینم اما نبود. سریع کمر بندم را باز کردم و از پنجره ی باز رو به بیرون فریاد زدم و کمک خواستم. با دستش چنان ضربه ی محکمی به پشتم وارد کرد که احساس کردم دارم از حال می روم اما دیگر تحمل نداشتم با ناخن هایم صورتش را خراشیدم. و مثل دیوانه ها فریاد کشیدم و به او ضربه زدم تا مجبور شد گوشه ای نگاه دارد تا از خودش دفاع کند سریع در را باز کردم اما نتوانستم پیاده شوم فریاد های بی امان توجه چند نفر را جلب کرد و فیلیکس که متوجه شده بود و ابروی خود را در خطر می دید ضربه ی محکمی به صورتم زد و من

فرصت رها شدن پیدا کردم. بیرون پریدم و صدای فریاد فیلیکس که می گفت: باز هم به هم می رسیم را شنیدم. با پای لنگان سوار اولین تاکسی شدم. خوشبختانه مسافت زیادی از دانشگاه دور نشده بودیم و هنوز بیشتر از یک ربع به کلاس وقت بود جلوی دانشگاه پیاده شدم پای چپ هم به شدت بر اثر ضرباتی که فیلیکس به من وارد کرد دردمی کرد اشک هایم بی امان جاری بودند. و من قدرت پایان دادن با آنها را نداشتم عابری با کنجکاوی و تعجب نگاه می کردند. به سمت دستشویی حرکت کردم خوشبختانه دستشویی خلوت بود و من تا توانستم گریه کردم با دیدن خودم در اینه گریه ام شدیدتر شد. بالای گونه ای بر اثر ضربه ی دست فیلیکس به اندازه ی یک مشت کوچک ورم کرده و کبود شده بود. صورتم را شستم و لباسهایم را مرتب کردم موهایم را که صبح به زیبایی جمع کرده بودم باز کردم و روی صورتم رها کردم مقدار زیادی از جای کبودی را پوشاند. نگاهی به ساعت انداختم 2 یا 3 دقیقه به شروع کلاس مانده بود سریع به طرف کلاس حرکت کردم شروین همیشه سر ساعت در کلاس حاضر میشد. هیچکدام از همکلاسیهایم در راهرو نبودند چون از ترس شروین همه زودتر در کلاس مستقر می شدند چرا که او کسی را بعد از ورودش به کلاس نمی پذیرفت نزدیک در کلاس که رسیدم شروین هم متقابلا از روبه روی من به در کلاس رسیده بود با دیدن من مکث کرد. به سرعت اضافه کردم تا قبل از او وارد کلاس بشوم لحظه ای نگاهمان با هم تلاقی کرد

..با دیدن چهره ام به وضوح یکه خورد و میخکوب شد. برای اولین بار دوست داشتم در حضورش گریه کنم و او دلداریم بدهد. دلم می خواست به چشمان مهربانش نگاه کنم. اما این از شروین مغرور بعید بود مخصوصا حالا که قهر هم بودیم و او سعی می کرد اصلا با من حرف نزند. بیشتر ورم گونه و موهای بزم توجهش را جلب کرده بود. می دانستم که اگر درنگ کنم تا او وارد کلاس شود دیگر به من اجازه ی ورود نمی دهد و توجهی به حال و روزم نمی کند او اعتقاداتش را به هیچ وجه زیر پا نمی گذاشت. سرم را پایین انداختم و زیر لب ببخشیدی گفتم و وارد کلاس شدم. تا روی صندلیم نشستم سالی با دیدنم جیغ کوتاهی زد و پرسید رزان چی شده؟ انقدر بهت زده بودم که نمی توانستم حرفی بزنم. تنها نگرانیم دیر کردن شروین بود. او همین چند لحظه پیش جلوتر از من نزدیک در کلاس بود. پس چرا وارد نمی شد؟ یعنی حالا چه فکری راجع به من می کرد؟ سالی دستم را گرفته بود و با نگرانی و اصرار زیاد از من می خواست بگویم چی شده. چند بار با حرکت سر سعی کردم بفهمان که چیزی نیست چون می دانستم زبان باز کنم اشکم سرازیر می شود. سالی به چشمهایم خیره شد و من می دانستم نمی توان چیزی را از او پنهان کنم پس به آرامی گفتم به چیزی شده اما بزار برای بعد از کلاس.

سالی به من نزدیک شد و دستش را روی گونه ی ورم کرده ام گذاشت. از شدت درد آه کشیدم و او با عصبانیت گفت خیلی درد می کنه باید کمپرس یخ روش بزاری. اخه کی اینطوریت کرده؟

با گرمای قطره اشکی گفتم الان استاد میاد باشه برای بعد. همان موقع شروین با چهره ای گرفته وارد کلاس شد اولین بار بود ورودش با تاخیر انجام شد حتی هم کلاسیهایم با نگرانی از

همین چند لحظه تاخیر و چهره ی گرفته یاو نگرانش بودند. مخصوصا دخترهایی که برای جلب توجه شروین ردیف های جلو می نشستند و سعی می کردند به خواری کمی از محبت او را به دست بیاورند. اما هر بار با عکس العمل های شروین ناامید تر می شدند. هرگز نمی توان نامه های پر سوز و گدازشان را به شروین فراموش کنم. چون نمی توانستند به صورت شفاهی ابراز علاقه کنند نامه های عاشقانه شان را از شیشه ی ماشین به داخل می انداختند و یا زیر برف پاک کن قرار می دادند. گاهی موقع ها این عشق و علاقه ها از حد می گذشت و زیر ورقه ی امتحانشان داد از عشق و معشوق سر می دادند بارها دیده بودم که شروین وقتی نزدیک ماشینش می شود با دسته گل و نامه های مهر و موم دار روبه رو میشد وبدون توجه ان ها را به نزدیکترین سطل زباله می انداخت. اما امان از روزهایی که با من قهر بود. خوب به یاد می اورم چند روزی من و شروین سر رنگ ماشین بحث کرده بودیم او می خواست ماشینش را عوض کند و مدلی بالاتر بخرد. آنقدر پافشاری کرد تا من رنگ مورد علاقه ام را به زبان بیاورم تا او هم ماشینش را رنگی بخرد. اما وقتی گفتم زرد. نظرش برگشت و پی در پی می گفت نه نه اصلا من می خوام ماشین مشکی بخرم. وقتی پرسیدم پس چرا اصرار کردی نظرمو بگم. گفت:می خواستم بدونی نظرت برام مهمه. نمی دانستم این چه مهمی بود که در اصل ماجرا کوچکترین نقشی نداشت. خلاصه ان شب انقدر من گفتم و او گفت تا کار به جاهای باریک کشید و حرف هایی که نباید گفته و شنیده می شد بین ما رد و بدل شد بعد از ان هم تا چند روز قهر کردیم. دو روزی از قهرمان می گذشت و شروین مشغول تصحیح برگه های امتحانی کلاس ما بود. و من و شیوا هم روی کاناپه رو به رویش نشسته بودیم و در مورد یک برنامه ی تلوزیونی مورد علاقه مان بحث می کردیم. بعد از مدتی شروین با هیجان گفت: شیلا به این گوش کن. من هم در حالی که ادعا می کردم برایم مهم نیست رویم را به طرف تلوزیون برگرداندم. اما سراپا گوش بودم تا حتی از شنیدن کلمه ای غافل نمانم. شروین از روی برگه ای که در دستش بود شروع به خواندن کرد. ((استاد عزیزم مطمئنم که خود شما هم می دانید من دانشجوی تنبلی نیستم. اما از همان ابتدا که برگه ی امتحانی را به دستم دادید قلمم قاصر شد. نمی دانم راجع به من چه فکری می کنید..

خودم تنها می دانم دلم نمی خواهد این درس را پاس کنم. نمی خواهم حضور از کلاس ش ما را که سرشار از عشق و طراوت است از دست بدهم. کستاک یمرا ببخشید. برگه ی سفیدم انعکاسیست از نور عشق که مرا سراپا زنده نگه می دارد. و دیدارهای گاه و بی گاه شما تنها بارانیست که کویر عشقم را سیراب می سازد. شیلا با شنیدن این جملات دست بلندی زد و با خوشحالی گفت چه با احساس براوو. شروین هم تحت تاثیر عکس العمل او برگه را به دستش داد و گفت یه نگاه کن. زیر چشمی نگاهی به برگه انداختم سفید سفید بود. دختره ی لوس بلد نبوده به سوال ها جواب بده ادا اطوار ریخته. زیر نامه تصویر یک قلب کشیده بود و داخل ان نام شروین را نوشته بود. از حرص و حسادت رو به تلوزیون غریدم.اه این چه برنامه ی مسخره ای.یه برنامه ی درست و حسابی اینجا پخش نمیشه. شیلا نیم نگاهی متعجب به من انداخت و گفت رزان جون همین الان داشتی می گفتی این مسابقه ی موردعلاقته. پس چی شد؟

سنگینی نگاه شروین را حس کردم اما غرورم اجازه نداد برگردمو نگاهش کنم. شیلا دوباره با هیجان گفت حالا چه قیافه ای هست این دختره؟ و شروین شروع کرد با آب و تاب در مورد قیفه

ی دختره توضیح دادن . برگشتم نگاهم را به شیلا معطوف کردم و با عصبانیت گفتم: آه آه اصلا هم خوشگل نیست دواغش اونقدر بزرگه که گاهی موقع ها می مونم چطور جلو راهشو می بینم. و موهای بلوندش اونقدر کم پشته که فرق سرش از یه رودخانه عریض تره . با این حرف من شیلا و شروین هردو خندیدند اما شروین که یک دفعه قهرش را به خاطر آورد خنده اش را فرو خورد و گلویش را صاف کرد و به شیلا گفت برای من قیافه چندان اهمیت نداره . به متن ادبیه نامه اش توجه کن. قابل تحسینه... اون اصلا با دبیات بیگانه نیست. عصبانیتیم به اوج رسیده بود برگشتم و به شروین گفتم بهتره پیش از ازدواج یه سر به دانشگاه ادبیات بزنی موردای بهتری برای ازدواج پیدا می کنی. بعد روبه شیلا گفتم: دیدی چه قلب مزخرفی کشیده بهتر بود قبل از نامه نوشتن یه دوره کلاس نقاشی می گذروند. تازه نامه های بچه های 12 و 13 ساله تو ایران خیلی از این بهتره من که از فردا دیگه سلامم بهش نمی کنم. چقدر بیکلاس. و نگاهم به شروین افتاد که لبخند مرموزانه ای گوشه ی لبش مهمان بود

از ان روز به بعد همش کتاب شعر و ادبیات می خریدم. دلم نمی خواست از نظر شروین هیچ شخصی برتر از من باشد. نمی دانم چرا انطور صحبت کردم . می دانم که عاشق شروین نیستم . اما دوستش داشتم اونقدر زیاد که طاقت نداشتم اورا در کنار شخص دیگری ببینم احساس مالکیت نسبت به او داشتم. همان دفعه ی اول و اخری بود که شروین یکی از ان نامه ها را خواند. آنقدر ناراحت بودم که در کلاس حتی نمی توانستم به ان دختر نگاه کنم. در کلاس هم شروین کوچکترین توجهی به او نمی کرد. اما من خیلی حساس شده بودم. هر حرفی شروین می زد برمی گشتم عکس العمل ان دختر را ببینم. با صدای بلند شروین که سالی را برای جواب دادن درس به پای تخته می خواند از دنیای افکار و خاطراتم بیرون امدم. نگاهی به اطراف انداختم همه چیز روال عادی خود را داشت. با یاد اوری فیلیکس و اتفاق ساعتی پیش قلبم در سینه فرو ریخت. بی انکه بدانم چه می نویسم دفتری که روبه رویم بود را با نوشته های روی وایت برد پر کرده بودم. باید حواسم را جمع می کردم چون این شروین با شروین خانه خیلی فرق می کرد. او ممکن بود با کوچکترین بی توجهی ی اینجا ابرویم را ببرد و تحقیرم کند اما درخانه... درخانه هم از این کار دریغ نمی کرد اما انجا من می توانستم با او مقابله کنم. اصلا نفهمیده بودم کی این همه درس را دهده. معنی هیچ کدام از صفحاتی که پر کردم را نفهمیدم. حواسم را به سالی جمع کرده که شاید از گفته های او چیزی سر در بیاورم. اما او هم دست کمی از من نداشت. و جواب هایی مداد که مانده بودم چه ربطی به درس دارد. بالاخره سالی در جایش نشست و در حالی که صدایش از ترس می لیزید گفتک بابا این دیگه کیه؟؟؟

می دانستم چون درسش را بلد نبود. این حرف را می زند. بعد اروم گفتم تو دیگه کی هستی رژان؟ از اول کلاس هی دارم می نویسم یه نگاهی به من بنداز تا بفهمم چه مرگت شده. می ترسیدم حرف بزدم اشکم سرازیر شود. سالی که متوجه شده بود گفتم بیا تو این دفتر بنویس که چی شده. خوب؟

با فرود آوردن سرم موافقت کردم. و بعد به شروین که داشت روی تخته چیزهایی را می نوشت نگاه کردم. اگر هم به من نگاه می کرد گمان می کرد دارم نت برمی دارم. با این فکر خودم را مجاب کرده و از سیر تا پیاز ماجرا را برای سالی نوشتم سالی به سرعت جای دفتر من و خودش را عوض کرد و من خودم را جمع و جور کردم تا شروین چیزی نفهمد. اما می دانستم که رنگ رخسار خیر می دهد از سر درون لحظه ای شروین برگشت و به من نگاه کرد چشمانش کاملا قرمز بود. سریع سرم را پایین انداختم و وانمود کردم به حرف های اد گوش می دهم. سالی در دفتر از جزئیات حادثه پرسید با یاد اوری قضیه فلیکس اشک در چشمان جمع شد و از آن بدتر یاد تنهایی مافتادم. اگر الان پدر و مادرم پیشم بودند حتما حمایت می کردند. احساس بی کسی کردم. این شروین هم فقط فکر ماشین مدل بالايشو کتابهاش بود. با این تفکرات شدت گریستم بیشتر شد. بی صدا می گریستم و برای اینکه کسی متوجه نشود تند وتند اشکهایم را از صورتم می گرفتم. برای سالی نوشتم که سادهگی کردم و گول حرف فلیکس را خوردم و سوار ماشینش شدم. در باره ی کتک هایی که او به من زد و فریاد های خودم. همان لحظه نگاه پر اشکم با نگاه شروین تلاقی کرد. سریع اشک هایم را پاک کردم و می ترسیدم فلیکس برای گرفتن انتقام و اذیت کردنم بیرون دانشگاه جایی کمین گرفته باشد. سالی که نوشته هایم را خوانده بود از عصبانیت دیوانه شده بود. از من خواست تا با ماشینش من را برساند. قبول نکردم. وقتی که شروین اتمام کلاس را اعلام کرد به سرعت از سالی خداحافظی کردم. اما دستم را گرفته بود و نمی گذاشت به او اطمینان دادم که به دایمی نادر زنگ می زنم دنبالم بیاد. با صدای شروین که سالی را فرا می خواند از این حالت بیرون آمدیم.

او به سالی گفت:اگه ممکنه چند لحظه بمونید باید با شما حرف بزنم. سالی چشمی گفت و به دست من فشار آورد و گفت بدبخت شدم. ناراحتیم را فراموش کردم و به او اعتماد به نفس دادم و گفتم اگه چیزی گفت بهانه بیار بگو مامانم مریض بود نتونستم درس بخونم. سالی که متقاعد شد سرش را تکان داد و گفت نگران توام رزان. به او اطمینان دادم که با دایمی نادر می روم. در حالی که مقداری اسوده شده بود گفت رسیدی تماس بگیر. خیالش را با گفتن حتما راحت کردم و بعد خواستم به سرعت از کلاس خارج شوم. اما نگاه عصبانی و خشمگین شروین چنان بدرقه ام کرد که فرو ریختن دیوار قلبمک را به راحتی احساس کردم. سرم را پایین انداختم و آنجا راترک کردم. با گوشی ام به اژانس زنگ زدم و درخواست ماشین کردم. وقتی از در دانشگاه خارج شدم ماشین را دیدم و با تمام قوا به سمت ماشین دویدم و سوار شدم. اگر به خانه می رفتم می دانستم که دایمی نادر نیست و باید تنها بمانم تا شروین بیاید

. پس به راننده گفتم می خواهم اول مقداری بگردم. واو با گفتن البته حرف مرا قبول کرد.دایما به پشت سرم نگاه می کردم بینم فلیکس تعقیبم می کند یانه. چند بار خواستم به گوشی شروین زنگ بزنم و همه ی حقیقت را به او بگویم. اما او صبح مرا دیده بود که با میل خودم سوار متشین فلیکس شدم و چه فکرها هم که نکرده بود.. اهنگ غمگینی از ماشین پخش میشد که باعث بیشتر گریستم میشد. به ساعت نگاه کردم یک ساعتی گذشته بود. راننده که معلوم بود

از بی هدف گشتن خسته شده و مذاعات حالم را می کند گفت: خانم هنوز مایلید اینطوری ادامه بدهید؟

متوجه منظورش شدم. حتما تا الان شروین به خانه آمده بود. گفتم ممنونم اقا اگه ممکنه به این ادرس برید. اگر ایران بودم پدر و مادرم نمی گذاشتند چنین اتفاقی برایم بیفتد. احساس کردم حتی اگر شده به مسافرت کوتاه مدتی به ایران احتیاج دارم. وقتی راننده روبهروی خانه نگه داشت. ضربان قلبم تند شد به راننده گفتم لحظه ای منتظر بماند چون می ترسیدم شروین نرسیده باشد با کلید در را باز کردم ماشین شروین را دیدم. به سراغ راننده رفتم و کرایه را دادم. به سرعت داخل حیاط دویدم چند نفس عمیق کشیدم نباید به روی خودم می اوردم که چه اتفاقی برایم افتاده. در ورودی را که باز کردم شروین را دیدم که در طول اتاق قدم رو می رفت. فراموش نکرده بودم با هم قهریم اما به محض دیدنش چنان اعتماد به نفسی پیدا کردم که احساس می کردم کسی با وجود او نمی تواند به من صدمه بزند. بدون گفتن هیچ حرفی وبدون توجه به او برای پیدا کردن دایی به اشپزخانه رفتم و با صدای بلند گفتم: دایی جون. دایی نادر. همین موقع شروین وارد اشپزخانه شد. می دانستم با رویه رو شدن با او مجبور می شوم تمام وقایع را تعریف کنم. در حال خارج شدن از اشپزخانه بودم که به سرعت مچ دستم را گرفت و با عصبانیت مرا به روی صندلی نشانند و گفت بشین ببینم.

از ترس سرم را به زیر انداختم و جرات نگاه کردن به چشمهایش را نداشتم. چرا تا این حد از او م یترسیدم. آرام گفت: چرا امروز دیر آمدی؟

قبل از اینکه چیزی بگم با خشم ادامه داد آه یادم رفته بود همراه خوش صحبت آقای فیلیکس بودین.

دوباره پایین را نگاه کردم. با دستش محکم چانه ام را گرفت و به طرف بالا فشار داد و گفت: وقتی با شما حرف می زنم. به من نگاه کن و جوابمو بده. چرا جوابمو نمی دی؟ خوش گذشت؟ ها؟ گفتم جواب بده.

با دستم به دستش در جهت مخالف فشار اوردم تا از دردم کاسته شود. با عصبانیتی امیخته با بغض فریاد زدم: دیوونه دردم گرفته.

باز عصبانی تر شد باورم نمی شد شروین تا این حد عصبانی شود. با حرص ادامه دادم: کوچکترین ارتباطی به تو نداره من با کی کجا می رم.

هنوز حرفم تمام نشده بود که با سوزش سیلی او روی صورتم به خود ادمم. سابقه نداشت او اینطور باشد. شروین آرام و مهربانی که الگوی همه بود. بغض راه گلویم را گرفته بود و نمیتوانستم حرفی بزنم. با تمام عصبانیت او را به عقب هل دادم. وگفتم دست از سرم بردار. اما او تنها یگ گام آن هم به خواست خودش از من دور شد. می خواستم جواب این کارش رو بده اما قدرتش را نداشتم در دل گفتم بذار دایی برگرده همه چیزو بهش می گم. و با خود گفتم حالا خوبه از چیزی خبر نداره اینطور می کنه فقط فکر میکنه شروین تا دانشگاه منو رسونده. چه می دانست چه بلایی سرم اومده. از روی صندلی بلند شدم و گفتم ازت متنفرم.....ازت متنفرم آقای دکتر..همیشه فقط بلدی رل ادمای خوبو بازی کنی

سرسش را برگرداند سویچش را از روی میز برداشت که دوباره فریاد زدم با این کارت چقدر توجه و احترام نصیبت میشه؟ ها؟

به طرفم آمد و به چشمان نگریست. چشمانش قرمز شده بود و احساس کردم پرده ی اشک جلوی چشمان قرمزش را گرفته. اما نمی دانستم چرا اینقدر از این قضیه ناراحت شده. ناگهان دستش را دور گلویم گذاشت و فشار داد و با عصبانیت گفت: خفه شو. بپند او دهن تو رزان. تو تنها زندگی نمی کنی. اینو بفهم. هر کاری می کردم نمی توانستم دستانش را از گردنم جدا کنم به شدت گریه ام افزودم که فشار دستشو کم کرد و گفت کلید خونه رو بده ببینم. خودش کلید داشت اما من بدون پرسش کلید را بهش دادم. با عصبانیت گفت تو خونه می مونی. از اینجا جم نمی خوری. فهمیدی؟

از ترس فقط سرم را به نشانه ی اره تکان دادم. گفتم من م یرم بیرون در هارو هم قفل می کنم. پدر خونه دوستشه تا شب برنمی گرده. قبل از اومدن شیلا میام.

به سرعت خانه را ترک کرد و در همون حال با صدای بلند گفت : فکرش رو هم نمی کردم اینطور دختری باشی!! کاش می مردم و چنین جمله ای را از دهان کسی نمی شنیده. ان هم شروین. در دلم هر چه فحش و ناسزا بود نثارش کردم. چقدر بی انصاف شده بود. حیف که نمی توانستم به دایی بگم. شروین از منم تنفر بود با این کارش ثابت کرد. دلم می خواست زودتر به ایران بروم. چقدر خوش خیال بودم که فکر می کردم شروین دلداریم می دهد. اما چه چیزی اهمیت داشت که مرا تنها گذاشت و در را قفل کرد و رفت. دو ساعتی با امدن شیلا باقی بود اما از شروین خبری نشد. دوش گزفتم و

با کرم کبودی گونه هام را گرفتم . راستی چرا شروین هیچ چیزی راجع به کبودی صورتم نپرسید.

تصمیم گرفتم با ساغر همسر تنها برادرم رامید تماس بگیرم. تا شاید حال و هوایم عوض شود. تلفن ایران را گرفتم بعد از چند بوق صدای ساغر در گوشی پیچید. سلام دادم. او پرسید شما؟ گفتم پس راست می گن از دل برود هر انکه از دیده رود. با صدای فریادمانندی گفت رزان تویی؟ چرا صدات گرفته؟

سرما خوردم. با هیجان گفتم: همه حالشون خوبه؟ ما داریم میریم خونه ی مامان جون اینا . اگه بفهمه زنگ زدی چقدر خوشحال میشه. پس مزاحم شدم. حتما رامید منتظرته. کمی ناراحت شده بودم و احساس زیادی بودن داشتم که ساغر گفت دیوونه شدی رزان. چی از تو مهمتر؟ صدای رامید اومد که گفت کیه ساغر؟

رزانه. وای چه عجب بده بینم خواهر گلم چیکار می کنه. متوجه شدم گوشی تلفن در دست های ان دو جایجا می شود یک جمله رامید می گفت یک جمله ساغر. هیچکدام نمی خواست گوشی رو به دیگری بده در اخر ساغر موفق شد و به رامید گفت هرچی می خوای بگو خودم بهش بگم. که رامید گفت بگو آی لاو یو خواهر گلم دلمون خیلی برات تنگ شده. خنده ام گرفت. چه زوج جالبی بودن این دوتا رامید داد کشید با شه خودم فردا بهش زنگ می زنم چیه مگه؟ بعد که ساکت شد ساغر گفت اخیش رفت ماشینو از پارکینگ دربیاره.

شیلا و شهین چطورن؟

خیلی خوبن.

با زیرکی گفت: اقای دکتر. استاد محترم شروین خان کیانی چطورن؟

با بی تفاوتی گفتم: مگه میشه بد باشه؟! بد شیطونه

دلم نمی خواست اصلا راجع به شروین حرف بزنم. گفتم راستی ساغر جون نمی خواین جشن دیگه ای بگیرین . سالگرد ازدواجی ؟ چیزی؟ او دو سال پیش با رامید عقد کرده بود. اما جشن ازدواجشان همین چند ماه پیش بود که من هم به خاطر ازدواج تنها برادرم چند روزی به ایران رفتم.

با خنده گفتم: اگر برای این میگی بتونی پسر مسرای فامیلو ببینی باید بگم با یه مهمونی ساده هم امکان پذیره. چرا می خوا منو تو خرج بندازی؟ ولی دیوونه تو پسر خوب و خوشگلی مثل شروین کنارته. هر کی جات بود به لحظه هم تعلل نمی کرد.

از ناراحتی و عصبانیت خونم به جوش اومده بود. او چه می دانست شروین با من چطور رفتار می کنه. دوباره گفتم خدایی شروین از همه ی پسرای که تو عمرم دیدم بهتره. طاقتم تمام شد و با گریه گفتم. اون که منو نمی خواد... ازم متنفره... شما چه می دونین؟ فقط از دور شنیدین دکتر. استاد. اونقدر اعتماد به نفس داره فکر میکنه رو دستش نیومده . تازه منم از اون بدم میاد. بعد گفت باشه رزان جون ناراحت نشو و کمی هم درباره پیدر و مادرم حرف زدیم و دست اخر هی سفارش کرد نوشیدینی گرم بخورم تا سرما خوردگیم زودتذ خوب شه. تلفن را که قطع کردم دو باره در افکارم غوطه ور شدم. من شروین را دوست داشتم ولی عاشقش نبودم. و حتی برای

لحظه ای نمی توانستم به ازدواج با او فکر کنم. با صدای تلفن با خود امدم صدای سالی بود که گفت مگه نگفتم رسیدی زنگ بزنی؟ معذرت خواهی کردم. گفتم نگران نباش با دایی نادر اومدم خونه. تا اونو دارم غم ندارم. تو دلم گفتم اره جون خودت دایی نادر روحشم خبر نداره دروغگو. سالی پرسید: دیگه ندیدیش اون پسره ی هرزه رو؟ نه نبود. تازه به یاد اوردم شروین قرار بود با او صحبت کند. پرسیدم: راستی استاد کیانی چیکارت داشت؟ هیچی گفت سر کلاس حواسمو جمع کنم. نمی دان چرا احساس می کردم چیزی را از من پنهان می کند. وای اگر شروین می فهمید و به خانواده ام چیزی می گفت. حاضر بودم هر حرف و ناسزایی ازش بشنوم اما چیزی به خانواده ام نگویید. متعجب پرسیدم ازت نخواست ترم بعدم این درسو ورداری؟ گفت: نه گفتم که فقط گفت حواسمو جمع کنم. بعد گفت: خوب رژان خیالم راحت شد من دیگه باید برم خداحافظ و گوشه را گذاشت. تلوزیون را روشن کردم اما به جای فیلم تصاویر زندگی خودم از جلو چشمم رد می شد. با خودم فکر کردم اگر اشنایدر ب اشیلا ازدواج کنه من خیلی تنها میشم. کاش از شیلا خوشش نمیومد. دوباره فکر می کردم نه اشنایدر مرد ایده الیه و شیلا کنار او خوشبخته. کاش با شهین رابطه ی بیشتری برقرار کنم. انقدر غرق افکارم شدم که خوابم برد. سنگینی چیزی را رویم احساس کردم که از ترس پریدم و با دیدن شیلا نفس راحتی کشیدم و گفتم کی اومدی؟ او هم پرسید: چی شده؟ ترسیدم. چرا اینجوری می کنی؟ منو باش می خواستم بهت لطف کنم از سرما نمیری. پتو را روی تنم کشیدم. متعجب نگاهم کرد گفت: چرا درو قفل کردی. شروین کو بابا کجاست؟

گفتم شروین جایی کار داشت رفت. دایی هم خونه ی دوستش منم چون می ترسیدم در قفل کردم. بعد پرسید ناهار خوردی؟ چی خوردی بگو منم از همون بخورم. گفتم همونی که یخچاله. اما تازه یادم اومد ناهارم نخوردم. شیلا گفت کو پس کجاست؟ به به دروغم که میگی. بذار اگه به عمه نگفتم. رژیم می گیری. بلند شدم گفتم الان یه چیزی درست می کنم بخوریم که دستمو گرفت گفت غذای خونه تعطیل با یه جشن دو نفره چطوری؟ دماغتم مثل دلقک های سبرک قرمز شده. گفت زنگ می زنی رستوران ایرانی هرچی دوست دار بگو سفارش بدم. با بی تفاوتی زیر پتو رفتم که شیلا گفت خوشحال نشدی؟ من فقط امروز که حق گرفتم دستو دلباز شدم. بعدا از این خبرا نیستا.

هیچ انرژی نداشتیم پتو را روی خودم کشیدم احساس سبکی کردم. دلم می خواست بخوابم نمی دان چقدر گذشت که صدای شیلا را از بالای سرم شنیدم که گفت رژان خوابی؟ شنیدی چی گفتم؟ پتو رو که از سرم کشید با تعجب و ترس گفت رژان چته؟ چرا رنگت پریده؟ خیس عرقی لرز کردم پتوی دیگری خواستم. بدنم را لمس کرد و گفت چقدر تب داری. تو تب و لرز داری الان به شروین زنگ م یزنم. در خیالم خندیدم. شروین؟ ... مطمئن بودم به کمکم نمی آید. لحظاتی بعد صدای گفتگوی شیلا را باکسی شنیدم.

- چی؟ نمی تونه؟ میگه کار مهم داره. چه کار مهمی؟ یعنی چی؟ شبم نمیاد؟ بهش گفتین رژان مریضه؟ چی میگه بیرمش دکتر؟ احساس کردم از شدت عصبانیت گوشی را گذاشت. به خودم آفرین گفتم که او را اینقدر خوب شناختم. شیلا راه می رفت و مدام به شروین بد و بیراه می گفت. بیرمش دکتر. اقا زحمت کشیده فکر کرده به این نتیجه رسیده. می دانستم مرا به بیمارستا شروین می برد. اما حالا دیگر من هم نم یخواستم او را ببینم. می خواستم مثل خودش باشم. با صدای گرفته ای گفتم پدر سالی پزشک. زنگ بز او میاد.

شیلا: اما من به هر کسی نمبی تونم اعتماد کنم. با التماس گفتم خواهش میکنم. پدرش دکتر ماهریه خیالت راحت باشه. با نگرانی شماره های داخل موبایلم را کاوید و لحظاتی بعد سالی و پدرش بالای سرم بودند.

سالی با بغض گفت تو که گفتی خوبم. لبخندی به او زدم. پدر سالی گفت چیزی نیست . سرمی وصل کرد و گفت استرسه استراحت کنه خوب میشه. در دل گفتم خدا کنه شیلا نام خانوادگیشو نگه ممکنه سالی به نسبت فامیلی من و شروین شک کنه. نیمه شب بیدار شدم دیدم دایی نادر و شیلا همانجا بالای سرم روی مبل به خواب رفته . وقایع را از ذهنم گذراندم و تصمیم گرفتم کمتر با شروین روبه رو شوم و از لحظاتم لذت ببرم تا پان ترم مسافرتی هم به ایران بروم با این افکار دوباره خوابیدم. بعد از یک روز استراحت همراه سالی به دانشکده رفتیم. که سالی گفت خداروشکر خیل بهتری . ازش خواستم از طرف من از پدرش تشکر کند. لبهاس به خنده وا شد و گفت. خوشحالم که پاپا اون شب کشیک ینبود. اگه دوباره مریض شدی زنگ بز مام مآرمت بیمارستان دانشگاه خودمون. خیلی از استادامون اونجا هستن. مانده بوده چه جواب بدهم. انتظار داشت دوباره مریض شوم. اصلا امکان نداشت کلمه ی تعرف مانندی از دهانشان خارج شود. اگر یک ایرانی می خواست همین را بگوید قبلش هزار بار زبونم لال و خدایی ناکرده می گفت. فقط به آرامی گفتم متشکرم. در طول راه سوار ماشین سالی بودیم که او همواره از اساتید مهربان و خوش اخلاق دانشگاه تعریف می کرد و به اساتید سخت گیری مثل شروین بد و بیراه می گفت اما یکدفعه بر خلاف انتظارم گفت: میدونی رژان این استاد کیانی بر خلاف چیزی که به نظر میاد ادم مهربونیه. وقتی تعجبم را دید گفت اصلا به ماچه. دخترای زیادی عاشقشن... خودم دیدم با نامه هایی که رد و بدل می کنن. متعجب گفتم نامه می نویسن. تو از کجا می دونی؟ گفت مگه میشه من از اتفاقی خبر نداشته باشم؟ با این حال گفتم جالبه چقدر زود نظرت راجه به کیانی عوض شد. جواب داد: چون فهمیدم ارزش زیادی برای دانشجوهاش قائله. و نگرانی بچه ها اونو تحت تاثیر قرار میده. روزها می گذشت و من یاد گرفته بودم چه گونه تفریح کنم و دنیای تازه ای برای خودم درست کنم. هر روز صبح حا سالی جلوی در با ماشین منتظر من بود و مرا شرمنده می کرد و هر چند روز مرا به پارک. کلیسا .رستوران و جاهای تاریخی می برد. یک روز به خانه رفتم دیدم شیلا روی کاناپه نشسته .چشمانش رو

بسته و انگار زیر لب چیزی میگه. انگار حالت یوگا گرفته بود. روبه رویش اسنادم و مشغول تماشا کردنش بودم. با حرکات موزون سر و لبش یه این نتیجه رسیدم اواز می خواند. آرام سرم را جلو بردم و گفتم سلام. سرش را بالا گرفت با چشمان از حدقه درآمده و پرهراس به من گفت: مرض. دیوونه نمیگی بلایی سرم بیاد؟

در حالیکه سعی کردم نخندم گفتم: ادبم خوب چیزیه. در حالی که متعجب نگاهم میکرد احساس کرده اولین باراست را میبیند. که گفت اینجوری خوبی رژان. دوست داشتنی تر میشی.. بعد بلند شد گفت قهوه می خوری؟ گفتم بشین خودم میارم. بی خیال گفت پس سه تا فنجان بریز چون شروینم می خوره. به در بسته ی اتاقش نگاه کردم و گفتم مگه خونس؟ اره تا یکی دو ساعت دیگه. بعد در حالی که پایش رو روی پای دیگرش می انداخت گفت: اها راستی چون وقت ندارم برای اینکه دوباره نپرسی بابا رفته پیاده روی. خندیدم و وارد اشپزخانه شدم. با یک سینی و سه فنجان قهوه به پذیرایی رفتم. دیدم همچنان ژست عجیبش را حفظ کرده فنجان را که جلویش گذاشتم گفت رژان چر انمی تون؟ چی رو؟ خوب یوگا دیگه. رییس محترم گفته رفتی خونه بشین راجه به ایندمون فکر کن. امروز گفت دو سه ساعتی زودتر برو خونه فکر کن و گفت یوگا ورزش خوبیه در کمترین زمان بهترین نتیجه رو میده. منم از همون موقع که اومدم دارم تمرین می کنم. اما نمی تونم خندیدم و به فنجان قهوه نگاه کردم و گفتم بهتره تا سرد نشده ببری برای شروین اون قهوه ی سرد نمی خوره. مستاصل گفت رژان یعنی تو نمی تونی کمکم کنی؟ من باید امروز به نتیجه برسم. لحظه ای فکری مثل برق از ذهنم گذشت. رو به نگاه خیره اش گفتم من یه کتاب ورزشی دارم. راجع به یوگا هم توش چیزایی نوشته زبانش فارسیه ها. شیلا در المان به دنیا آمده بود و بیشتر با هم المانی حرف می زدیم اما زبان فارسی را هم به لطف دایی نادر و زن دایی از من بهتر صحبت می کرد اما در خواندن متن ضعیف بود. گفتم تا تو قهوه رو ببری من میرم از کتابخونم بیارم هر جارو نتونستی بخونی از من بپرس. با خوشحالی از جایش پرید گفت تو قهوه رو بده شروین خودم می رم از کتابخونت بر می دارم. رژان خیلی ماهی. اجازه هست برم اتاقت برش دارم؟ لیخندی زدم و به سوی پله ها دوید. بالای پله ها که رسید گفت زحمت قهوه ی شروینم تو بکش تا سرد نشده. چشمکی زد و رفت. از جایم بلند شدم پشت در اتاق نفس عمیقی کشیدم مدتها بود کلمه ای هم با او حرف نزده بودم چند بار منصرف شدم و گفتم به شیلا می گم یادم رفت ببرم اما نه شیلا باهوشتر از این حرفا بود. و درست نبود به مشکلات من و شروین پی ببرد. عزمم را جزم کردم وارد اتاق شوم از طرفی احساس می کردم واقعا دلتنگش هستم. به سختی در زدم. صدای ضریان قلمب بلند شد. بدون اینکه بخواهد بداند چه کسی پشت در است با صدای آرامی گفت: بیا تو. بی آنکه حرفی بزنم در را باز کردم و او را در حالتی یافتم که روی تخت پشت به من نشسته بود و با گیتارش ور می رفت. حدس زدم در حال عوض کردن آکورد باشد چون حالت نگه داشتن آن را حفظ کرده بود. و در عین حال صدایی از گیتار در نمی آمد چند کاغذ مچاله شده روی زمین به چشم می خورد. یکی از ان ها دقیقا زیر پایم بود در سکوت کامل خم شدم فنجان قهوه را روی میز کوچکی کنار تخت گذاشتم و کاغذ را بر داشتم. شروین همچنان ساکت بود و حتی رویش را برنگردانده بود. با صدای گرفته ای گفت چی می خوای شیلا؟ گفتم که حالم خوبه نیازی ندارم روزی بیست بار بیای اتاقم و حالمو بپرسی. بعد با صدای گرفته تری گفت ای کاش یه ذره از لطفت رو به دختر عمتم یاد بدی. با شنیدن این حرف پاهایم سست شد. نمی دانم قصد داشت پیش شیلا مسخره ام کند یا حرف دلش بود یعنی

شروین به خاطر من ناراحت بود؟ به خاطر من غصه دار بود؟ همچنان سکوت کردم اتاق ساکت ساکت بود. شروین تکان کوچکی خورد بدون اینکه به سمتم برگردد گفت:

شما زن ها همه تون مثل همید... وقتی احساس می کنین یکی یذره دوستتون داره تا می تونین اذیتش می کنین و تازه یادتون میاد خاطر خواه های دیگه ای هم دارین. نفس در سینه ام حبس بود و چشمانم بر روی موهای سیاه و صاف و همیشه مرتبش ثابت ماند. می خواستم اتاق را به سرعت ترک کنم اما پاهایم توان نداشت. بدون آنکه برگردد و نگاه کند انگشتان ماهریش را روی سیم های گیتار می رقصاند نمی دانم چه اهنگی بود. اما انقدر ریتم سریع و خشنی داشت که غوغای درونش را به خوبی نشان میداد. متوجه شدم گریه می کند. اشک مهمان گونه های من نیز شد. بعد از چند دقیقه ساکت شدو با گفت شیلا رزان اونی نبود که من فکر می کردم. هیچ وقت قدرت نداشتم بهش ابراز علاقه کنم. اما الان خوشحالم که این کارو نکردم. می خوام فراموشش کنم. می دونم خیلی سخته ولی من می تونم. مگه نه؟ اتاق دور سرم می چرخید اگر هر چیز دیگری به جر ان کاغذ مچاله در دستم بود مطمئنا با شدت به طرفش پرت می کردم. اشک هایم روی گونه هایم روان بود پس از چند ثانیه که صدا و جوابی نشنید انگار نگران شد و همانطور که به طرف من می چرخید گفت شیلا شنیدی چی گفتم؟ و بعد با دیدن من یکه خورد به سرعت اشک روی گونه اش را پاک کرد اما بی فایده بود اشک از چشمان او نیز بی اجازه پایین میامد. نگاهی به فنجان قهوه و به من و اشکهایم انداخت. شکه شده بود و باور نمی کرد همه ی حرفهایش را من شنیدم. زیر لب با صدای گرفته ای گفت: رزان... تو... نه... این بار صدای فریادش را شنیدم که گفت: صبر کن. رزان خواهش می کنم وایسا.. اما دیر بود و من با تمام سرعت اتاقش را ترک کردم.

روزها در گذر زمان محو بودند و تنها خاطره ای از ان روز برایم باقی ماند. غم مهمان خانه ای قلبم بود و گویا قصد نداشت انجا را ترک کند. فکرم واقعا خسته بود. از ان روز که شروین ناخواسته سفره ی دلش را گشود خسته تر شده بودم. دایم می پرسیدم چرا حالا؟ چرا الان و درست زمانی من متوجه عشق او شدم که قصد داشت فراموشم کند. تازه ان موقع به ارتباط نزدیک و صمیمیه شیلا و شروین پی بردم. چرا شیلا که از همه چیز آگاه بود پیشتر چیزی به من نگفته بود. اولین دوشنبه پس از ان روز را به کلاسش نرفتم. طاقت نداشتم بینم برای فراموش کردن من با دخترهای دیگر گرم گرفته باشد. اما ناگزیر دوشنبه ی بعدش را باید می رفتم. رابطه ام با شیلا هم محدود به سلام و احوالپرسیهای کوتاه شده بود و با شروین اصلا سلام و احوالپرسی هم نمی کردم درست مثل بیگانه ها. احساس نا امنی شدیدی بر من چیره شده بود. چند بار که با شروین تنها بودیم او سعی کرد که با من حرف بزند اما من بدون حرفی اتاق را ترک کردم. این حرفش که گفت من اونی نبودم که فکر می کرد برای من خیلی گران آمده بود.. سالی همچنان هر روز صبح دنبالم می آمد و با ماشین او راهی دانشگاه می شدیم. و همیشه از او ممنون بودم. یک بار در کلاس چشمم به پسران سال بالایی افتاد که دایره وار دور هم بودند و نمی دانم چی می گفتند که یکدفعه صدای خندهشان بلند میشد سالی با دیدن ان ها به من گفت

راستی چقدر جالب دیگه فیلیکس رو نمی بینم از الیزا شنیدم یک ترم اخراج شده در ضمن الیزا با دست باند پیچی شده دیده بودش. گفتم راست می گی ؟ از کجا شنیدی؟
احساس کردم طفره می رود .چشمان دریابیش را به من دوخت و گفت از یه منبع موثق.

برایم خیلی جالب بود. دلیلی نداشت که او را یک ترم از دانشگاه اخراج کنند. یعنی چه؟ یعنی امکان داشت به خاطر من باشد.آخه هیچکس از این جریان اطلاع نداشت. چرا بدنش باند پیچی بوده؟ شاید اصلا ربطی هم به من نداشتو کنجکاوی امانم را رییده بود. یعنی او به خاطر من دچار چنین درد سرهایی شده؟ اما من که به او حرفی نزد. مطمئن بودم سالی اگر نخواهد حرفی بزند انرا به زبان نخواهد آورد. باز پرسیدم آخه چرا یه ترم اخراجش کردن؟ چیکار کرده؟ سالی با چهرهای نا آرام در حالیکه بی حوصله به نظر می رسید گفت. من نمی دونم رژان. حتما یه غلطی کرده تازه تو باید خوشحال باشی که نمی بینیش. دوباره پرسیدم. آخه دست و صورتش چرا باند پیچی بوده؟ اینبار سالی کاملاً عصبانی گفت؛ من چه بدونم رژان شاید تصادف کرده. مشخص بود دوست ندارد درباره ی این موضوع صحبت کند با اینکه فکر مشغول بود اما تصمیم گرفتم دیگر به این قضیه فکر نکنم. در هر صورت به قول سالی به نفع من بود چون اگر او را هر روز می دیدم عذاب می کشیدم. برگه ی مچاله شده ی ننی که از اتاق شروین برداشته بودم را به سالی دادم و گفتم تو از موسیقی سر درمیاری؟ برگه را گرفت و گفت نه اونقدر زیاد. فقط اسمهاشونو می دونم. حالا این چیه؟ مقابلش ایستادم تا راه نرود و گفتم سالی تو کسی رو میشناسی که بتونه این اهنگو برام بزنه؟ هرچقدر پول بخواد بهش میدم. با تعجب نگاهم کرد و گفت دیوونه شدی رژان؟ همیشه رو من حساب کن. بعد دستش را روی شقیقه اش گذاشت و گفت یه کاری برات می کنم. حالا از کجا اوردیش.. با بی طاقتی گفتم بعدا برات می گم. امروز می تونیم بریم پیشش تا برام بزنه؟

سالی گفت چقدر عجولی باید بینم وقت داره یانه/ تازه باید نتهاشو به یه برگه ی دیگه منتقل کنیم. اگه این کاغذ مچاله رو بهش بدیم بی احترامی کردیم. گفتم باشه فقط توروخدا زودتر. نگاه مرموزی به من انداخت در حالی که تا عمق نگاهم را می کاوید گفت پس هر چقدر پول بخواد بهش می دی ؟

به آرامی سر تکان دادم که گفت خوش به حالش . قبل از انکه دوباره حرفی بزنم دستم را گرفت و ب هطرف کلاس رفتیم.

نمی توان بگویم امروز چگونه گذشت. تمام مدت در دریای از بهت و ناباوری سر می کردم. بر خلاف همیشه شروین خوش اخلاق و مهربان بود. وبه جرات می توانم بگویم که من تنها

دانشجوی حاضر در کلاس بودم که از صمیمیت و مهربانی آن روز او بهره نبردم.. چند تا از دخترها که منتظر چنین فرصتی بودند تا می توانستند سو استفاده کردند. انقدر عصبانی بودم و دندان هایم را به هم ساییدم که فکر می کردم بعد از کلاس باید به دندانپزشکی برم.. در همین حال سالی گفت: رژان این چه کاریه؟ یه روزم که استاد کیانی باب دل بچه هاست تو ناراحتی؟ و با نگاه دقیقی به من ادامه داد آگه به این اداها ادامه بدی چهل سالت نشده باید جراحی زیبایی کنی. بعد از بی توجهی شروین استفاده کرد و گوشه ی لبم را با دست نشان داد و گفت ببین چروک شده داری پیر میشی. اما من انقدر عصبانی بودم که اصلا نمی توانستم بخندم. هر وقت نگاهم به نگاه شروین افتاد. لبخند تمسخر امیز و معنا داری تحویل داد. بی توجهی اش داشت دیوانه ام می کرد. لحظه ای دلم می خواست جزوه ام را پرت کنم و از کلاس خارج شوم. لحظه ی دیگر دلم می خواست خرخره ی این دختران عشوه گر را بجوم. سالی که متوجه ی حال بدم بود برگه ی نت ها را همراه یک برگه ی دیگر به من داد و گفت اینها رو بکش تو این برگه سالمه. نباید جاشون عوض بشه ها. لحظه ای به برگه ی خالی چهار خط خیره شدم. سالی این برگه رو از کجا آورده؟ اما انقدر عصبانی بودم تصمیم گرفتم سرم را با کشیدن این دایره های عصاره تو پر و توخالی گرم کنم. لحظه ای به شروین نگاه می کردم و لحظه ای به برگه که زیر جزوه ام پنهان کرده بودم. کارم که تمام شدم برگه ی مچاله را در کیفم گذاشتم و برگه ی نو را به سالی دادم.

او لبخند رضایتمندانه ای زد و گفت خوبه. دوباره حواسم را به شروین و گفته هایش جمع کردم. احساس بدی داشتم دوست داشتم الان به جای دختر عمه اش یکی از شاگردان عادی بودم تا هرچند اندک برای حضورم ارزش قائل میشد. از آن لحظه به درس هایش گوش دادم اینطوری بهتر بود و هرچه می گفت نت برمی داشتم و از کوچکترین نگاهی به او خودداری کردم. همانطور که مشغول نت برداری بودم با شنیدن نامم از دهان شروین مو بر تنم راست شد. نفسم بند آمد و جرات نداشتم سرم را بالا کنم. به وضوح می لرزیدم. همانطور نشسته بودم و سرم پایین بود که با ضربه ی پای سالی به خود امدم. و سرم را به سختی بالا گرفتم. و شروین را دقیقاً روبه رویم یافتم. ایستاده بود و اخم عمیقی ابروهایش را زینت داده بود و پوزخند عمیقی در نگاهش بود که فقط من انرا درک می کردم. هر طور بود خودم را جمع و جور کردم و با هر جان کندنی بلند شدم و به طرف تخته رفتم.

شروین با لبخندی که مختص آن روزش بود گفت: خانم رهنما اینطور که معلومه درس امروزو خوب گوش کردین. یه بار برای من و بچه ها تکرار کنید لطفا. به آخر کلاس رفت و به دیوار تکیه داد می خواستم گریه کنم. جیغ بزنم. چقدر دلم می خواست دستش را می گرفتم از کلاس بیرون می بردم و می گفتم که باز هم دوستم داشته باشد. اما به خودم امدم نباید کار بچگانه ای می کردم و نباید انقدر خجالتی و کم رو بودم باید با رفتارم ذهنش را نسبت به خودم عوض می کردم. باید نشانش می دادم که با فراموش کردن من یک دختر زود رنج و ناتوان و نادان را از دست نداده بلکه یک دختر فهمیده و عاقل را از دست داده با این افکار زیبا دستپاچگی را کنار گذاشتم. و مقابل نگاه نگران و پر هراس سالی و ابروهای بالا رفته از تمسخر شروین و نگاه های بی تفاوت بقیه که برایشان عادی بود یکی دیگر با گرفتن منفی سر جایش بنشیند. دو مازیک رنگی برداشتم و شروع به توضیح دادن هر آنچه بلد بودم کردم. حیرت هم کلاسیه ایم مرا سرشار از شادی و اعتماد به نفس می کرد. می دانستم شروین تعریفی از من نخواهد کرد اما همانقدر که نگاه تمسخر امیزش را پیشکشم نمی کرد برایم کافی بود. انقدر از نگاه متعجب هم کلاسیها

اعتماد گرفتم که بدون مکس مثل معلم توضیح دادم و دانسته هایم را منتقل کردم. حتی از درس های قبل هم کم ی مربوط کردم چون شروین در اینگونه موارد می گفت فقط همین قدر یاد گرفتی؟ چند دقیقه بعد در کمال ناباوری یکی از دختران به نام مگ سوالی پرسید. او انقدر درس خوان بود و عمیق چیزها را یاد می گرفت که سوالاتش واقعا دیگران را کلافه می کرد. هر چقدر اعتماد به نفس جمع کردم با برخاستن او از دست دادم. احساس کردم رنگم پریده. می دانستم نمی توان به سوالاتش جواب بدهم اطلاعات او زیاد بود و بدون اغراق او نور چشمیه شروین بود. مگ که انگار متوجه استرس من شده بود ادامه ی سوالاتش را رو به شروین پرسید. شاید هم مرا خنگ تصور کرد در هر صورت مرا ممنون خود کرد. وقتی رویش را به طرف شروین کرد خیالم راحت شد و داشتم خودم را برای نشستم آماده می کردم که صدای شروین در گوشم پیچید.

سوال خیلی خوبی بود. بعد از کلاس با خانم رهنما صحبت کنین ایشون جلسه ی بعد به تحقیق در باره ی جواب این سوال برای شما و بچه ها میارن. و دوباره نگاه تمسخر امیزش را به من دوخت. باور نمی کردم جواب سوال را ندهد و مرا به دردسر بیندازد. می خواست به من بفهماند که نباید با یک درس جواب دادن ساده به خودم بیالم. مگ با گفتن بله استاد در جایش نشست و شروین نگاه مهربانی به او انداخت که باعث شد من با حسرت به چهرهی زیبا و اندام ظریف مگ نگاه کنم. بعد نگاه بی تفاوتی به من انداخت و خیلی عادی گفت بد نبود. از ته کلاس به طرف تخته حرکت کرد وقتی به میز من رسید با دست اشاره کرد و گفت بفرماید بنشینید. انقدر غریبه و نا آشنا بود که احساس کردم هرگز قبلا نمی شناختمشو واقعا به غلط کردن افتاده بودم چه اصراری بود هر روز این همه استرس را تحمل کنم. سالی به بازویم زد و گفت عالی بود رزان. منو باش فکر می کردم که ناراحتی نگو تمام حرف های استاد رو قورت دادی.. گفتم فکر کنم توی توضیح دادن زیاده روی کردم. گفت تو اولین نفری بودی که با چنین جسارتی درس جواب دادی استاد کیانی امروزو فراموش نمی کنه.گفتم حالا جلسه ی بعد چه غلطی بکنم؟ اصلا موضوعش چی بود؟ گفت نگران نباش بعدا از مگ می پرسیم. اما اگه این مگ سوال نمی پرسه تو تا کی ادامه میدادی؟ لبخند زدم و گفتم شاید تا آخر کلاس

هوا بارانی بود در ماشین سالی نشستیم و به طرف خانه ی انها راه افتادیم.بارش باران موسیقی ملایم . من واقعا باران را ز هوای افتابی و برف بیشتر دوست داشتم. حس غریبی در باران نهفته بود . تمام را در سکوت بودیم و من با لذت این لحظه هارا می بلعیدم. به خانهی سالی که رسیدیم گفت بریم تو من به این خانمه زنگ بزنم بینم میاد یا نه.سالی پرسید تو پولتو آماده کردی؟ کیف پولمو دارودم و گفتم امادس .سالی گفت پیاده شو.اولین بار بود پا به خانه ی زیبایشان می گذاشتم. همه یوسایل خانه شیک بود و مبلمان و در و دیوار از تمیزی برق می زد . گفتم تو همیشه تو خونه تنهایی . گفت تو هم اگر مثل من فقط موقع شام خوردن پدر مادرتو میدیدی به این وضع عادت می کردی. من از بچگی به این تنهایی ها عادت دارم و الان تنهایی رو می پرستم. بعد به من گفت راحت باش کامپیوتر رو روشن کرد و گفت که تو بیا درباره ی تحقیق هفته ی ایندت سرچ کن تا من از اتاق دیگه ای به این خانومه زنگ بزنم.

او رفت و من که اولین بار بود اتاق سالی را میدیدم همه چیز را از نظر گذراندم نور کافی برای مطالعه و هارمونی قشنگی بین همهی وسایل وجود داشت .

انقدر غرق کارم شدم که متوجه نشدم غریب به دو ساعت بود آنجا تنها بودم بلند شدم بیرون رفتم با دیدن سالی که به خودش رسیده بود سر ذوق امدم و گفتم می خواستم برم خونمون .
اخه من که مثل تو عاشق تنهایی نیستم. سالی گفت معذرت می خوام که مهمون نواز خوبی نیستم. گفتم این خانومه مثل اینکه نمیداد گفت اومده پایین منتظره برو به خودت برس بیا پایین . موهاتم مرتب کنو ایشون نباید تورو اینجوری ببینن. منم پایین منتظرم. سراغ کیفم رفتم با لوازم آرایشی که داشتم کمی آرایش کردم. موهاتم را بهسختی با سنجاق بالای سرم جمع کردم فقط نمی دانستم این خانم چه ربطی به آرایش دارهو مدام او را به چهره ای متعدد مجسم می کردم. از اتلق بیرون امدم و به طرف پذیرایی ره افتادم. سالی را دیدم که روی کاناپه نشسته و گیتاری در دست گرفته. با دیدنم گیتار را روی میل گذاشت و گفت به به رژان چقدر خوشگل بودی من نمی دونستم. گفتم این خانوم مثل اینکه قصد داره از هنر زیباش محرومومون کنه به اطرافم نگاه کردم که او را بیابم.. گفتم پس ایشون کجاست؟ سالی گفا: اه چه لفظ قلم حرف م یزنی و اینجا روبه روت نمیبینیش؟ با تعجب گفتم تو که گیتارش را در دست گرفت قطعه ی کوتاهی را نواخت و گفت به افتخار تو. سازهای زیادی در آنجا بود ولی من این احتمال را نمی دادم و به چشم وسایل زینتی به ان ها نگاه کردم. با خونسردی گفت :رژان آماده ای ؟ با ناراحتی گفتم اره آماده ام نگاهش کن این همه وقت داشتی سر کارم می داشتی؟ پولتو آماده کن. آرایش کن. موهاتو درست کن. ببینم خانومه وقت داره. نداره. با آرامش گفت . من معتقدم ادم موقع عصبانیت باید خودشو کنترل کنه تو چی ؟ خجالت زده نفس عمیقی کشیدم و گفتم اره.

با ارام یگفت افرین تازه من دروغ نگفتم به خانم ماهر(اشاره به خودش)ممکنه وقتم نداشته باشه. تازه من بدون تمرین نمی تونستم اهنگو برات بزنم که. ولی رژان اهنگ قشنگیه. چقدر خوشحال بودم که در چنین کشوری دوست خوبی مثل او داشتم. باور نمی کردم با وجود اینکه هرکدام از خاک دیگری هستیم اینقدر به هم خو بگیریم. او ادامه داد تازه دوست داشتم دوتایی قشنگ و مکاپ شده پیش هم بشینیم و لذت ببریم. درباره پولشم بعدا حرف می زنیم. با هیجان گفت اول اهنگ مورد علاقه خودمو برات می زنم بعد اینو. با خوشحالی قبول کردم و او شروع به زدن یک اهنگ ملایم المانی کرد. اصلا فکر نمی کردم اینقدر تبهتر داشته باشد . و بعد شروع به نواختن اهنگ مورد نظر من کرد. اهنگی که بارها و بارها از اتاق شروین شنیده بودم او می زد و هر بار با وسز عجیبی می خواند حالا سالی اهنگ را می زد و من که اهنگ را یاد گرفته بودم زمزمه می کردم. زمزمه ای ملایم از دردی که شاید حرف دل او بود.

من همون جزیره بودم. خاکی و صمیمی و گرمواسه عشق بازی موجا قامتم به بستر نرم.

یه عزیز دردونه بودم پیش چشم خیس موجا..... یه نگین سبز خالص روی انگشتر دریا

تا که یک روز تو رسیدی توی قلبم پا گذاشتی..... غصه ای عاشقی رو تو وجودم جا گذاشتی

زیر رگبار نگاهت دلم انگار زیرو رو شد..... برای داشتن عشقت همه جونم ارزو شد

تا نفس کشیدی انگار نفسم برید تو سینه..... ابر و باد و دریاگفتن.. حس عاشقی همینه

اومدی تو سرنوشتم بی بهونه پا گذاشتی اما تا قایقی اومد از من و دلم گذشتی رفتی با قایق عشقت سوی روشنی فردا..... من و دل اما نشستیم چشم براهت لب دریا

دو هفته ای گذشت و به پایان ترم و شروع امتحانات نزدیک می شدیم و من تصمیم داشتم پس از اتمام امتحانات به ایران بروم. این روزها برای رفتن به ایران حتی برای مدتی کوتاه عزمم را جزم کردم. در اتاقم مشغول مطالعه بودم که صدای زنگ را شنیدم. به ایفون جواب دادم. صدای سالی را شنیدم که گفت: رژان برای رفتن به نمایشگاه کتاب فقط 5 دقیقه فرصت داری حاضر شی. کتاب های ایرانی هم هست نیای رفتما.

انگار دنیا را به من دادند. گفتم همین الان میام. بلاخره بعد از روزها یک اتفاق جدید رخ داد. با سرعتی باور نکردنی حاضر شدم. وپله ها را پایین دویدم. تنها دایی نادر خانه بود که با دیدن من که آماده ی رفتن بودم گفت توهم که برنامهت شده مثل شروین همش تو دانشگاه و بیمارستان. گونه اش را بوسیدم و گفتم من دارم میرم نمایشگاه کتاب. شما چیزی نمی خواین؟ با مهربانی گفت :نه عزیزم مراقب خودت باش. حس می کردم تعارف می کند چون او خیلی کتاب دوست و اهل مطالعه بود شروین هم این عادت را از دایی به ارث برده بود. دوباره گفت غروب برمی گردی؟ گفتم"فکر کنم برگردم. اما اگه خواستم بیشتن بمونم باهاتون تماس می گیرم. در ضمن اگه یادتون اومدو کتابی خواستین باهام تماس بگیرین. از اشپزخانه که خارج شدم دایی خودش را به من رساند و یک چک کف دستم گذاشت با دیدن مبلغ خشکم زد.در حالی که سعی می کردم

برگردانم گفتم دایی جون به خدا پول دارم در حالی که به زور چک را در دستم می گذاشت گفت
اگه نگیری هیچ کتابیو ازت قبول نمی کنم در ضمن ادم دست بزرگترشو رد نمی کنه. چک را گفتم
گونه هایش را بوسیدم و از منزل خارج شدم. با دیدن من سالی گفت رژان سوار شو می خوام
ببرمت ته دنیا. در حالی که کمر بند را می بستم گفتم آخر دنیا کجاست؟ نمایشگاه آخر دنیاست؟
خندید و گفت نمایشگاه بهوونه بود از خونه بکشمت بیرون. داریم میریم تعطیلات. عصبانی گفتم
میشه سرعتتو کم کنی؟ سالی گفت ایرات اینه که زود عصبانی میشی گفتم برگرد من یه عالم
درس دارم می خوام خوب مطالعه کنم با خیال راحت برم ایران. سالی گفت پس دلت برای
خانوادت تنگه.

با مظلومیت گفتم اره بلیطم گرفتم اما خانواده ی دایی نادر خبر ندارن. دلم خونمونو می خواد من
هرچقدر برای دایم عزیز باشم یه مهمونم که موندنم به درازا کشیده. دلم رامبد را می خواست
تا همونطور که شروین شیلا رو حمایت می کرد اونم اغوش محبتشو برای من باز کنه. دوست
داشتم با سالی درد دل کنم تو دختر قوی هستی اما من حس می کنم هیچی از دستم بر
نمیاد. من حتی بلد نیستم مخالفتم را به دیگران نشان بدهم. حتی وقتی حق با منه به جز گریه
هیچ کاری نمی کنم. من حتی نمی دونم کی واقعا دوستم داره کی ازم متنفره. باید اوری
شروین اشک در چشمام جمع شد. سالی با همدردی همیشگیش گفت: اینا به خاطر اینه که
دلخوشی برای خودت نداری. خودتو محصور کردی نمی خوای بیشتر از اطرافت سر دربیاری.
بهنتره حساسیت هاتو کم کنی بهتره دنیای خیلی که در قلبت ساختی رو رها کنی انقدر ادم های
خوب و پاک تو رویات ساختی که تحمل یه کم خشونت و بدی از طرف کسیرو نداری. دنیا رو
همونطور که هست ببین. نه فقط قسمتای خویشو بخوای بدشو نه. تو نباید خودتو اذیت کنی من
اگه جات بودم خودمو به خاطر موندن کنار خانوادهی دایم اذیت نمی کردم. رژان اونا که تورو
خیلی دوست دارن. ت و باید کاری کنی وقتی برای همیشه رفتی کشورت. اونا دلتنگت بشن. هر
چند که اینطوره. روزی که مریض بودی من نگرانی رو تو چشمای دختر دایی و داییت به وضوح
دیدم. حرف هایش را می فهمیدمو در مورد دایی و شیلا مطمئن بودم. .

اشک هایم را پاک کردم. نگاهی به جاده ینا اشنا انداختم و گفتم سالی پس نمایشگاه کتاب
چی؟ من قراره برای دایی کتاب بخرم. گفت اونجا هم میریم اما قبلش یه جای دیگه میریم. به
این فکر می کردم که سالی فقط سه سال از من بزرگتر بود اما حقیقتا طرز تفکر و رفتارش چندین
سال بالغ تر و فهمیده تر به نظر می رسید. .

سالی گفت: رژان دوهفته ی دیگه میری ایران کی برمی گردی؟ گفتم نمی دونم. فکر کنم پایان
تعطیلا برگردم. با ناراحتی گفت می دونم به این تعطیلات نیاز داری. اما خیلی بهت عادت کردم
. سعی کن زود برگردی. اینبار او هم گریه می کرد چند دقیقه ای با اشک و زاری گذشت و بعد او
گفت رژان لباست چقدر قشنگه. بهت میاد از کجا خریدیش؟ از لحن کلامش خنده ام گرفت
نگاهی به بلوز قرمز رنگ چسبانی که به تن داشتم انداختم طرح قشنگی داشت که ب اشلوار

جینتنگی که پوشیده بودم هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود. اولین بار بود به این سبک لباس می پوشیدم. گفتم ناراحت نباش فکر کردم برای من گریه می کنی نگو برای این لباسه خودم می خرم برات. باران شروع به باریدن کرد ده دقیقه ای گذشت به جایی رسیدیم که پر از درخت بود و جاده به قدری خلوت بود که به فکر فرو رفتیم. صدای سالی را شنیدیم که گفت فکر کنم منصرف بشن با این بارون. متعجب گفتم کیا؟ ب اشفتگی گفت هرکی می خواد بیاد بیرون

در نهایت تعجب در میان ان جو نا آشنا و غریب چشمان افرادی آشنا را دیدند که هر لحظه تعدادشان بیشتر میشد. دخترا و پسرا ن شاد که صدای خنده شان همگام با صدای ریزش باران در وجودم دسوخ می کرد. همه همکلاسیهای خودم در دانشگاه بودند. چشمان قادر به باور آنچه می دید نبود. گروه گروه دختران و پسران فارغ از بارش باران زیر سقف های الاچیق مانند به خنده و صحبت مشغول بودند. همانطور که از شیشه سمت خودم نگاه می کردم با هیجان گفتم سالی برای چی اینا اینجا جمع شدن؟ چه خبره؟ حتما اتفاق خوبی افتاده. او در جوابم فقط لبخن زد و گفت یادت نره پیاده شدی چتر باز کنی و من در جوابش گفتم چتر؟..نه من زیر بارونو دوست دارم. با بی تفاوتی گفت برای من برش دار. من وسایلم زیاده در ضمن نم یخوام سرما خورده برم نمایشگاه.. با شنیدن اسم نمایشگاه خندیدیم. گفت چیه؟ گفتم سالی نگفتی چرا اینا اینجا جمعن؟ گفت هیچی نزدیک امتحانا بود دیدن من خستم به استراحت احتیاج دارم. منم گفتم رژان طفلی به تفریح نیاز داره و همانطور که حرف می زد ادای بچه های از خود راضی رادر ماورد که با چهره ی معصومش همخوانی نداشت. اما چقدر خوشحال بودم اورا داشتم. تنها کسی که ذره ای مرا از فکر و خیال بیهوده رها می کرد با ترمز محکمی گفت بسه رژان ولت کنن همینطور تو خیالی . برگشتم از صندلی پشت چتر و سایر لواز مرا بردارم که سالی با شیطنت عجیبی گفت رژان عزیزم یادت نره به همه سلام کن. سعی کن خوش بگذره تا برگردیم. و یک خنده ی زیبای مادرانه تحویل داد. درب ماشین را باز کردم شدت هوای ابری باعث میشد ساعت 12 ظهر به 8 شب شباهت پیدا کند.. باران می بارید و بعضی از بچه ها زیر سقف های الاچیقی و بعضی درون ماشین پناه گرفته بودند. من همچنان بی هیچ حرکتی ایستاده و به تقلای بعضیها برای پناه گرفتن نگاه می کردم و همان چند دقیقه برای خیس شدن موها و لباس هایم کافی بود. سالی گفت پروفیسور الان وقت فکر کردنه .بدو بریم زیر سقف و اون چترم باز کن . لطفا را چنان غلیظ گفت که سریع اطاعت کردم او وسایل به دست و من چتر در دست به دنبالش به سوی جمعی از بچه ها یکلایس راه افتادیم با دیدن سالی همه با خوشروی ی استقبال کردن و به وضوح با دیدن او ولوله ای بین بچه ها به پا خواست و من کجای ان جمع بودم؟ من همیشه در میهمانیها غریبه ای بودم. به سختی فقط می توانستم دوکلمه سلام حلت چطوره به تقلید از سالی بگویم . سالی بیچاره سعی میکرد ارتباط منو جمع را صمیمیتر کند . گفت بچه ها ، دوستای خوبم این رژان رهنما دوست خوشگل و خوب من. میشناسینش که بیچاره سعی میکرد که مرا از حالت معذب بودن خارج کند و همه سوت زدند و هورا کشیدند.

من متعجب از اینکه واقعا اینها دانشجوی پزشکی هستند با این حرکات بچگانه. هیچ صندلی خالی نبود بچه ها برای سالی جا باز کردندو اما من ... سالیبرگشت با نگرانی نگاهم کرد مثل مادری رفتار می کرد که هر لحظه نگران فرزندش است. خودش را جمع کرد و خندان گفت رژان بیا این جا. نگاهم به مقدار جای کوچکی که باز کرده بود افتاد و لبخند زدم. بی معطلی کنارش نشستیم. شوخی های بچه ها و سالی مرا واقعا به وجد آورده بود. ومن این احساس را مدیون

سالی بودم. اما لحظه ای افکارم عوض شد تو همیشه از همه چیز فرار کردی. از اول خواستی نقش دخترای بادبو دربیاری و فکر کردی ادب یعنی سکوت. یعنی کناره گیری کردن از بقیه و هم صحبت نشدن به غریبه ها. تو با این طرز فکرن هیچی از برخورد اجتماعی یاد نگرفتی. همیشه خودتو کارای خودتو باارزش تلقی کردی و فکر می کنی بقیه وظیفه دارن تحملت کنن. حالت خفقان موجود برایم شدید میشد با خنده های ار ته دل بچه ها و شادیهای انها من سعی می کردم بخندم. اما احساس کردم واقعا همه می فهمن که خنده هایم مصنوعی هستند. تمام سعیم را کردم طبیعی بخندم اما دیگر نمیشد و می خواستم سریع از جمع دور شوم. پس ب هسالی گفتم. میرم کیفمو از ماشین بیارم کار دارم. با بیشترین سرعتی که میشد سوئیچ را گرفتم و تقریبا از ان محیط شاد فرار کردم. به ماشین که رسیدم صدای نفسهایم تند و بی وقفه شد سوئیچ را که چرخاندم صدای اشنایی شنیدم که گفت : انتظار نداشتم شما روهم اینجا بینم خان رهنما! سرم را برگرداندم با دیدن شروین که مثل همیشه شیک پوش و تمیز با چشمانی سرد و بی روح انگار که به غریبه ای نگاه می کند نزدیک بود غالب تهی کنم. بی اختیار بدون هیچ عکس العملی نگاهم بر چهره اش ثابت ماند. نمی دانستم چه بگویم. فکر می کردم او الان در بیمارستان باشد. هول شده بودم و دوست نداشتم او پی به حالم ببرد. چطور رویش میشد بعد از ان اتفاق همه چیز را عادی جلوه دهد. به آرامی در ماشین را گشودم. و روبه او که همچنان موقر و ساکت. انگار که به مسابقهی فوتبال خیره شده باشد داشت تک تک حرکاتم را نگاه می کرد گفتم. من هم انتظار دیدن شما ر و نداشتم استاد کیانی او هم اینجا در یک جمع دانشجویی . صدایم از ته چاه بیرون می امد. خفه و با بغض اما همین که لال مونی نگرفته بودم احساس خرسندی کردم. اما از طرفی وقتی او بعد از 5 سال زندگی دری ک خانه و زیر یک سقف مرا با نام خانوادگی صدا میکرد. ان هم در جایی که غیر از من و او کسی نبود. دلم گرفت و حس تلافی در وجودم قوت گرفت. دوست داشتم او همان شروین مهربان قبل باشد ولی او سرد و بی روح مثل غریبه شده بود ندای قلبم را نمی توانستم نشنیده بگیرم واقعا دلتنگش بودم. و با دیدنش این حس قوی شد. کیفم را باز کردم و وانمود کرده دنبال چیزی هستم اما او همانطور ایستاده و به من نگاه می کرد و نه قصد داشت برود نه حرفی بزند. دستمال کوچکی از کیفم بیرون کشیدم که فکر نکند بی خود به طرف ماشین امدم. کلافه بودم. که او سر تا پای مرا برانداز کد و گفت: شما همیشه عادت دارین با این وضع بیرون بیاین؟ از سوالش جا خوردم یعنی چه منظور یداشت؟ نگاهی به چهره اش انداختم. باران خیسش کرده بود و طره موپی که همواره بر روی پیشانیش می ریخت به طرز زیبایی خیس شده بود. با جدیت گفتم منظورتون چیه؟ حرص می خوردم. الان هم که می توانست باز المانی صحبت می کرد. در دل گفتم همینقدر که رضایت داده جلوی این همه ادم وایسه به طرف با من حرف بزنه جای شکر داره. جواب داد که تمام وجودم را لرزاند.

اینکه لباسی به این تنگی و باز پوشیدی. حتما می خوای توجه دیگرانو جلب کنی . بعد از ثانیه ای با تمسخر گفت خوب منم باشم دوست دار مپا پیش بزارم و یخ کردم بی اختیار کیفم از دستم افتاد حتی قدرت نداشتم دولا شده و کیفم را بردارم. می خواستم یک سیلی به گوشش بزنم اما انجا او در مقام استاد من بود و نمی شد. دلشکست هبودم. سرم را به زیر انداختم. دوست داشتم زمین دهان باز کند. و من با همان لباس در ان فرو بروم. خم شدم کیفم را برداشتم نگاه عصبانیم را لحظه ای به نگاه خیره اش دوختم و سریع در ماشین نشستم. چقدر راحت غرورم را خرد می کرد و هرچه می خواست نت می گفت. موهای خیسم را از صورتم راندم

و گفتم. احمق فکر کرده هرچی بخواد می تونه بگه. دستمالی برداشتم و با حرص شروع به تمیز کردن کیفم کردم. اگر این اتفاق در خانه افتاده بود حتما جوابش را م دادم. سرم رابرگرداندم رفته بود. خوشحال بودم که جلوی گریه نکردم. اما حالا هق هق گریه امان مرا بریده بود خودم از صدای گریه ام تعجب کردم. پتوی کوچکی از پشت برداشتم و رویم کشیدم دوست نداشتم دیگر کسی با ان لباس مرا ببیند و از لبتم متنفر بودم سرم ر ابه داشبورده تکیه دادم. تازه به جواب سوال هایم رسیدم. او اعتمادش ر نسبت به من از دست داده بود. من با یک اشتباه کودکانه باعث شدم به من بی اعتماد شود. انقدر چرا و چه کنم به ذهنم آمد که در همان حال به خواب رفتم. با صای باز شدن در سرم ر ابالا اوردم و شروع به ماساژ گردنم کردم. به خاطر بد حالت خوابیدن بدنم خشک شد هبود. سالی فریاد زد رژان بار اخرم بود اوردمت بیرون. عجب ادمی هستی تو اومدی اینجا خوابیدی؟ به خاطر اینکه از ان حالت خارجش کنم با خنده سلام دادم. در حالی که سعی داشت حالتشو حفظ کنه با اشاره به سرش گفت رژان ضربه نخورده اینجاست؟ بعد گفت نه به اینجای من ضربه خورده که تورو اوردم گردش. دو ساعته خوابیدی. دیگه مهمونی داره تموم میشه تو چی فهمیدی از این مهمونی. چند دفعه اومدم سر زدم دیدم خوابت سنگینه. نگاهم به پالتوی مشککی که رویم بود افتاد. با نگاه رسان به پالتو و بعد به سالی نگاه کردم که گفت. رژان ابرومونو بردی. مثل اینکه استاد کیانی دیده بوده تو داری از سرما می لرزی.

اینو داد من تا پیام بندام روت. حالا گرم شدی؟ همانطور متعجب به پالتوی زنانه نگاه کردم. از اینکه به فکرم بوده خوشحال بودم. از طرفی می گفتم. این پالتوی زنانه رو از کجا آورده؟ ناراحت و افسرده نمی دانستم چه کنم. قهر کنم؟ گریه کنم؟ جیغ بکشم؟ همه این کارها را کرده بودم. اما هر بار وضع بدتر میشد گویا می خواست مرا تا مرز جنون عصبانی کند. صدای سالی را شنیدم که گفتک انقدر از پالتو خوشت اومده نازش می کنی؟ می خوای برشدار پولشو بهش می دیم. متوجه شدم با انگشتانم روی پالتو می کشم. گفتم نه بابامعلوم نیست مال کیه. داشتم از این فکر که ان پالتو مال یکی از دوسن دخترهای جدیدش بود دیوانه میشدم. سالی گفت: پالتوی گرونیه معلومه صاحبش خوش سلیقس. تاز همهربونم هست که راضی شده بده بندازه رو تو تا سردت نشه. نگاهش کردم. تازگیها در نگاهش چیز مرموزی حس می کردم. انگار چیزی را از من پنهان می کرد. داشت ماشین را روشن می کرد که با تعجب گفتم سالی از همه خداحافظی کردی؟ گفت مگه میشه نکنم؟ درهمان حال مرتب صدایش را کلفت و نازک می کرد و ادای بچه هارا در میاورد: آرام و با التماس گفتم: میشه اینو بدی به استاد کیانی؟ متعجب گفت: اولاً اینچور نگاه نکن دیدی دلم سوختو قبول کردم. دوما پالتو روی تو بوده من برم چی بگم؟ سوما زیاد خوابیدی خودت برو استخوناتم باز بشه. در راباز کردم که بروم نگاهم بر بلوزم افتاد که به گفته ی شروین خیل یتنگ و باز بود. سویشست سبز سالی را گرفتم و گفتم میشه بیوشم؟ در حالیکه اونو بهم میداد گفت رژان تو یاد نگرفتی که موقع دوست انتخاب کردن علاوه بر معیارهایی مثل مهربونی - وفاداری - پولداری - به سبب اونم توجه کنی اگه دید یمن باهات دوست شدم به خاطر اینکه با دیدن اندامت گفتم خوبه این باعث میشه منم رژیم بگیرم مانکن بشم ولی رژیم سخت بود. سویشست را پوشیدم استین های ان را بالا زدم. گشادیش کاملاً واضح بود. اما همین قدر که شروین با تمسخر نگاهم نمی کرد کافی بود. از ماشین پیاده شدم که سالی گفت زود بیا. چند دقیقه طول کشید شروین را پیدا کردم. مثل همیشه که کلاس تمام میشد توسط دختران طنز و عشوه گر احاطه شد هبود. از ان فاصله مشغول تماشایشان شدم از طرز لباس پوشیدنشان معلوم بود انجا را با سالن مد اشتباه گرفته اند. صدای خنده ها و قهقهه شان قلبم

را می لرزاند. هر قدر جلو می رفتم به چهره هایشان دقیق میشدم. به خاطر باران پالتو را بخودم چسباندم که خیس نشود. هر چه به الاچیق ان ها نزدیکتر میشدم صدای ضریان قلبم بلند تر میشد. مگ دختر ریز جثه و درس خوان دانشگاه که حتی لحظه ای فکر هیچ پسری را به خود مشغول نمی کرد گرم گفتگو و خنده در کنار شروین بود. آتش حسادت به طرز عجیبی شروع به سوزاندن وجودم کرد. زیباییش حیرت انگیز نبود اما هیچ عیبی نیز در چهره‌هاش وجود نداشت. در این میان من مانده بودم ممکنه چه ارتباطی با شروین داشته باشه؟ در فاصله اندکی با انها ایستادم و با جدیت نام شروین را صدا زدم: ببخشید استاد کیانی.

سرش را به سمتم برگرداند و نگاهش را به من دوخت. و من هرگز قادر نیستم تا پایان عمر ان نگاه را از یاد ببرم. ان چنان زیبا برگشت و با دیدن لباس جدیدم معصومانه خندید که قلبم فرو ریخت. مطمئن تا ابد از بیان ان نگاهو لحظه عاجزم. یک لحظه احساس خرسندی و خوشحالی. باور نمی کردم از انکه به حرفش گوش دادم تا این حد خوشحال شود

حسی گرم نما سلولهای وجودم را در بر گرفت و من بی اختیار خندیدم. فراموش کردم که برای دعواست که در کنارش هستم. مگ که متوجه ی حضور من شد به شروین نزدیکتر شد و من پالتو را دو دستی جلویش گرفتم و در حالی که از حضور مگ حرص میخوردم بدون لبخند گفتم: متشکرم. لطف کردین. دوست داشتم سریعتر ان را بگیرد. اما شروین همچنان خیره نگاهم می کرد. مگ از فرصت استفاده کرد و پالتو را به عبارتی از دستم ربود و با خوشحالی گفت: وای چه خوشگله. جنسش عالیه. و روبه شروین گفت معلومه در خرید تهر دارینا می تونم پپرسم از کجا خریدینش؟ شروین گفت. اگه خیلی خوشتون اومده. یکی برای شما هم میخرم. او با ناز و عشوهِ گری زنده ای پالتو را به خود چسبانده و گفت نه خیلی ممنونم. اما اگه بخواید منو برای خرید به اون فروشگاه همراهی کنید قبول می کنم. حرف هایش داشت مر ابه جنون می رساند. شروین در جوابش لبخند کم رنگی زد و گفت با کمال میل. و همینطور که سرش به طرف او بود غرق در گفتگو شد و من مات و مبهوت از رفتار ان دو نگاهشان کردم. اما بعد متوجه موقعیتم و بی توجهی شروین شدم. با عصبانیت و گام های که محکم به زمین می کوبیدم از انها دور شدم مقداری از راه را رفته بودم که با صدای بلند شروین که گفت خانم رهنما در جایم ایستادم. رویم را بر نگرداندم تا اینکه رویه رویم قرار گرفت و در حالیکه گونه های سبزه اش در اثر دویدن کمی سرخ شده بود با صدای بلند گفت خانم رهنما فراموش کرده بودم نگاهم را پایین انداختم تا با شب چشمانش تلاقی نکند انقدر نزدیکم قرار گرفته بود که امیخته ی بوی باران با ادکلنش داشت دیوانه ام می کرد. موهایم را که روی صورتم ریخته بود پس زدم و و در همان حال که به پشت گوشم می راندمشان گفتم: چی رو فراموش کردین استاد کیانی؟ این طور به نظر می رسه که اوضاع بر وفق مراد تونه. صدایش را پایی نآورد و گفت: اگه خیلی سرد تونه. این پالتو رو بردارین....

از کنارش رد شدم و در همون حال گفتم: ممنون. نیازی نیست مهربونیتونو به همه ثابت کنین. فراموش کرین قولشو به یکی دادین؟ دوباره رویه رویم قرار گرفت. از عصبانیت گوش هایش هم سرخ شده بودند. با صدایی آرام که بیشتر شبیه زمزمه بود به فارسی گفت رژان دارن نگاهمون

می کنن. برگشتم و مگ را دیدم که با عصبانیت حرکاتمان را نگاه می گردو تا نگاه مرا دید رویش را برگرداند. برگشتم و اینبار به المانی گفتم: می بینی نکه بهش احتیاجی ندارم. در ضمن نگاهمون می کنن؟ یا فقط به نفر داره نگاه می کنه؟ امیدوارم درک کنی که برام مهم نیست. اون بیچاره هم الان تو بد موقعیتی. باید بدونم شما ارتباطتون با بقیه به چه منظوره. جمله ی اخر را بالحنی گفتم که بداند منظوری جر تحقیر کردنش ندارم. داشتیم از حسادت می ترکیدم. اما در همان حال با لحنی که سعی در منترلش داشتیم گفتم: از جلو راهم برید کنار استاد درست نیست بعضیها ر ومنتظر بزارین. خدا می داند چقدر تلاش کردم این جمله را نگویم اما نشد. برای اینکه جلوی گری هنکنم چنان زبانم را در دهان گاز گرفتم که طعم خون در دهانم پیچید.

خونش به جوش آمده بود کاملاً عصبانیتش مشهود بود فاصله اش را نزدیکتر کرد. دستی به داخل موهایش کشید و به چشمان خیره شده و به فارس یگفت: پالتو رو می گیری وگرنه به ارواح خاک مامان کاری م یکنم که پشیمون شی لحنش را آرام کرد و گفت: نمیتونم اجازه بدم اینطوری بری خونه. نزدیک امتحاناتم هست مریض میشی..م بدانستم قسم ب ی جا نمی خورد مخصوصا که به جان زن دایی شادی باشد. می خواستم بگم این چه غیرتیه که به من اجازه هنمیدی اینطور خونه برم اون وقت با ده نفر که شرایط لباس پوشیدنشون از من بدتره بگو بخند می کنی/ اما فقط پالتو را گرفتم و گفتم اصلاً انتظار نداشتم باش بیوشمش می برمش خونه. اگه سالی هم انداختش روم خواب بودم متوجه نشدم اگه نه نمی داشتم. طبق معمول به چشمان خیر هاش د و گفت رژان نم یخوای بفهمی .لج بازی تا کجا؟ این لج بازیهات اخرش منو به جنون می کشونه. با تمسخر گفتم خداحافظ استاد روز خوبی داشت هباشین. ان روز همش فارسی صحبت کردم معمولاً در جاهای عمومی اصلاً فارسی با من حرف نمی زد لحظه ای گفت رژان صبر کن. زحمت میکشی به باب او شیلا بگی من برای شام نمیام؟ بی تفاوتی اش داشت دیوانه ام میکرد . لحظه ای به مگ نگاه کرده که حرکات مارا زیر نظر داشت و با چشمانم بهش فهماندمکه می دانم قرار شام امشب را با چه کسی گذاشته.

با بی قیدی گفتم متأسفم. خودمم برای شام خونه نمی رم با تلفن همراهت اطلاع بده. با عصبانیت گفتم: تو برای شام خونه نمیری ؟ میشه بپرسم کجا تشریف می بری؟ به دایی جون توضیح دادم. نیازی نمی بینم تو رو در جریان بذارم و بدن لحظه ای درنگ از کنارش به حالت دو دور شدم . به نایبشگاه رفتیم و من تا انجا که قادر بودم کتاب خریدم. حتی نمی دانستم بعضی ار انها به چه دردم میخورد. دست اخر با دو ساک پر از کتاب و بعد از صرف شام در رستورانی مجلل در حوالی نمایشگاه به خانه برگشتیم. به سرعت از سالی خداحافظی کردم و گفتم خیلی ممنون عزیزم روز خیلی خوبی بود. در حالی که با دستای پر به سمت در می رفتم گفتم خوب درس بخون دو روز دیگه می بینمت. سالی بوق ماشین را رام به صدا درآورد دست تکان داد و رفت. ساک ها را زمین گذاشتم تا زنگ بزنگ که نوربالای ماشینی توجهمو جلبکرد اول ترسیدم بعد متوجه شدم شروینه که در فاصله سه چهار متری در ماشین پرک شدش نشسته. احساس کردم قیافش از هر موقع دیگه جذابتر شده با بلوز شلوار سیاهی که لز صبح تنش بود خیلی خواستنی تر به نظر میومد. از پنجره ی ماشین آرام سلام دادم و به المانی گفتم. چر اشما داخل نرفتن؟ راستی دایی اینار و مطلع کردی؟ در حالی که از نگاه به او حذر می کردم ادامه دادم منتظر کسی هستی؟ چند ثانیه ای گذشت و او چشمان عصبانیش را بهمین دوخته بود. از نظرم

گذشت که چگونه وقتی با سالی امیدم او را ندیدیمو تصور کردم شاید سرش را پایین برده بوده ما نبینیمش. و از این تصور لبخند کم‌رنگی صدم که صدایش را همراه با عصیانیت بلند کرد و گفت . بایدم بخندی ... چند نفرو منتظر گذاشتی عین خیالتم نیست؟ ها؟ تا این موقع شب کجا بودی؟ شکه شدم ساک کتابارو بالا اوردم و گفتم نمایشگاه کتاب مگه نمی بینی؟ کاری نداری خستم می خوام برم تو بخوابم. با پوز خند گفت حتما. هم تو خیلی خسته ای هم اونا اون تو خیلی نگران.

فکر کردی یه تماس گرفتی گفتمی وجدانت راحت و اسوده شد و همه از دلواپسی در اومدن اره؟ می دونی ساعت چنده؟ چه دختر خوب و مهربونی . جمله ی اخر رو چنان با تمسخر گفت که یک قدم از ماشی ن فاصله گرفتم. خواستم برم داخل که سریع پیاده شد مچمو گرفت و در جلو رویاز کرد با تحکم گفت بشین. هاج و واج مانده بودم که دستم را باعصانیت کشید و گفت رژان خانم لطفا بشینید. با احساساتی شبیه بغض کینه ترس و... سوار شدم کتابها را گرفت و عقب گذاشت و در حالی که خودش سوار می شد زمزمه وار و با عصیانیت گفت در مورد توادم نه تنها باید مواظب حرف زدنش بلکه باید مواظب نفس کشیدنیم باشه . گوشه را برداشت شماره ی خانه را گرفت و گفت . بابا جون رژان پیش منه نگران نباش. با اجازتون میریم ازمایشگاه یه سری جزوس که برای امتحان پس فردا احتیاجش داره اونا رو برداریم اگه اشکالی داشت رفع کنیم میایم.. نه بابا خسته نیستم دو سه ساعتی که خونه بودم خوابیدم نگران نباشین شاید دیر برگردیم. با نگاهی به من ادامه داد لباس کافی پوشیده نگران نباشین. با نگاهی به پالتو که تنم بود گونه هایم از خجالت سرخ شد. خدا خدا می کردم به رویم نیاورد. ماشین را به حرکت داوردم من داشتم فکر می کردم اگر او دو سه ساعت خانه بوده پس به این معناست که دیگه با مگ بیرون نرفته.

صدایش پیچید که می فرمودین رژان خانم.....

من باز خوشحال از اینکه مگ بی نصیب ماند هدرافکارم غوطه ور بودم که بلندتر گفت با شمام. نمیشنوی؟ اینطور حق به جانب و مظلوم نشستی که چیه ثابت کنی؟ ساعتو دیدی؟ ایرانم بودی جرات می کردی این وقت شب بیای خونه؟ راحت باش و حرف دلتو بزن چرا به من زل زدی. تو خونه از تو بزرگتر نیست باهاتش بیرون بری دو تا دختر راه افتادین تو خیابونا تا این موقع. به خدا رژان فقط یه چیزی از این دختره بینم. اگه گذاشتم پاتو بذاری بیرون از این خونه.

همچنان بلند بلند تهدید می کرد و من دعا می کردم حرفی از فیلیکس نزنم چون یا از خجالت اب میشدم یا انقدر گریه می کردم که به غلط کردن بیفتم. زیر لب گفتم سالی دختر خوبیه.. انقدر آرام گفتم که بعید می دانستم بشنود. اما او شنید و گفتک افرین. پس شما تاییدش کردی؟ لابد منم منتظرم نظر تورو بشنوم. از تمسخرش لجم گرفت و گفتم مگه نگفتی راحت حرف دلتو

بزن منم حرفمو زدم. اصلا تو چرا... به میان حرفم پرید و گفت اولاً به فارسی حرف می زنم به فارسی جوابمو می خوام بشنوم. این اصلاً راه مناسبی برای درآوردن لج من نیست که تو پیش گرفتی. دووما فکر می کنی من راحت میشینم تو با یه دختر بد بگرددی. نه عزیزم من پرسو جوهامو کردم. دوباره به المانی گفتم تو فکر می کنی کی هستی؟ من دانشگاه رفتم نه مهد کودک که تو اینجوری مراقب همه چیزم اشی نیلزی نیست خودتونو به زحمت بندازین آقای کیانی بی دلیل عصبانیتم فرو کش کرده بود و داشتم مثل یک فرد عادی با او برخورد می کردم. در حالی که سعی می کردم خودمو را گول بزنم گفتم خوب دوستم ندارد که ندارد اصلاً مهم نیست حالا انگار من شیفته و عاشقشم. اما باز در دل گفتم. اون قرار ملاقاتش با مگ رو به هم زده تا من ناراحت نشم می دونست من خیلی غصه می خورم. فقط می خواست احساسات منو تحریک کنه. اما می دانستم که هر دوی این حرف ها دروغ است من نا انقدر دوستش داشتم که از ندیدن چند ساعنه یا چند روزه اش بی تاب شوم و نه انقدر بی تفاوت بودم که بتوانم مهربانی هایش را با دیگران تحمل کنم. بدتر همین بود که من نمی دانستم چه مرگم است و از زندگی او چه می خواهم. در چند دقیقه ای که مشغول تفکر بودم به نظر او هم به آرامش رسیده بود. اینبار با لحنی آرام و جدی گفت: منم نگفتم که رفتی مهد کودک. من میگم حالا که تو اینجایی و با ما زندگی می کنی. پس منم باید مراقبت باشم. من فکر می کنم الان دو تا خواهر کوچیکتر از خودم دارم و نمی دونم بگم متاسفانه یا خوشبختانه من و تو اکثر روزها به جز نوبی خونه. بیرون خونه هم مجبوریم همو ببینیم. منم مجبورم مراقبت باشم تا خدایی نکرده پای ادمایی به زندگیت باز نشه که تو رو از هدفت دور کنن. می فهمی منظورم چیه؟ انقدر از حرف زدنش بدم آمد که اشک در چشمانم جمع شد. با تکان دادن سر نشان دادم که اره می فهمم. او داشت نصیحتم می کرد. چیزی که همیشه ازش نفرت داشتم. راحت به من گفت که احساسش به من خواهرانه است. نمی دانم چرا چیزی در وجودم مرا محتاج می کرد که او به من ابراز علاقه کند. می خواستم که دوستم داشته باشد نه خواهرانه.

آرام گفت خوبه می دونی ما یه خانواده یمتدین و متعصبیم. و می دونی زندگی در ایران با اینجا چقدر فرق داره. منم می دونم که تو چقدر ساده ای. چقدر شکننده. پس بهتره از الگوهای خودمون پیروی کنی. و زندگی در اینجا تغییرت نده.

منظورش را خوی متوجه شدم. اما او مرا در اوج خستگی به اینجا کشانده بود و داشت این نصایح را به من می کرد و من توقع داشتم حد اقل در مورد امروز یک عذر خواهی و احساس شرمساری بکند. لحظه ای عصبانی شدم و با فریادی که او را هم ترساند به فرسی گفتم بین آقای کیانی. من خودم می دونم چطور باید رفتار کنم. در تمام این سالها سعی کردم منطقی باشم و دایی نادر و پدرمو سرشکسته نکنم. فکر میکنم موفقم بودم. یه ذره دقت کنین می بینین که من فقط

18 سال دارم خیلی از تفریحات این سنو کنار گذاشتم تا باعث خطا رفتنم نشه. او که شکه شده بود. گفت خیلی خوب رژان. می فهمم.. اروم باش لطفا. من که از ابراز علاقه ی او کاملاً قطع امید کرده بودم بهتر دیدم خودم را خالی کنم و ناگفتنیها را بگویم. تا بعد ها غصه نخورم.. گفتم من کاملاً عوض شدم. الان می تونی هرچی دوست داری بگی و خیالت راحت باشه من نه گریه می کنم نه قهر می کنم. و نه... ناگهان ن گاهم به اطراف افتاد و گفتم من نمی خوام بیام آزمایشگاهتون. می خوام برگردم خونه همین الان. اصلاً از کجا می دونی که من مشکل درسی دارم؟ منو زود برگردون. انقدر عصبانی بودم که اگر ترس از نمره نبود بدتر از ان می کردم. شروین ناگهان ماشین را نگه داشت و گفت: رژان چرا بچه بازی درمباری؟ فهمیدم خیلی فرق کردی. درسته سنی نداره و لی این رفتار تو از بالای 12 سال بعیده.. دوباره احساس کردم دارد مرا تحقیر می کند. در ان لحظه این عکسالعمل به نظرم درستترین امد و با خشم گفتم. زود باش منو برمی گردونی یا پیاده شم خودم برگردم. نفس عمیقی کشید و همانطور که ماشین را روشن می کرد گفت: باشه الان برت می گردونم خونه. اما یه روزی همچین وسط راه ولت کنم که حض کنی

یخ کردم. داشت جدی جدی تهدید می کرد. گفتم به دایی نادر می گم... اصلاً من اشکال درسی ندارم مگه زوره؟... بغض چهرهام را اسرخ کرده بود اما زود سرم را به طرف شیشه برگرداندم. با سرعت زیادی رانندگی می کرد. تا هنگامی که به خانه رسیدیم هردو ساکت بودیم. به خانه که رسیدیم خواستم به سرعت از ماشین پیاده شوم که گفت. اومده بودم از تمام اتفاقاتی که اخیراً افتاد و من خودمو مقصر می دونستم عذر خواهی کنم. برگشتم و نگاهش کردم. نگاهش جدی و بی احساس بود لحظه ای دلم لرزید نکند باز می خواست اعتراف کند. ادامه داد: شاید باعث شدم ذهنتو با فکر کردن درباره ی من خسته کنی. اما ازت خواهش می کنم قضیه ی اون روزی رو کا با شیلا اشتباه گرفتمت را کلاً فراموش کنی. بهتره همه ی حرف ها رو همینجا تمومش کنیم. برای هردومون این طوری بهتره... مسخ شده بودم بی هیچ حرفی پیاده شدم و در ماشین را بهشدت به هم کوبیدم. روزهای امتحانات خیلی سریع گذشت و من انقدر خودم را مشغول درسو مطالعه کردم که مجالی برای فکر کردن نداشتم. شب اخرین امتحانم دایی نادر و بقیه را از مسافرتم مطلع کردم. دایی نادر و شیلا از تعجب دهانشان باز مانده بود. شیلا گفت من از کیه منتظره تعطیلات تو بودم تا برای تفریح جایی بریم. دایی نادر هم مرتب می گفت: کی بلیط گرفتی؟ چرا من نفهمیدم؟ الان چه وقت مسافرت رفتنه؟ یه دفعه می خواستی بری وقتی رسیدی زنگ بزنی بگی رسیدم. خندیدم و گفتم شرمنده دایی جون. دایی رو به شروین گفت: بابا تو یه چیزی بگو. الان وقت ایران رفتنه؟

در حالی که جوابش هیچ تاثیری در تصمیمم نداشت. خندان و خرسند گفت: به هر حال ما سالی دوبار که بیشتر تعطیلات نداریم. بهتره رژان این تعطیلاتو پیش پدر و مادرش بگذرونه. هم اینکه اب و هوایی عوضکنه و هم... که دایی و شیلا با چشم غره او را از ادامه ی صحبتش منصرف کردند. شانه هایش را بی تفاوت بالا انداخت و گفت منم که بودم می رفتم. اصلاً توجه نکردم که او چقدر برای ندیدن من بی تابی می کند رو به شیلا گفتم فقط شیلا جون تو فردا باهام میای خرید می خوام برای مامان اینا خریر کنم فقط سلیقه ی تو رو قبول دارم و او با خوشحالی گفت حتما.

روزی که قرار بود به ایران بروم با بدرقه ی گرم و صمیمی همه روبه رو شدم. شب قبل دایی مهمانی کوچکی گرفت که از شهین و همسرش حامد هم خداحافظی کردم. و از آنها خواستم به فرودگاه نیابند و اگر سفارشی دارند بگویند. وقتی عازم رفتن به فرودگاه بودیم شروین پایین پله ها پالتویی که ان روز به من داده بود و من مرتب و تمیز بهش برگردانده بودم را مقابلم گرفت و گفت می خوام اینو قبول کنی .

اونجا هوا سرده و این لازمت میشه. سرم را پایین انداختم و در حالی که خودم را مشغول چک کردن چمدان نشان می دادم گفتم ممنون نیازی ندارم. دوباره گفت من اینو برای تو خریده بودم تا اون روز بهت بده اما فرصتش پیش نیومد تا مثل یه هدیه تقدیمت کنم. از مهربانی اش تعجب کردم و گفتم اما الان هوای اونجا به سردی اینجا نیست. گفت یعنی هدیمو رد می کنی؟ قیافه اش مثل پسرهای 7 ساله شده بود . بی توجه به او با صدای بلند شیلا را صدا زدمو گفتممم ممکنه این پالتو رو از شروین بگیری و بذاری تو اتاقم؟ فکر کنم برگردم بهش نیاز داشته باشم. و بعد رو به چهره ی غمگینش گفتم:مچکرم و در حالیکه چرخ چمدانم را به حرکت وا میداشتم از کنارش عبور کردم. نیم ساعت بعد در فرودگاه بودیم. منتظر اعلام پرواز بودیم که دایی گفت:یادت نره دخترم چه سفارشهایی کردما. رسیدی زنگ بزنی. به همه سلام برسون. زود هم برگرد و شیلا که برق اشک در چشمانش بود گفت بابا دو سه هفته دیگه میاد پیش خودمون. ببین رزان مجبوری زود برگردی و گرنه اتاقتو اشغال می کنم . می دونی که من از اول عاشق اتاق بنفشه بودم رنگش با روحیه ی خشن من سازگارتره. هر سه به شیلا خندیدیم. شروین هم که به بهانهی حمل چمدان هایم آخرین فردی بود که از من جدا شد. وقتی تنها شدیم گفت: رزان زود بر می گردی. مگه نه؟ به خاطر نمره هات میگم. بلاخره می خوای زودتر اطلاع پیدا کنی دیگه. گفتم زنگ می زنی از سالی می پرسم. لطفا مراقب دایی نادر باش. گوشه ای ایستاده بود و بی قرارانه با پنجه ی یکی از کفش هایش مرتب به زمین ضربه می زد. در همان حال گفت :خوب اگه بخوای من می تونم این کارو برات بکنم.

نه ممنونم

نمره ی درس خودم چی ؟ شاید نباید به حرفت گوش میدادم و کمکت می کردم اگه نمر نیاری چی ؟ بذار نمره ی درس خودمو من بهت بگم. اتفاقا انقدر درس او را خوانده بودم که می دانستم قبول میشوم. باز سرم را به علامت نه تکان دادم و دسته ی چمدانم را از او گرفتم. که گفت :
رزان

سرم را بالا گرفتم و به چشمانش نگاه کردم. لرزش خاصی در صدایش بود و بی قراری عجیبی در چهره اش که با رفتارهای اخیرش مغایرت داشت. ادامه داد خودم می خوام خبر نمره هاتو بدم. در چهره اش مظلومیت عجیبی نهفته بود که حس دلسوزی ام را برانگیخت با لبخند گفتم: باشه ممنونم. دوباره بی قرارتر گفتم: رژان...

دیگه چی شده. الان هواپیما پرواز می کنه و من جا می مونم اونوقت تو هم می تونی همینطور هی حرف بزنی. چطوره؟ امروز شما چطون شده استاد؟

لحظه ای سرش را پایین انداخت و بعد انگار که برای گفتن چیزی که می خواست با خودش کنار آمده بود. چشمان شرمگینش را به من دوخت و گفتم: ببین رژان. هوای ایران الان سرده و با اندکی مکث گفت لباس هایی مثل این خیلی بهت میان. قشنگ شدی و بعد به سرعت دور شد. نگاهم به بلوز سورمه ای یقه اسکی که بر تن داشتم ثابت ماند. می خواست به طور غیر مستقیم بگوید که مواظب لباس پوشیدنم باشم. زیر لب گفتم: دیوونه.

هوای ایران سردتر از انتظارم بود اما استقبال بی نظیر خانواده ام از سدما کاست. چند روز اول به پذیرایی از مهمانها ی دور و نزدیک و باز کردن سوغات ها گذشت. سرمان انقدر شلوغ بود که حتی فرصت نکردم با اعضای خانواده ام چند کلام درست و حسابی حرف بزنم

دو سه روز بعد از آمدنم سرمان خلوت شد و پدر و رامید که سر کار بودند من و مادر و ساغر در حال صحبت و تعریف بودیم. مادر در خلال حرف زدنش سعی می کردم از من حرف بکشد. در حال پاک کردن میوه ها گفت: رژان جون المان اتفاق خاصی نیفتاده؟ با شیطنت گفتم منظورتون سیل و زلزله و این حرفاس. گفت نه مادر جون. بعد با شکوه رو به ساغر گفتم می بینی مادر دخترمو با هزار ارزو فرستادم غربت تا بهتر تحصیل کنه و برای خودش کسی بشه حالا دیگه حرف ما رو هم نمی فهمه. منظورم خواستگاره مادر جون. گفتم چرا به اقای خوش تیپ المانیه. مادر و ساغر هر دو هیجان زده گفتند خوب. گفتم خیلی متشخصه. رییس یه شرکته و خوشگلم هست بد جوری خاط خواه شده. مادر گفت خوب عزیزم در حالی که قند در دل انها اب میشد گفتم قراره بیاد خواستگاری شیلا. هردو وارفتند ساغر گفت مسخره ی لوس ما رویاش چه نشستیم هیجان زده گوش میدیم. مادر که خوشحال بود گفت الهی قربون دخترم شیلا برم. طفلی این دو ساله که شادی مرده چی کشید. خدا رو شکر که سرو سامون می گیره. با نگاهی عمیق رو به من گفتم تو چی؟ هیچ بدبخت بیچاره ای برای تو پیدا نشده؟

می دانستم شوخی می کند که ادامه داد حالا دست دست کن تا سی سالت بشه. ساغر هم که در 30 سالگی با رامید ازدواج کرده بود گفت مگه 30 سالگی بده؟ تازه رژان 10 تا 12 سالم وقت داره چرا عجله کنه؟ مادر اشفته گفت نه عزیزم رژان فرق می کنه باید از الن بهش بگیم تا 30 سالگی تصمیم بگیره. بعد از شیلا شنیدم که 6 ماه دیگر عمه می شوم. و مادر به من که ذوق زده بودم گفت مادر جون اکه تکون خورده بودی الان خودت منتظر دومی بودی. می دانستم که مادر شروین را خیلی دوست دارد و می خواهد من به او توجه کنم. اما من نمی دانستم چگونه باید از روابط خودمو شروین برای مادر توضیح می دادم. بهتر دیدم چیزی نگویم.

روز چهارم از آمدنم در ایران مازیار را دیدم. دوست صمیمی رامید بود. تنها می توانم بگویم از دیدنش کاملاً شوکه شدم. مطمئناً اگر ساغر به پلویم نمی زد و او را معرفی نمی کرد اصلاً حدس نمی زدم او باشد. متحیر گفتم اینه؟

ساغر با خنده گفت. اره. چی شده؟ بهت بگم اگه فکر کردی یکی مثل شروین خوشگل و جذاب پیدا می کنی اشتباه کردی. سریع روی صندلی نشستم. که ساغر سینس چاق را داد و گفت تو ببر. گفتم قربونت خودت ببر. گفت چیه خجالت می کشی؟ و از اسپرزانه خارج شد.. صندلیم را جابجا کردم تا ار لای در باز بهتر چهره اش را ببینم اصلاً باور نمی کردم او باشد. نمی دان چرا در بدو ورود انگونه نگاهم کرد یعنی همه. نمیدانم انتظار داشتند چون از خارج آمدم مرا با تاپ و شلوارک ببینن.

نگاهی به لباسم انداختم شلوار جین مشکی با بلوز ارغوانی پوشیده. با یاد شروین و حرفش در فرودگاه لبخندی زدم.. دوباره به چهره ی مازیار دقیق شدم در طی ایم مدت شرط می بندم 20 کیلو چاقتر شده بود. انقدر که یک فرد چاق و یا شاید خیلی چاق به حساب می آمد. موهای تیغوسی قهوه ای روشن و صورت سفیدش بر خلاف شروین که صورت سبزه ای داشت همان بود که به یاد می اوردم. ما مادر مشغول صحبت بود. گیج شده بودم. به جورایی توی ذوقم خورده بود. بی اختیار شروین با ان چشم های زیبا و مژه های پر و هیکل ورزشکاریش جلوی چشمم مجسم شد. با خودم فکر می کردم این با خودش چکار کرده؟ که صدای سلامش مرا از جا جهاند. سلام رژان خانم. ببخشید ترسوندمتون. قیافه ام مثل احمق ها شده بود. سعی کردم مسلط جواب بدهم سلام. نگاهش را به من دوخت و گفت ما قبل تو عروسی رامید و ساغر همدیگرو دیدیم. نمی دونم منو یادتون میاد یانه. اما من تمام و تک تک اون لحظه ها یادم میاد. خیلی هول شده بودم با خودم گفتم الان چه وقت این حرف هاست؟ دستم را پیش بردم تا فنجان را از او بگیرم و در همان حال گفت چاق کم رنگ لطفاً. و ادامه داد در هر حال من مازیار اشکان. مهندس کامپیوتر و دوست رامید هستم. دستش را به سویم دراز کرد و من با نگاه خودم

حالی‌ش کردم که خجالت بکشد که بی تفاوت گفت فکر کردم زندگی در آن جا... نگذاشتم ادامه بدهد و گفتم من اونجا زندگی می‌کنم اما دلیلی نداره بر خلاف اعتقاد عمل کنم. در کمال پرویی برایم دست زد و گفت: من شیفته‌ی این رفتار شمام. در را به او نشان دادم و در حالی که سعی می‌کردم عصبانیت‌م را بروز ندهم گفتم بیرون منتظرتون هستم.

فردای آن روز با دلمردگی روی صندلی ولو شده بودم که صدای ساغر را شنیدم: رژان گوشه‌ی رو بردار

الو. سلام رژان. با فریاد و هیجان گفتم سالی سلام چطوری؟ وای چه کار خوبی کردی زنگ زدی. از صدای او هم شوق و هیجان می‌بارید. گفت من خوبم تو چطوری . حالا که زنگ زدی عالیم.

این خانومه کی بود گوشه‌ی رو برداشت؟ خوب اینگلیسی حرف می‌زد.

زن برادرمه ساغر اخه اینگلیسی تدریس می‌کنه. راستی نمره‌ها اومد؟

هنوز نه. خبری نیست تو تعطیلات همه مشغول بیرون رفتن با دوستاشون.. من موندم چه کار کنم. خوب تو هم یکی پیدا کن.

رژان جون ب هپسر جماعت نمیشه رو داد. اگه تو بودی خیلی خوب میشد با هم می‌رفتیم.

با ذوق گفتم دیدی دلت برام تنگ شده. او هم اقرار کرد که برایم دلتنگ شده و در آخر گفت به مامان جونت سلام برسون و قطع کرد.

جلوی پنجره ایستادم هوا ی مطبوعی بود و احساس کردم آن حالت کرحی و بی حالی را از من می‌رهاند. از دیروز که مازیار را دیده بودم افکارم به شدت مغشوش و اشفته شده بود. فردای آن روز هم همه ی خانواده دور هم جمع بودیم. پدر و رامبد با هم مشغول صحبت بودند. مادر مثل همیشه مشغول کار بود و من و ساغر در آشپزخانه مشغول ورق زدن کتاب بارداری بودیم و دایما عکس نوزادان را با ذوق نگاه می‌کردیم. که ساغر یک مرتبه کتاب را بست و گفت: از مازیار خوشت اومد؟

از سوالش جا خوردم. اما خودم را جمع کردم و با خنده ی مصنوعی گفتم: بد نبود. چه طور مگه؟ نمی‌خواستم با گفتن خیلی بد بود ضایع شوم. ساغر گفت مثل اینکه دلش پیش تو گیر کرده

اصلا انتظار این حرف را نداشتم و به ساغر گفتم چرا این فکر می‌کنی

- انقدر ها تجربه دارم که بفهمم بعضی چیزها رو درک کنم. اما هنوز نظرم اینه که از فکر ... با ورود مادر حرفش نیمه‌کاره ماند. من هم دیگر کنجکاوی نکردم. همینقدر که فکر مازیار را مشغول کرده بودم برایم لذت بخش بو

مادر: شما دوتا چتونه تا به هم می رسین هی پیچ می کنین؟ رژان مادر چند روز دیگه می ری من هنوزم نتونستم به دل سیر بینم . پاشین بیاین تو پذیرایی پیش همه. ما هم با لبخند به بقیه پیوستیم

پدر با مهربانی دو دستش را باز کرد که یعنی کنارش بنشینیم و گفت چه کیفی داره ادم دو تا دختر خوشگل و خوب داشته باشه رامبد همینطور نگاه می کرد که مادر گفت و یه پسر کاکل به سر که با یه دنیا هم نمی تونی عوضشون کنی . پدر سیبی را قاچ کرد نیمی به طرف من و نیمی به طرف ساغر گرفت و گفت یکی برای این دخترم که یه نوه ی خوشگل برام میاره. یکیم برای این دختر نازم که چند روز دیگه میره دل باباییش تنگ میشه براش . رامبد که به حالت منظر نشسته بودو دید دانتظارش بیهوده است گفت لابد منم کوفت بخورم.

از لوس بودن او واقعا تعجب کردم. یاد شروین افتادم . او هم وقتی توجهی نمی دید لچ می کرد و سریع ناراحتی اش را به گونه ای ابراز می کرد . مادر گفت عزیزم ظرف پر میوه روی میزه اما رامبد گفت منم اینجوری می خوام. پدر سیبی از ظرف برداشت به طرفش پرت کرد و گفت بخور عزیزم. همه خندیدیم و رامبد با دلخوری ظاهری سیب را گاز زد.

و روبه ساغر گفت ساغر خانم تو هم نشنیدی گفتم سیب اونطوری می خوام؟ با صدای تلفن حرفش را نیمه تمام گذاشت. ساغر که به تلفن نزدیکتر بود گوشی را برداشت. بعد از چند ثانیه شروع کرد به اینگلیسی حرف زدن. فهمیدم شروین

ساغر تا به حال شروین را از نزدیک ندیده بود . و فقط از روی عکی او را می شناخت و تعریفش را از مادر و بقیه شنیده بود و حتی نمی دانست که شروین فارسی را خیلی قشنگتر از اینگلیسی و المانی صحبت می کند. البته شروین به چند زبان مسلط بود . من با خنده گفتم ساغر جان بزبان کانال فارسی. فارسی خوب بلدن.

اما او بی توجه به انگلیسی ادامه داد و بعد گوشی را به سمت من گرفت و گفت رژان با تو کار داره

نفس در سینه ام حبس شد. فکر می کردم می خواهد با مادر صحبت کند. نگاهی به تک تک انها انداختم که مشغول خوردن میوه به من توجهی نداشتند. دلم می خواست از اتاقم با او صحبت کنم اما امکان نداشت و ابرویم می رفت. صدایم را صاف کردم و گفتم الو. با صدای آرامی گفتم: سلام رژانک

نگاهی به بقیه کردم علی رغم اینکه میوه می خوردند حواسشان جمع بود از گفتگوی من سر دراورند.

خندیدم و به المانی گفتم. سلام استاد. خوبین . شیلا. دایمی . شهین. حامد همه خوبین ؟ جرات نکردم اسمش را بیاورم. خجالت می کشیدم و اگر با نام خانوادگی می خواندمش مامان و ساغر کچلم می کردند با سوال و جوابشان.

ارام جواب داد: همه خوبین. تو عمه و خانواده خوبین؟

ممنون. کجایی ؟

بیمارستان. جای همیشگی .

نمره هام نیومد؟

نمی دونم.

ا مگه نگفتی می خوامی خودت خبرشو بهم بدی؟

چرا ولی نظرم برگشت .

دوباره لجباز شده بود شاید چون موقع سلام و احوالپرسی اسمش را به زبان نیاوردم. من هم عصبی شدم. اما مجبور بودم در ان موقعیت خودم را کنترل کنم و بخندم

گفتم: این آخرین باری بود که درسی رو با شما برداشتم استاد.

درک می کنم که الان دورت شلوغه و نمی تونی چیزی بگی اگه نه جیغ و دادی را مینداختی که مرده ها هم عاصی و خبردار میشدن . و این جورى نمی خندیدی. اما به عرضتون می رسونم اگه می خواین از این دانشگاه فارغ التحصیل بشید باید بعضی درسارو با من بگذرونی.

از درکت ممنونم اما مطمئن باش اینقدر این واحدارو بر نمی دارم تا با یه استاد دیگه ارائه کنی.

رژان؟؟

دوباره لحن صدایش ملایم و مهربان شد. جواب ندادم رژان با توام ها. نمی خوامی نمره ی درس منو بدونی؟

باخوشحال گفتم چرا می خوام. دوباره بی تفاوت گفتم: شرط داره!

اصلا زنگ می زنی از سالی می پرسم.

ببی توجه گفتم: سالی خودشم نمی دونه. شرطم اینه که وقتی برگشتی خودت یه دختر برام پیدا کنی .

وا رفتم. بعضی بد جوری عضله های صورتم رو می ازرد. بعضی حرفه اش رو هم نمی شنیدم . همانطور که مزخرف می خندیدم. ولی او می دانست که الان من چه حالی دارم. مر ابتر از هر کس می شناخت. این چه شرطی بود. اینقدر بی دست و پا نبود که منتظر بماند کسی برایش دختر پیدا کن.. او فردی بود که اگر دختری را همه دنیا تایید صلاحیت می کردند و خودش نمی خواست. به حرفشان اهمیت نمی داد و برعکس اگر کسی را می خواست و همه تکذیب می کردند به نظرشان پیشیزی ارزش نمی داد . در دلم اشوبی بود اما در کمال آرامش گفتم به دایمی چون سلام برسون. نیازی نیست برای نمره ی من زحمت بکشی گرچه یه دانشجو حق داره بدون شرطو شروط نمره اش و بدونه اما من نمی خوام. در ضمن شرطط خیلی بی معنی و مسخرس. با این حال بیا گوشه ی می دم به مامان به مامان بگو شاید کاری برات کرد. همینطور که پشت سر هم رژان رژان می گفت گوشه ی روبرو طرف مامان گرفتم. ما مان در حالی که به طرف مبل می آمد گفت دلیل مرده بین به یه زبونی حرف زد که هیچی نفهمیدیم. خو وقتی اون

فارسی بلده چه مرضیه با این زیونا صحبت می کنین و گوشی رو گرفت. پدر گفت چیکار داری خانم هر طور ر اخته. در دلم اشویی یود. مادر به قدری قریان صدقه می رفت که گویی رامبدش است او واقعا شروین و شیلا را دوست داشت. در طول صحبت شنیدم که مامان گفت خجالت نداره بگو.

برای کدوم دوستت دنبال دختری ؟

با خوشحالی دستی به پیشانیم کشیدم. نمی دانم چرا وقتی فهمیدم برای دوستش دنبال دختر است انقدر زوق کردم

مادر در اخر گفت به دادش نادر و بقیه سلام برسون و خداحافظی کرد.

رامبد گفت چه خبر مامان؟

مامان نگاهی به من کرد و گفت بذارین اول به دختر گلم تبریک بگم که باعث افتخار منه..

پدر گفت چی شده مگه؟

مادر گفت رژان نمره های خوبی آورد

گفتم ا و مادر شروین به شما گفت؟

مگه به خودت نگفت مادر؟

چرا چرا ولی می خواستم بدونم به شما هم گفت؟

هر کس به نوعی تبریک گفت و اظهار خوشحالی کرد. تا اینکه رامبد گفت :

شروین ازتون خواست دنبال دختر بگردین برایش؟

نه برای خودش برای دوستش. یعنی دوستش می خواد با یه دختر ایرونی ازدواج کنه

مانده بودم چرا به من نگفت. پس منظورش دختری برای دوستش بوده؟ در ه صورت هم به خاطر نمره ی خوبم هم اینکه دختر برای خودش نمی خواسته کلی ذوق کردم

گفتم حالا برای کدوم دوستشه؟

اسمشو نگفت گفت پسر خوبیه. قد بلنده. چشم ابرو مشکیه. هم شغل و هم ردهی خودشه . و اونقدر پولدارم هست که یه زندگی راحت و خوب برایش درست کنه.

رامبد گفت منو نمی خواد. والا من خوب مراقبت میکنم ازش پخت و پزمم که خوبه.

هر سه خندیدیم. و من به این فکر کردم که این خصوصیات چقدر مشابهت داره با خصوصیات شروین

پس چرا نمیای رژان؟

صدای مینا تنها دختر خاله ام یعنی (خاله پری بود) که البته خاله یه پسر بزرگتر هم به نام مهیار داشت که به تازگی مهندسی برق رو گرفته بود و همیشه به طور اغراق آمیزی از این دو بچه تعریف می کرد. به سرعت به طرف حیاط دویدم و گفتم ببخشین دیر کردم. هیچی جا نداشتین؟ مینا در حالی که رویش را بر می گرداند با حالت افاده ای گفت نه بابا چقدر وسواس داری.

در حالی که در حیاط را می بستم در دلم گفتم " این به پیش می نازه اینقدر خودشو می گیره. به خوشگلی که کاملاً ازش بی بهرس. تحصیلات که به زور تا دیپلم رسونده. ثروت که همون به حدی بود که خرج قر و فرشونو بدن. اما اعتماد به نفس 20 بود که اینطور همه ی معایب را تحت الشعاع قرار می داد. با وجودیکه دو سال از من بزرگتر بود ازدواج را برای خودش زود می دانست اما دائماً به من می گفت رژان مرد زندگی تو پیدا نکردی؟ دیر میشه ها.

ان روز جمعه با مازیار و خانواده ی خاله قصد داشتیم به ویلای دوست صمیمیه بابا در لواسان برویم. پدر و مازیار و رامبد و اقا سهراب در ماشین ما نشستند و من و مامان. خاله پری ساغر و مینا در ماشین اقا سهراب. تعجب می کردم چطور اقا سهراب ماشین نو و تمیزش رو به دست خاله پری داده و به مامان گفتم. مامان گفت که کلا افسار زندگی دست پری افتاده و بیچاره سهرابو پیش همه تحقیر و کوچیک می کنه . نیستی بینی که بیچاره سهراب چی میکشه از دست پری و مینا هر چی دربیاره خرج قر و فر این دوتااست . خجالت می کشم یه همچین خواهری دارم. خاله در حالی که ایینه ی ماشین را روی صورتم تنظیم می کرد گفت : خوب چه خبر رژان جون. دادش نادرم چطوره؟ شهین و حامد چطورن بچه دار نشدن ؟

گفتم خوبین . شهین و حامدم فعلاً خودشون بچه نمی خوان.

با حالت خاصی گفت:

اشتباه می کنن دیگه. سنشون میره بالا. منو بین تو سن جوونی دوتا پشت سر هم اوردم خیالم راحت شد . ارتباط شونم به خاطر فاصله سنشون خوبه اما مانت هی بعد از رامبد گفت نمی خوام تا بعد از 15 سال که پشیمون شد تورو خواست با کلی دوا درمون دوباره حامله شد . دیگه چه فایده 15 سال که فاصله سنی خواهر برادر نیست. فاصله سنی پدر و دختر میشه . تو جای بچه ی رامبدی.

انقدر بارها و بارها این ها را تکرار کرده بود که برای ما عادی شده بود . مینا هم از حرف مادرش کلی ذوق کرد که می خواستم جوابش را بدهم.

خاله ادامه داد: شایلا چطوره؟ چرا ازدواج نمی کنه؟ شروین چطوره الهی قریونش برم بچم تکه. مگه دختری پیدا میشه لیاقتشو داشته باشه.

مادر یواشکی برگشت و نگاه معنی داری به من انداخت

تنها گفتم: اونا هم خوبین سرشون خیلی با کار گرمه.

مینا سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت شروین نمی خواد ازدواج کنه؟

طوری که همه بشنوند گفتم چه می دونم مینا جون.... مامان شروین نمی خواد ازدواج کنه؟ و روبه مینا گفتم چیه؟ نکنه دختری سراغ داری. صداشم درنمباری.

خاله پری لحظه ای خودش را جمع کرد و گفت ای بابا این همه دختر خوب تو فامیل هست . مگه دختر خانواده دار کمه؟ من خودم دو تاشو به اجتماع تحویل دادم. مادر و ساغر نگاهی شماتت بار به من انداختند که یعنی ای خاک بر سرت بین پری چطور دختر هیچ کارشو داره غیر مستقیم به شروین می بنده بعد توی بی عرضه خودتو دست کم می گیری.

مادر هم نه گذاشت و نه برداشت و گفت: اخه خواهر جان شروین با اون موقعیتش نمیداد این طور دخترارو بگیره که . یکیو می خواد هم سطح هم کارش باشه نه کسی که حتی زبونشم نمی فهمه

مادر همیشه این طور بود و بی رودرواسی و رک حرفش را می زد. ومن به شدت از این رفتارش لذت بردم . در اینه به وضوح دیدم که چهرهی خاله دگرگون شد و عصیت خاله به مینا هم سرایت کرد . مینا به طرف من برگشت و گفت اصلا اینطور که خاله میگه نیست رژان(رژان را باحالتی که گویی کلفتش را صدا می زند گفت

بعد از لحظه ای مینا روبه خاله گفت:مامان یادته اون موقع که من می خواستم برای ادامه تحصیل برم اروپا. رژان حتی نمی تونست خوابشو ببینه چه برسه که الان اون رفته باشه من موندگار شده باشم . یادتونه زن دایی شادی چقدر اصرا میکرد دایی نادر طفلی چقدر تلفن می کرد. شروینم چقدر استقبال کرد . سعی کردم توهینش را نشنیده بگیرم . طوری صحبت می کرد انگار من مانع رفتنش شده بودم یا جایش را تنگ کرده ام. نفس عمیقی کشیدم تا حرف نسنجیده ای نزنم. خاله پری هم لبخند عمیقی زد و گویی که در خاطره های شیرین سیر می کند گفت اره عزیزم یادمه .

مینا ادامه داد این اوخر با شروین حرف می زدم همش می گفت اگه توهم اومده بودی حتما می تونستی . رژان هم کم کم راه افتاد.

می خواست عکس العمل مرا ببیند به همین خاطر با نگاه عمیقی در حین حرف زدن به من خیره بود وقتی بی تفاوتیم را دی رو به خاله پری گفت مگه نه مامان شروین راست میگفت من می تونستم

اینبار مامان به جای خاله گفت اره عزیزم حتما می تونستی مثل رژان من که اینگیسی و المانی رو مثل یه بومی حرف می زنه . واقعا چه موقعیت شناس بود مامان. خاله از اینه چهره ی پرسشگرش را به مامان دوخت و گفت مثل یه چی ؟ چون مامان بومی رو به اینگیسی گفت. مامان گفت مثل یه بومی یعنی کسی که همونجا به دنیا اومده باشه و ساغر در تایید حرف مامن لبخندی زد .

از ان پس در طول راه خاله طبق خصلتی که داشت مقداری از مهیار تعریق کرد و به تعریف کردن از خواستگاران پی در پی مینا پرداخت از خواستگاران سرمایه دار و تحصیلکرده که حتی قصد بردن مینا به خارج را داشتند و مینا قبول نمی کرده. من و ساغر حیران از تعریف های غلو امیز خاله به هم نگاه می کردیم. مامان اینطور موقع ها می گفت پری میگه ما که ندیدیم .

مامان و خاله پری با اینکه خواهر بودند خصوصیات اخلاقی شبیه به هم نداشتند و از وقتی که بچه بودم به یاد دارم که همیشه همینگونه بحث می کردند و بحثشان به دعوا می کشید بعد هم بی رودر واسی هر چه می دانستند نثار هم می کردند و بعد قهر می شدند و سایه هی هم را با تیر می زدند اما این قهرها گاهی به هفته نمی کشید و باز بهانه ای برای حرف زدن پیدا می کردن و آن موقع بود که انگار نه انگار اتفاقی بینشان افتاده باشد. و تمام حرف هایی که به هم گفته بودند را فراموش می کردند.

ویلا ای غفاری خیل بزرگ تر از آن چیزی بود که تصور می کردم. دخت های تنومند و پر بار آسمان ویلا را پوشانده بود و اشعه های خورشید به زیبایی از میان شاخ و برگ آنها عبور کرده بود و چشم هر تماشاگری را خیره می کرد. نهمینطور مهو تماشای زیبایی آن جا بودم که با صدای پدر به خود امدم: رژان جان بابا از وسط را بکش کنار رد شیم. بعدم بیا کمک کن

چشم بابا و سریع به طرف ماشین رفتم با صدای بم مازیار قلبم در سینه فرو ریخت: سلام رژان خانم. در همان حال که سبد حاوی وسایل را برداشتم به سمتش چرخیدم. کت و شلوار جین ابی کم رنگی به تن داشت که مارک دار بود. لحظه ای افکار مسموم به ذهنم هجوم آورد و در دل گفتم با این هیکل این لباسارو از کجا پیدا می کنه؟ وهمچنان منتظر بودم و سبد در دستم سنگینی می کرد که لبخندی زد و ردیف دن دان های سفید و مرتبش نمایان شد در همان حال گفت ببخشید معطلتون کردم بذارین این سبدو من ببرم برای شما سنگینه. و قبل از آنکه حرفی بزنم درحالیکه یک دستش پر بود از وسایل با دست دیگرش سبد را از من گرفت و به طرف ورودی ویلا راه افتاد. سریع اطراف را نگاه کردم خوشبختانه رامبد مشغول تذکر دادن با ساغر بود که مواظب وضعیتش باشد و مامان و خاله پری هم گرم گفتگو. خیالم راحت شد که این صحنه را ندیده بودند. من با برداشتن مقداری وسیله به سمت ویلا رفتم. مردها مشغول فراهم کردن راحتی خانم ها بودند و مامان و خاله هم مشغول جابه جا کردن. مینا در حالی که کیف فانتزی کوچکش را در دست داشت به من نگاه می کرد از همان فاصله عصبانیت را در نگاهش خواندم. چنان به من نگاه می کرد که گویی مچ مجرمی را گرفته باشد اما من باز سعی کردم بی تفاوت به کار خودم برسم. اگر نقطه ضعف نشان میدادم. برای همه ی فامیل خبر می برد. می دانستم که برخورد مازیار را دیده. زیر لب غریدم پرنسس خان زحمت نمیکشیدن. کیفیتونم من میاوردم خدای نکرده خسته نشین.

یک ساعتی صرف استراحت و جابه جا کردن وسایل گذشت. داخل ویلا بسیار تمیز و لوکس بود و وسایل رفاهی نیز در آن جا موجود بود. تخت خواب های زیبای منبت کاری شده رو تختیهای تمیز و شیک درچرخه های ثابت و تلوزیون سینمایی صفحه تخت که همه ی دیوار را اشغال کرده بود تمام این چیزها در خانه ای که شاید سالی یک یا دو بار صاحبش به آنجا می آمد. سرویس بهداشتی و آن وان بزرگ و رنگ های رویایی واقعا دور از تصور بود. تا به حال خانه های زیادی دیده بودم و لی این ویلا چیز دیگری بود مامان مدام تاکید می کرد که مراقب وسایل ویلا باشی تا موقع تحویل شرمنده نباشیم بعد از کمی استراحت رامبد پیشنهاد پیاده روی داد و از همه خواست سریع آماده شوند. مینا و مهیار و مازیار قبل از همه آماده بودند. مادرها که به بهانه ی آماده کردن غذا نیامدند و پدرها نیز مشغول واریسی جاهای ویلا بودند. رامبد رو به من و ساغر که روی مبل ولو بودیم گفت پاشین زود باشین. ساغر بلند شد و دست در دست رامبد رفت و به من گفت زود باش. بی اختیار گرمای عشق آن ها به من هم سرایت کرد. احساس کردم صورتم

گر گرفته وارد اتاق که می شدم گفتم یعنی یک زن ارزویی بالاتر از مهربونی و توجه همسرش می تونه داشته باشه ؟ داشتم پالتویم را می پوشیدم که به در شیشه ای اتاق که به سمت حیاط خلوت باغ بود چند ضربه خورد به سرعت خودم را بهدر رساندم و با دیدن اندام مازیار نفس عمیقی کشیدم . آرام در را گشودم . طوری که بقیه متوجه نشوند اما عصبانی گفتم: شما اینجا چیکار می کنین ؟ به سرعت وارد اتاق شد و گوشه ای ایستاد . بر خلاف من که عصبانی بودم او از ذوق نمیدان چي سرمست بود لبخندی تحویل داد و گفت دوباره سلام عرض می کنم رژان خانم . لحظه ای خوش اخلاقی تحت تاثیرم قرار داد و ورود مخفیانه و بی اجازه اش را فراموش کردم . اینبار با لحنی آرامتر گفتم: اینجا چیکار میکنین ؟ مشکلی پیش اومده؟

حیف چهرهی به این خوشگلی نیست با اخم خرابش می کنین؟ اصلا حرفم را نمی فهمید و جواب های سر بالا می داد . ادامه داد نه خیر مثل اینکه بنده محکوم فقط صورت احمیتونو ببینم . طوری صحبت می کرد انگار مدت هاست مرا می شناسد . خیلی راحت بی رودرواسی چیزی که من کمتر از اطرافم دیده بودم چیزی که به ان نیاز داشتم و روح تشنه ام را اغنا می کرد . یک چیزی مثل یک نیاز یا تمنا من را به سوی او می کشاند . اینبار با لحن مهربانتری گفتم چي شده؟ چرا از این در اومدین؟ می دونین اگه کسی ببینه چي میشه ؟ می دانستم جواب قابل قبولی ندارد بنابراین کیفم را برداشتم روی دوشم جابه جا کردم و وانمود کردم می خواهم بروم . او که از حرکت من به سمت در جا خورده بود گفت: اومدم باهاتون صحبت کنم.

برگشتم و پرسان نگاهش کردم .

راستش نمی دونم چطور بگم من اصلا ادم خجالتی نیستم . و از حاشیه هم بدم میاد اما الان یه جوری شدم . دستی روی صورتش کشید .

من با کلافگی گفتم چي رو نمی تونین؟ من باید برم بیرون منتظرن . اصلا باشه برای بعد .

دستم روی دستگیره بود که صدایش به گوشم رسید: اجازه میدین با مادرم برای
خواستگاری پیام؟

یخ کردم اصلا انتظار شنیدن این حرف را نداشتم . ان قدر سریع و بی مقدمه . اولین بار بود در طول زندگی چنی ناتیفاقی برایم رخ داد . خواستگاری به این نحو . از طرفی خوشحال بودم و از طرفی مظطرب و نمی دانستم چه بگویم . نگاهش کردم سرش پایین بود یا خجالت می کشید یا شرم از جوابی که ممکن بود بشنود . حالت دوگانه ای داشتم . نه دلم می خواست مازیار را داشته باشم نه دلم می خواست الان از دستش بدهم . از هیچ چیز مطمئن نبودم برای همین در را باز کردم و خارج شدم . وارد حیاط که شدم چند نفس عمیق و پی در پی کشیدم . رامبد به طرف ویلا می آمد که با دیدن من گفت ای بابا رژان تو هم با این حاضر شدنت . بیچاره دایی نادر

اینا چی میکشن از دستت اون جا . خوبه مامان زود ردت کرد به اونا و از سرمون بازکرد اگه نه دق می کردیم از دست تو .

باید خودم را بهب ی خیالی می زدم نگاه بغ کرده ای به رامبد انداختم و او ادایی دراوردم که از بچکی از ان متنفر بود و با دیدن ان تا می توانست دنبالم می کرد و بد و بیراه می گفت . اما لحظه ای دیدم که رامبد همانطور به من نگاه میکرد به جای بدویرا گفتن گفت

بچه پررو تو هنوز اصلتو فراموش نکردی؟ زبانم را برایش تا ته دراوردم. مات و مبهوت نگاه کرد و گفت ببینم زبون به این درزی چطور تو حلقومت دووم آورده؟ حالا قصه نخور کسی رو می شناسم که می تونه سایش رو متعادل کنه یا ایشالا به امید خدا از ته درش بیاره . بلند خندیدم و گفتم ممنون که به فکر منی .

از بیخیالی من یکه خورد و همانطور که لجش گرفته بود گفت. موندم کی تورو تو اون دانشگاه راه داده ای کیوت اندازه مرغم نیست . تازه می خواد دکترم بشه . بی قید شانه ای بالا انداختم و گفتم می تونی اینارو از استاد محترم شروین پپرسی؟ در هر حال اون خریش خیلی بیشتر از اونی که تصور کنی در دانشگاه میره . به هر حال حتما هوش و ذکاوتی دیدن که راهم دادن . لبخند گرمی زد و گفت بر منکرش لعنت. اون شروینی که من میشناسم پارتی بازی تو کارش نیست مطمئنا خودت لیاقتشو داشتی که وارد اون دانشگاه شدی. نگاه قدر شناسانه ای به او انداختم و شروع کردیم به سمت در دویدن . فقط خدا می داند در ان دو هفته چه روزهایی سپری کردم. همه چیز زیبا و باطراوت و من سرزنده. ازاد و رها . احساس می کردم اولین بار است قدرت نفس کشیدن دارم . محبت های بی دریغ پدر مادر. دلداریهای ساغر و شوخی ها و محبتهای بردرانه ی رامبد و محبت بی نظیر و توجهات بی شمار مازیار مرا غرق در شادی کرده بود . به سختی در ماشین جای گرفتیم مازیار رامبد و مهیار جلو و من ساغر و مینا عقب نشستیم . من پشت صندلی راننده بودم که دیدم رامبد سوییچ را به مازیار داد تا او رانندگی کند . و او همان لحظه اول رو به من ارام عذرخواهی کرد و اجازه ی نشستن گرفت . لبخندی زدم و گفتم خواهش می کنم راحت باشین . مینا با نگاهی عصبی به من چشم دوخت.

مازیار هر از گاهی نگاه های خیره اش را از اینه به من می دوخت. سرم را پایین می انداختم یا مشغول صحبت با ساغر می شدم از نگاه های خیره ی او خجالت می کشیدم و از طرفی نگاه های غضبناک مینا کلافه ام کرده بود . اعصابم به هم ریخت و شیشه را پایین کشیدم و چشمانم را برای چند لحظه بستم . هنگامی که ان ها را گشودم چشمان در اینه به چشمان خندان مینا گره خورد که داشت روسری را روی سرش جابه جا میکرد و قصد دلبری از مازیار را داشت . نگاه تاسف باری به او انداختم . فکر نمی کردم چنین از کوچکترین فرصتی به نفع خودش استفاده کند. مینا که متوجه من شده بود سریع نگاهش را جمع کرد و به روبه رو خیره شد . توجه او به مازیار دویوانه ام می کرد . و حس عجیبی وادارم می ساخت در مقابل او مقاومت کنم . فکر این که مینا با کارهایش باعث می شود مازیار را از دست بدهم عصبیم کرده بود.

افسوس ان موقع حماقت باعث شدا که ندانم مازیار برای من اش دهنسوزی نیست . شاید اگر به قول شروین عاقل بودم این طور فکر نمی کردم . اما متاسفانه غرق در رویاهای بچه گانه ام . فارغ از اطراف بودم و احساساتی در من شکل می گرفت که تا به حال تجربه اش نکرده بودم . نگاه های سرشار از اشتیاق مینا به مازیار نیز توجه مرا نسبت به مازیار بیشتر می کرد . نمی دانم چرا فکر می کردم حتما مرد جذبه داری است که دخترها به او توجه می کنند . فقط بی قراری مینا نسبت به او برایم کافی بود که مازیار را مقبول بدانم شاید اگر ان موقع هر کس دیگری به جز مازیار هم بود من چنین حسی پیدا می کردم . چرا انقدر احمق بودم که تصور کردم تایید یک نفر مثل مینا ان هم کسی که جایگاهش به مراتب از من پایین تر است برای پذیرفتن شریک زندگی کافی باشد ؟ افسوس روزی زمانی به نقطه ای می رسیم که احساس می کنیم عمرمان لحظه های تکرار نشدنی زندگی یکباره مان ارزشی فراتر از ان داشت که صرف بعضی شود و در ان حال واگویه و تکرار یک جمله است که ذهنمان را آرام می کند.... تجربه بود

دیگه بیاین برگردیم مامان اینا منتظرن دیر شد بابا...

مهیار با خنده در جواب رامبد که تا ان موقع هزار بار با مامان تماس گرفته بود گفت . رامبد جان دادش بیا اصلا پیش خودم بشین اینطور که معلومه تو تا اخر عمرت مامان بابا از دهننت نمی یفته ... خدا و کیلی بچه ی کنه ای هستی بذار اون بیچار هام حال کنن بدون ما و با نگاهی به سرتا پای من ادامه داد تازه بعد از سالها خواهر اروپا دیدتون افتخار داده اومده ایران . حالا که افتخار همصحبتی پیدا کردم تو مارو از این افتخار محروم می کنی ؟

رامبد که از مهیار زیاد خوشش نمی آمد دندان هایش را به هم فشرد . به من نزدیک شد و زیر لب گفت : اخه افتخارات زیادی برات ضرر داره سازده . ایشا... که این افتخارات حناق بشه راه گلو تو ببنده تا زیادی زر نزی..

میدانستم این چیزه ارا بلند نمی گوید تا دعوا نشودو به احترام فامیل چیزی نمی گفت اگر نه با مهیار زیاد میانه ی خوبی نداشت . اما من با شنیدن جمله اش خندیدم که رامبد با عصبانیت به من براق شد و گفت اون شال واموندتم بکش پایین . به خاطر اینکه عصبانی تر نشود . شالم را امتحان کردم . نمی دانم چرا همیشه در مقابل عصبانیت رامبد خنده ام می گرفت .

مازیار که متوجه عصبانیت رامبد بود گفت خوب دیگه میریم . رامبد نگاهی به جمع کرد و گفت ولش کن حالا دیگه ؟ من میرم چند تایی چایی بگیرم .

مهیار با صدای بلند گفت: نا رامبد چون داداشم تو حالت خوب نیست بشین من می رم . و بعد ادامه داد هیچ کدوم از خانوما همراهیم نمیکنه . من سریع خودم را مشغول تماشای طبیعت کردم و مهیار که دید صدایی از من در نمی آید پالتوش را برداشت و رفت که مینا گفت داداش صبر کن من باهات میام و در حال رفتن صدای خدش را به مازیار نشان داد و گفت شما بشینین. راستی چیزی لازم ندارین؟

که مازیار گفت نه ممنون.

انها که رفتند رامبد نفس عمیقی کشید و گفت واقعا که خاله با این بچه تربیت کردند. بعد گفت رژان خوش به حال تو که اونجا راحتی این اتیغه هارو نمی بینی . بینم اونجا می تونی مواظب منو ساغر به مسافر کوچولو باشی؟

با اینکه می دانستم شوخی می کند گفتم چرا نه. از تصوریش که انها انجا پیش من باشند خوشحال شدم که ساغر گفت: رژان جان مگه زده به سرت یا خوشی زده زیر دلت؟ مارو می خوای چه کار .؟

همان شب به بهانه ی خستگی از جمع جدا شده و به اتاقم پناه بردم و به شب آسمان چشم دوختم. همه از ویلا یک راست به خانه ی ما آمده بودند. صدای خنده و حرف زدن هایشان را می شنیدم.

با نگاه کردن به سیاهی آسمان تمام روز برایم تداعی شد

پیشنهاد مازیار. تلاش مینا برای جلب توجه مازیار و سوالات بی شماری که در باره ی مازیار از من می پرسید. صحنه ای که شماره تلفنش را که روی تکه کاغذی نوشته بود به جای مازیار دست رامبد افتاد و رامبد خارج از جمع حسابی او را کوبید جلوی نظرم آمد اما دلم برایش سوخت . او داشت جای تعارف می کرد به مازیار که رسید تکه کاغذ را سریع روی پایش انداخت اما رامبد کنار مازیار بود و سریع کاغذ را برداشت و ان را گشود روبه خاله گفت خاله چون مثل اینکه مینا خیلی به المانی خوندن علاقه پیدا کرده همه جا اثری از کاراش هست .

مینا با صدایی لرزان در حالی که برگه ر اقاپید گفت بده من رامبد اینا همهی زندگیمن

خاله با افتخار گفت به خدا نمی دونی ایم بچه چقدر هدفمنده و رامبد ادامه داد چرا خاله هرکی ندونه من می دونم .

با یاد اوری این اتفاق دلم واقعا برای مینا سوخت.

صدای خنده ی رامبد ز پذیرایی مرا از قعر افکارم بیرون کشید .

پنجره را باز کردم و هجوم هوای سرد مر ابه داخل اتاق هل میداد. نگاهی به ساعت انداختم. تا چند دقیقه دیگه شروین هر کجا بود اییملهایش را چک می کرد . و آن میشد .با نگاهی به کامپیوترم فهمیدم نمی توانم مقاومت کنم. کامپیوتر را روشن کردم و منتظر ماندم. حدسم

درست بود. سر وقت و منظم . چراغ کنار آی دی ام را روشن کردم و سرگرم نوشتن پیامی برای سالی شدم تا من شروع کننده نباشم .

چند لحظه که گذشت نوشت: رزان؟

سلام.

و خیلی سریع وب و وویس داد. در محل کارش بود. اتاقش در بیمارستان.

مثل همیشه تمیز و مرتب انقدر که همه را به تحسین وا میداشت. دکمه های کت کبریتی زیبایی که به تن داشت را باز گذاشته بود و گردنبند چسبان با یک پلاک دایره ای شکا که نمی گذاشت کسی از راز ان سر دربیورد در گردنش خودنمایی می کرد .

از من خواست تا وب و وویسم را روشن کنم . و من نیز با سرعت این کار را کردم .. وقتی قیافه ام را دید دوباره سلام داد و خنده ای از ته دل سر داد و گفت :

از اون طرز مسخره ی سلام کردنت باید می فهمیدم خودتی . اما باور کن تقصیر من نیست معلم ها همیشه منتظرن که شاگرهاشون تغییر مثبت کنن. حتی شاگردای تنبلشون . انتظار نداشتم در جمع گرم خانواده اصلا فرصت سر خاروندن داشته باشی . چه برسه به اینکه دقیقا همین ساعت بیای و آن بشی .

گفتم: اولاً انتظاراتونو بذارین برای اونایی که همیشه از پیشرفتتون تعریف می کنین. دوماً حوصله ام سر رفته بود گفتم به سری بزنم که خیلی اتفاقی شما هم اومدین

با تمام شدن جمله ام پرسان یکی از ابروهایش را بالا انداخت و پوزخندی زد که بدنم را لرزاند . از اینکه به راحتی نیت دلم را می خواند حرص می خوردم . برای عوض کردن موضوع حال دایی نادرو بقیه را پرسیدم

جواب داد: همه خوبن فقط یه نفر خیلی بیشتر از بقیه بیتابه و منتظرع که زودتر برگدی.

اگر می پرسیدم کی با قهقهه جواب میداد دایی نادر.

برای همین چیزی نگفتم و با ذوق خندیدم . قیافه اش عجیب شد . همان حالت مظلوم دوست داشتنی و بی آزار. دستش را به طرف پلاکش برد و گفت نمی خوام بدونی اون کیه؟

تا من بخواهم چیزی بگویم چند ضربه به در اتاقش خورد صدای کسی که پشت در بود را نمی شنیدم تنها صورت شروین را میدیدم که با مهربانی به سمت در نگاه می کرد و صدای شروین را شنیدم که گفت چند دقیقه منتظر بمونی اومدم .

و بعد رویه من گفت رزان من باید لباسمو عوض کنم برم مریضا رو ویزیت کنم . از لحن صحبت کردنش با ان فرد فهمیدم خانم است . لحظه ای حسادت بر وجودم چیره شد .

شروین گفت خوب دیگه به همه سلام برسون من دیگه رفت....قبل از انکه جمله اش تما شود گفتم اون کی بود شروین ؟

یکی از دانشجوهایم.

کی ؟

دختر خوب دیرم شده باید برم. باشه برای بعد. خداحافظ.

کامپیوتر را خاموش کردم در آن لحظه دوست داشتم کامپیوتر را محکم به زمین بزنم تا خورد شود . از اینکه به راحتی کاری می کرد که ذهنم ساعت ها مشغول باشد عصبانی بودم . مثل همیشه موقع عصبانیت راه می رفتم. شروع کردم به قدم زدن در طول و عرض اتاق که تلفن زنگ زد به سرعت قبل از اینکه زنگ اول کامل شود گوشی را برداشتم . و صدای جدی شروین در گوشی پیچید .

منتظر تلفن کسی بودی ???

نخیر داشتم می خوابیدم با صدای تلفن پریدم .

با بی اعتمادی گفت | خوب پس که اینطور . می خواستم بگم چند دقیقه پیش قیافت مثل وقتی شده بود که زدی گیتارمو شکوندی. یک لحظه نگران شدم گفتم زنگ بزنم بینم این بلا رو سر اون کامپیوتر بی زبان نیاورده باشی . وبا لحن تمسخر باری اینها را می گفت .

جواب دادم اون موقع کار خوبی کرده بودم حقتون بود . حالا چی ؟ یه کاره از اون وره دنیا زنگ زدی حال کامپیوترو بررسی؟

قهقهه ای زد و گفت نه فقط این نه

بعد از لحظه ای گفت شیلا هم برای ماموریت دو هفته ای رفته کانادا .

با هیجان گفتم وای چه عالی

نه اشتباه نکن . منظورم چیز دیگه ایه .

خوب چیه ؟

می خواستم بگم چند روز دیگه برمی گردی. با سوابقی که تو داری با این وضعیت لباس پوشیدن احتمال میدم دوباره مریض بشی .ولی شیلا نیست ازت مواظبت کنه .

یاد دفعه ی پیش مثل خنجر در قلبم فرو رفت و گفتم : کسی از شما کمک نخواسته که . لازم نکرده نگران من باشی. اگه کاری نداری خداحافظ.

با خونسردی گفت رژان تو با این همه علاقه ای که به صحبت کردن با من نشون میدی واقعا شرمندم می کنی .لحظه ای سکوت کردم. با خنده ای که در صدایش احساس کردم گفت:یکی اینجاس که خیلی بهت سلام می رسونه.

متعجی پرسیدم کی ؟

یکی از همکلاسیهاته. مگ

عصبانی شدم و با فریاد زدم :

اون دختره ی از کجا میدونه باید از تو حال منو بپرسه ؟ لعنت به تو ... اصلا من تا حالا دوبارم با اون سلام احوالپرسی نکردم لعنتی چی بهش گفتی ؟

من برای حفظ ابرو به المانی داد می زدم و شروین در کمال آرامش جوابم را به فارسی میداد
اولا مودب باش. داری با استادت حرف می زنی دوما میدونی که من اصلا دوس ندارم اسرار خانوادگیمونو برای هر کسی فاش کنم. اما نه برای کسی که به زودی عضوی از خانوادمون
میشه

یخ زدم و خفه شدم به خاطر مگ با من اینطور حرف می زد ؟ تمام نیرویم جمع کردم و با صدایی که به سختی از اعماق وجودم بر می خاست فریاد زدم:گمشو. برای همیشه گمشو .. و گوشه را قطع کردم .

فردای ان روز با سر درد شدیدی بیدار شدم . هیچکی در خانه نبود . ساغر در نامه ای نوشته بود همراه مامان به خرید رفتند و زود برمی گردند . با بی حوصلگی کمی صبحانه خوردم. داشتم ظرف هارا می شستم که تلفن زنگ زد .

الو. سلام رژان خانم . صدای مازیار بود . باز مضطرب شدم . اصلا نمی دانم چطور احوالپرسی کردم چه گفتم . فقط مدام اطراف را نگاه می کردم . نمی دانم از ترس بود یا احساس گناه می کردم .حتی حرف های خودم را هم نمی شنیدم. کف دستانم به شدت عرق می کرد . لحظه ای به سکوت گذشت تا اینکه او گفت: فکرکردین؟

به همین زودی؟

می دونم زوده اما اجازه میدین خودم کمکتون کنم؟

شما ؟

می خواستم بدانم خودش چه طور می خواهد در رد کردن یا پذیرفتن خودش کمکم کند . اما لحن کلامش برایم دلنشین بود. خواسته یا ناخواسته این امید را به من میداد که می توانم روی حرفش حساب کنم .

نفس عمیقی کشید و گفت البته اگه منو لایق بدونین. و ادامه داد نمی خوام از روی احساسات تصمیم بگیرین. نیازی هم نیست خیلی سریع جواب بدین. من تا هر وقت نیاز بدونین منتظر میشم

انگار قند در دلم اب می کردند. چه حس قشنگی بود حس اینکه کسی دوستت دارد و برایش اهمیت داری .. از طرفی هم چیزی در وجودم می گفت علاقه اونم تو این مدت کوتاه... مسخرس.

گفتم من هنوز چیز زیادی درباره ی شما نمی دونم .

او گفت و گفت از خودش و خانواده اش . کارش اخلاقش.... و مدام می گفت این حق من است که این چیزها را بدانم. در اخر گفت که از صحبتهای رامبد با ساغر فهمیده که ساغر و مامان بیرون هستند و سریع با خانه تماس گرفته تا با من راحت حرف بزند در حالی که قهقهه می زد گفت اگه رامبد بفهمه منو کشته و خداحافظی کرد .

خیلی زود برخوردها و رفتارهای رسمی تبدیل به احوالپرسی ها و نگرانی های صمیمانه شد. انقدر سریع که هرگز نمی توانم فاصله ی این دو حالت متضاد را به خاطر بیاورم. رفتار های گرم و صمیمانه ی مازیار مرا خیلی زود جذب کرد و باعث شد شروین... حرف هایش . مگ و همه را فراموش کنم. باید کاری می کردم باید جایگزینی برای شروین پیدا میکردم و در ان زمان کسی بهتر از مازیار نبود ..

با وجودیکه من نمی توانستم مثل مازیار دوستانه رفتار کنم . او صبورانه عمل میکرد . بارها تماس می گرفت . و ه ربار از هزاران ارزو حرف می زد و حرف هایش عجیب بر دلم می نشست . شوخی می کرد . مرا می خندانند و مهربان بود . وقتی به خودم امدم که دیدم بدون شناخت کافی و در مان زمان کم تمام قلبم سرشار از محبت اوست روزها و ماه های اول شاید همه چیز برایم یک شوخی بود . داشتم از اینکه کسی انقدر نازم را میکشد و هر چقدر هم بد اخلاقی می کنم باز هم دنبالم می اید و برای داشتنم بی تابی می کند لذت می بردم . اما ماههای بعد خودم هم درگیر شدم . محبت هایش جلوی چشمم ظاهر میشد و با خودم می گفتم خوشبختی یعنی همین . به خودم که امدم دیدم کم کم باید خانواده ام را در جریان بگذارم اما ...

مازیار فرزند اخر خانواده و دارای سه خواهر و یک برادر بزرگتر از خودش بود و با چه غروری درباره برادر و زن برادرش که ساکن شمال کشور و هردو دکتر بودند صحبت می کرد . و من به خیال اینکه در آینده ای نزدیک او به موقعیت شغلی من هم همینقدر افتخار می کند چقدر به خود می بالید م. چه روزهایی بودند. صاف راه می رفتم و سرم را بالا می گرفتم انگار که چیز گرانبهایی

دارم که بقیه فاقد اند ... لبخند اصلا از روی لبانم محو نمی شد . مازیار هم به تازگی مدرک مهندسی کامپیوترش را گرفته بود به من هم میگفت که باید سخت درس بخوانم .

برگشتنم به المان با دفعه های قبل فرق می کرد . از خوشحالی به روی پا بند نبودم ... همه چیز رنگ و بوی دیگری داشت . دوستان جدید بیشتری پیدا کردم . انگار پشتیبانی کسی وجودم را گرم می کرد . اما همچنان سالی دوست صمیمی و بی نظیرم بود . او نیز از تغییر رفتار من شگفت زده بود .

همان روز اول که به المان رسیدم همه در خانه حضور داشتند . حتی شهین و حامد هم فهمیده بودند می ایم . آمده بودند که مرا ببینند . و شیلا نیز بنا به دلایلی زودتر از کانادا برگشته بود . داشتم سئغاتی ها را باز می کردم که تلفن زنگ زد . شهین گفت رژان بدو.... حتما عمه زنگ زده بینه رسیدی .

با هیجان خودم را از لابه لای چمدان و سئغاتیها به تلفن رساندم اما با شنیدن صدای مازیار یخ کردم . خوشبختانه سرو صدای شیلا و شهین مانع از شنیدن صدای من میشد لحظه ای سرخ و سفید شدم و خدا را شکر کردم هیچکس حواسش به من نیست . گوشه ای را به دهانم چسباندم و با عصبانیت گفتم : شماره ی اینجارو از کجا گیر آوردی ؟ چرا زنگ زدی ؟ اگه کس دیگه ای بر می داشت چی میشد ؟

سریع و هیجان زده گفتم : به خدا من فقط نگران بود منم تونستم صبر کنم تا کی رامبد بخواد بگه قبول دارم اشتباه کردم و لی از وقتی رفتی خیلی بهم سخت گذشته . نفس عمیقی کشیدم . فهمیدم که خیلی عصبانیم . تند و بی وقفه گفتم خوب خیالم راحت شد که حالت خوبه راحت رسیدی . می دونم عصبانی شدی اما من که بهت گفته بودم هر کاری برات می کنم .

دیگه این کارو نکن .

چشم تو جون بخواه. دیگه هیچ وقت زنگ نمی زنم تا خودت اجازه بدی .

بعد هم آرام و ملتمس گفت تو که اجازه میدی یه وقتایی زنگ بزnm . خندیدم و قبل از انکه حرفی بزnm گفت مواظب خودت باش و قطع کرد .

به جمع برگشتم. شیلا همانطور که از دیدن سوغاتیهش هیجان زده بود گفت عمع جون بود؟ و بدون اینکه منتظر جواب بماند گفت خیلی مهشری ادم نیستم اگه سالی ده بار نفرستمت ایران

همه خندیدند و دایی نادر میان خنده گفت حالا کی بود دایی جون ؟

مریم .یکی از دوستای صمیمیه مدرسم بود. این چند وقته ایران دوباره پیداش کردم و بهش ش ماره دادم . از نظر شما ایرادی نداره هر چند وقت زنگ بزنه ؟

نه عزیز دلم چه ایرادی داره؟ و شیلا هم گفت نه اشکالی نداره خوشکلم ..

همه خندیدند و نگاهم به شروین افتاد که روی مبل نشسته بود و یک پایش را رو پای دیگرش انداخته بود و با کنترل کانالها را عوض میکرد .

برگشت و با نگاهش غافلگیرم کرد . نگاهی جدی و گذرا ... تمام وجودم لرزید. در همانوقت رو به دیگران گفت :

این چه دوستی بود که از عمه جون هم بیشتر نگران رژانه. و همانطور نگاه گذرای دیگری به من انداخت

مازیار با کارهایی که می کرد ناخواسته جای پایش را در قلبم محکمتر می کرد . یکی دو هفته ای که گذشت بر خلاف صحبت های اولیه ما هر روز با هم صحبت می کردیم . و تمام ساعت های تنهاییم را که در خانه بودم یا تلفنی یا با کامپیوتر با او پر می کردم . موقعی که امتحان داشتم او پا به پای من بیدار می نشست و می گفت تنهات بزارم خوابت می بره ... اخر شب تک زنگ می زد و من با امیدواری می خوابیدم . حدود یک ماه بعد مازیار ا دادن خبر خوبی خوشحالم را بیشتر کرد

رژام یه خبر

چه خبری ؟ دارم می رم باشگاه وزنمو کم کنم .. از خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم چه خوب .

من که گفتم هر کاری برات میکنم تا خوشحال بشی. طفلی مامان بابام تعجب کردن میگن این کیه دل پسرمونو اینطوری برده . اینطوری پسرشونو بدبخت کرده .

منم بهشون گفتم اگه اون افتخار بده می خوام یه عروس خوشگل نصیبشون کنم .

یک ماه بعد ساغر در تماس تلفنی اش گفت رژان یه خبر خوب... رامبد سهم مازیارو از شرکت خرید. دیگه شریک نداره .

باورش برایم سخت بود . بهت زده گفتم کی ؟ با هیجان گفت دو سه روز پیش . مثل اینکه تازگیها یکی از دوستای مازیار تو شمال بهش پیشنهاد کار داده . و اونم به همین خاطر پیشنهاد رامبد رو پذیرفت و سهمشو فروخت . الانم زنگ زدم بگم امشب جشن گرفتیم . جات خالیه . بعد از تیریک گوشی را گذاشتم . برای اولین بار حس کردم نمی توانم منتظر تماس او باشم . با دستانی لرزان گوشی را برداشتم و شماره ی او را گرفتم .

سلام رژان قشنگم . خوبی ؟ چه عجب یاد من کردی؟

با وجود عصبانیت . نکات کتاب روانشناسی که اخیرا خوانده بودم را مجسم کردم و نفس عمیقی کشیدم سلام مگه باید اتفاقی بیفته من همیشه به یادتم . با ذوق خندید و گفت ما نوکرتیم . کجایی ؟ دارم میرم خرید وسط کار شرکت؟ ای بابا من که کارمند نیستم که ورود و خروج دست خودم نباشه . ناسلامتی ما مدیرما

راستی رژان عکس جدیدمو برات ایمیل کردم . این روزا که زیاد نمایای تو اینترنت همو ببینیم . منم عکس فرستادم .

ارام گفتم انگار چیز دیگه تی هم هست که بخوای بگی مگه نه ؟

نه فکر نکنم .

مطمئنی عزیزم؟

باشه باشه اینطوری صحبت کن . خودتو لوس کن . بعد یه دفعه دیدی دیوونه شدما .

داشت به شیوه ی خاص و اثر بخش خودش حرف می زد و بحث را عوض می کرد که وسط حرفش گفتم تصمیم داری کار جدید شروع کنی ؟

کی گفته؟ پس حقیقت داره؟ احساس می کردم که کلافه شده .با ارامش گفت اره اما من می خواستم بهت بگم بعدا که همه چیز روبه راه شد .اخه می خوام با دست خالی نیام خواستگاری تو خانم گل . دیگه با شنیدن این حرف ها گونه ام سرخ نمیشد بلکه سرشار از عشق میشد و بی دلیل مطمئن بودم او همسر آینده ی من است ..ان روز مازیار با حرف ها و دلایلیش متقاعد کرد که کار درستی می کند ومن هم با خواسته اش موافقت کردم .روزها می گذشتند و ما بعضی روزها از طریق اینترنت و وب همدیگر را میدیدیم .مازیار واقعا تغییر کرده و وزنش را کم کرده بود ومن از اینکه انقدر او را در تصمیماتش مصمم میدیدم غرق در شوق می گشتم .اکثر روزها صبح زود تماس می گرفت و می گفت الان صداتو شنیدم تا اخر وقت نیرو دارم

روزی که اعصابم به خاطر یکی از پروژه های دانشگاهیم به هم ریخته بود را خوب به یاد دارم .یک هفته ای بود از همکلاسیم که قرار بود با من روی پروژه کار کند خبری نبود .و مسوولیت ان تماما روی دوش خودم افتاده بود .و بدتر که باید دو روز دیگر تحویل میدادم.و من با دیدن همکلاسیهایم که کارشان تقریبا رو ه اتمام بود عصبانیتم به اوج می رسید . سالی که مرا در ان حای میدی د میگفت خوب بیا با ما کار کن .

نه ممنونم اینجوری که همیشه بعد از این همه وقت .

به خانه که رسیدم از غیبت همه سو استفاده کردم و شماره ی مازیار را گرفتم .

سلام رزان من خوبی؟ چه کار خوبی کردی زنگ زدی.

من خوبم . تو خوبی؟

صداتو که میشنوم خوب میشم.

چی شده مازیار چرا صدات گرفته؟ سرما خوردی؟

نمیدونم از صبح که بیدار شدم نمی تنم از جام پاشم چند تا پتو رومه ولی باز سردمه

رفتی دکتر؟

نه عزیزم نگران نباش خوب میشم .

صدایش از شدت بیماری ضعیف بود اما همچنان مهربان صحبت می کرد .

ارام خندیدم که گفت : چیزی شده؟ نه چیزی نشده

به من دروغ نگو می دونم که چیزی شده .

اما با دیدن شرایط او حرفی نزدم چون مشکل من چیزی نبود که ارزش تعریف کردن داشته باشد

چند روز بعد مازیار با دادن خبر ناگهانی دیگری مرا در تنگنا قرار داد: باید برم سربازی

سربازی؟ مگه رفتی؟

نه. با ناپاوری گفتم چی میگی حالا باید 2 سال بری تاز هبعده بیای تصمیم بگیری چیکار کنی

مغزم اشوب بود هر جور حساب می کردم با سنی که او داشت باید علاوه برد انشگاه

سربازیش هم تمام میکرد . تازه چگونه بدون گذراندن ان توانسته بود با رامبد شریک شود

تازه مشکلات خفته داشتند بیدار می شدند. روزگار داشت خاطر نشان می کرد که زندگی چیزی فراتر از دوست داشتن های عادیست که اقرا به ان حتی از ساده ترین انسانها هم بر می آید . دوباره با لحن نوازشگری گفت :برام صبر می کنی ؟

از سر بدبختیم گفتم دو سال ؟ چر ازودتر نگفتی ؟

یک ان براشفت و گفت پس اون دخترهایی که نامزدهاشون یا شوهراشون میرن سربازی چیکار م یکنن و دم بر نمی ارن ؟

با عصبانیت گفتم تو باید زودتر می گفتی تا ببینی می تونم شرایط رو قبول کن میا نه

از دستش عصبانی بودم. چه انتظاری داشت؟ سه ماه اشنایی قدرت نای 2 سال انتظار را به من میداد؟ به طرز غریبی احساس می کردم فریب خورده ام . او داشت موقعی مسایل شخصی اش را عنوان می کرد که من مجبور به پذیرفتنش باشم . و بد تر اینکه عشق و تحملم را وظیفه ای عادی تلقی می کرد

چند دقیقه بعد در میان بهت و ناباوری من گفت : دروغ گفتم خانمم. چر اینقدر کم طاقتی ؟ سکوت کردم که گفت : همه ر ودروغ نگفتم باید برم اما نه 2 سال 3 ماه

من بعد از دیپلم رفتم سربازی . بعد دانشگاه قبول شدم اجازه دادن برم دانشگاه درسم تموم شد باقی خدمتمو بگذروم. و بعد از دقایق ادامه داد به خاط اینکه این چند ماهو معافم کنند خودمو چاق کردم تا مشمول معافیت بشم که متاسفانه نشد .

از فکر اینکه او به خاطر چنین چیزی انقدر چاق شده بود داشت حالم به هم می خورد .برای اولین بار این احساس را داشتم که نمیخواستم صدایش را بشنوم .با این کارش به من قبولاند که بی جرات.و تنبل است با این حرفش همه ی تصورم در مورد قدرت او خرد شد همانطور حرف می زد مه گفتم :ممنون که حرفات رو با من درمیون گذاشتی دیگه باید برم خداحافظ.

گوشی را گذاشتم و زیر لب گفتم دروغگو. حالا مثل یه ادم مریض 4 سال برو دکتر شاید بشی مثل اولت

بعد از ان چند بار زنگ زد که دست اخر پریز را کشیدم و موبایلم را خاموش کردم

فردای ان روز صبح زود تلفن زنگ زد مجبور شدم سریع جواب بدهم تا کسی متوجه نشده است .انقدر همه ی تلفنهای مازیار را به سالی و مریم نسبت داده بودم که صدای شیلا در آمده بود .و می گفت بابا رژان اینا چی می خوان از جوتو یه ذره هم به ما وقتت رو بده

گوشی را که برداشتم مازیار سریع گفت سلام رژان تو رو خدا قطع نکن . اصلا خودت بگو چیکار کنم؟

هیچی دیگه اینجا زنگ زن .

اخه چرا اینکارو می کنی . بهم بگو چی شده؟ اگه نگی به خدا می رم یه بلایی سر خودم میارم.طوری گفت که واقعا باور کردم ممکن است چنین کاری بکند ..

گفتم افرین خیلی خوبه . معلومه کارای زیادی می تونی بکنی

باشه مسخرع کن. فردا زنگ بزنی از رامبد پرس بهت میگه خونه ما چه خبره

ترسیدم .بدون انکه بخوایم زبان به گفتن باز شد .

هرروز داره یه اتفاق جدید میفته. یه روز شرکتو می فروشی . بعد می خوای برای زندگی بری شمال. بعد سربازی رفتی .

او شروع کرد به قربان صدقه رفتن و معذرت خواهی . منو ببخش رژان هر کاری تو بگی گوش میدم. از الان هرچی تو بگی

گفتم پس سه ماه سربازیتو برو

نا مطمئن گفت منتظر می مونی ؟

خندان گفتم معلومه سه ماه چیزی نیس که

بخشیده بودمش .طاقت دوری از او را نداشتم .و این نقطه ضعفم بود .

با ارامی گفتم:این ماه پول تلفنت سربه فلک میکشخدای سرت اگه به همهی زندگیم زنگ بزنی که میمیرم. تو زنگ نزنیها نمی خوام داییتو بقیه فکر بدی دربارت بکنن

از این همه فهمش ذوق کردم . دوست داشتم بگویم که هیچ وقت تنهائیش نمی گذارم چون معلوم بود از رفتار دیشبم حساب ی جا خورده و ترس از دست دادنم ازارش داده بود.

بعد از دقیقه ای گفت رژان یادته درباره یکی از دوستانم که ازدواج کرده و تو شمال زندگی میکنه برات گفتم؟

اره اره همونی که یه دختر کوچولو داره؟

اره دیشب مجردی اومد پیشم .الان می خوام با هم بریم کارای سربازیمو درست کنیم . گوشه دستت باشه

بعد صدای شخص دیگری در گوشه پیچید .

سلام رژان خانم. سعید هستم. سلام کردم و حال همسر و فرزندش را پرسیدم تشکر کرد و در ادامه گفت بابا این مازیار بیچاره رو چیکار ش کردین اینقدر ضعیف شده؟

صدای مازیار را شنیدم که گفت اینارو نگو

باشه باشه نمی گم که دیگه نزدیکه از عشق رژان سر به بیابون بذاری . داشتم از خجالت اب میشدم . خندیدم و گفتم ممنون که دارین همراهیش می کنین . خندید و گفت خواهش می کنم وظیفمه و بعد از خداحافظی گوشی را به مازیار داد. >

عزیزم میدونی سعید میگه بلاخره اونیه که می خواستی پیدا کردی. بهت افتخار می کنم رژان جون .

یک هفته بعد مازیار برای گذراندن خدمت سربازی اش می رفت . شب قبلش زنگ زد و کلی بی تابی می کرد که دیگه نمی تواند مثل همیشه با من در تماس باشد

سعی کردم آرامش کنم. باید بری چیزی نیست چشم روهم بذاری برگشتی.

رژانم فکر تو و رسیدن به توست که بهم امیدواری میده برم. تا انجا که توانستم دلداریش دادم . و به او اطمینان دادم که می توانیم تحمل کنیم . و تا وقتی که تلفن را قطع کند چه قول ها به من داد و چه قولها از من گرفت .. و من چقدر احمق بودم که حتی یک بار هم به یکی از گفته هایش شک نکردم . و همیشه همه چیز را پای ساده دلی و قلب پاکش گذاشتم...

رژان. رژان پاشو دیگه نمی خوای بیدارشی؟ دیرت شده ها

صدای شروین بود همراه با ضربه های ملایمی که به در میزد

نگاهی به ساعت انداختم و از جا پریدم . به سمت در رفته و به سرعت در را گشودم ... شروین در استانه ی در بود بدون اینکه نگاهش کنم به سمت میز توالت رفتم و تند تند گفتم سلام صبحت بخیر ممنونم که بیدارم کردی. نمی دونم چرا خودم بیدار نشدم. وای بدبخت شدم و همانطور که برس را برداشتم با یک دست تند تند به موهایم برس می کشیدم و با دست دیگر در کمد را باز کردم و مشغول در آوردن لباس هایم شدم

شروین همانطور در استانه ی در ایستاده بود و آرام و صبور حرکات مرا نگاه می کرد . یک قدم هم به داخل اتاق نگذاشت . همچنان که خیره نگاهم می کرد گفت: رژان این طوری نه. یواش تر همه موها تو داری می کنی . برس در موهایم بود که برگشتم و عاجزانه گفتم: شروین امروز سالی نمپاد منو می رسونی

یکی از ابروهایش را به حالت تفکر بالا انداخت. دستی به موهایش کشید و بعد از ثانیه ای گفت:

البته که نه . متاسفم خانم رهنما که وقتی براتون ندارم . یا شایدم بهتره بگم نمی تونم

میپوت و خشمگین به چشم هایش نگریدم . تا خواستم چیزی بگویم . گوشه ی لبش به خنده بالا رفت و با حالت بی تفاوتی از اتاقم دور شد .. با عصبانیت لباسم را روی تخت انداختم و گفتم به درک. به سرعت به اژانس زنگ زدم و ماشین گرفتم. چون با خودش کلاس داشتم و اگر دیر می رسیدم مهال بود در کلاس می پذیرفتم . به هر حال خودم را زودتر از او به کلاس رساندم. حالا دیگه وقت نداشت مرا برساند؟

گفتم که نمی تونی

منم گفتم که می تونم.

اگرم بتونی جراتش رو نداری .

اون ماژیکو بده به من تا بهت نشون بدم .خوشبختانه من زود رسیدم و چند دقیقه ای تا ورود شروین به کلاس باقی بود .رفتار صبح او هنوز ازارم میداد و فکر تلافی لحظه ای راحت نمی گذاشت .قصه داشتم عکسش را با ماژیک روی برد کلاس بکشم تا جگر سوخته ام قدری التیام پیدا کند . همین که بچه ها چند دقیقه ای به تصویر او می خندیدند خیالم راحت می شد . بچه ها آرام در جایشان نشستند و خیره به من منتظر تمام شدن نقاشی بودند . گهگاهی نظر هم می دادند .سالی کنار در ایستاده و داشت کشیک می داد . و مگ کنار گوشم مدام تهدید می کرد و غر می زد که این کار را نکنم. و در آخر که دید اهمیت نمی دهم با گفتن (مطمئن باش به استاد میگم کار تو بوده) سر جایش نشست . و من همچنان با اطمینان به اینکه شروین مهال است به من شک کند به کارم ادامه میدادم. او چه میدانست من با نقاشی عالمی دارم . در آخر عکس یک پیپ در دهانش کشیدم که کلاس با دیدن ان از خنده منفجر شد. چون اینگونه چیزها اصلا با شخصیت شروین هماهنگی نداشت . داشتم به شاهکارم نگاه می کردم که سالی با گفتن استاد داره همه ر اسر جایشان نشاند . قلمم مثل یک گنجشک وحشت زده به در دیوار سینه ام می کوبید .صدای یکی از پسرها به گوشم رسید :الانه که بیاد با شیوه مخصوص خودش حال همه مونو بگیره . لحظه ای فکر کردم بدوم نقاشی را پاک کنم. اما هم فرصتی نمانده بود هم با اینکار پیش مگ ضایع می شدم . شروین وارد کلاس که شد نفس ها همه در سینه حبس بود سکوت عجیبی در کلاس حاکم بود که من به گوش های خودم شک کردم . چشم ها به سمت شروین بود همه منتظر بودند عکس العمل او را ببینند . شروین به میزش که رسید. چشمش به برد افتاد چند ثانیه ای به تصویر خیره ماند . بعد سرش را بر گرداند لبخند عمیقی گوشه ی لبش را بالا برده بود . بی اینکه خود را ببازد خیل یعادی و معمولی به سمت بچه ها چرخید و با لبخن گفت : اولاً باید ب گو اون کسی که این نقاشی رو کشیده خیلی ماهره م استعداد زیادی داره .باید بهش افرین گفت . قول میدم خودم شخصا به یه جای عالی معرفی کنم تا پیشرفت کنه بعضی از بچه ها از خجالت سرشان پایین بود. و بعضی دیگر از جمله مگ که هیچ ترسی نداشتند خیره به چهره ی شروین به حرف هایش گوش میدادند. من هم برای اینکه خودم را لو ندهم با اعتماد به نفس به شروین نگاه می کردم . که بعد از ثانیه ای ادامه داد: دوما خودش لطف کنه و از کلاس بیرون بره... چون با این سن هنوز یاد نگرفته که باید موقعیت شناس باشه . در ضمن یه لطف دیگه هم بکنه و این درسو کلا برای این ترم حذف کنه . امیدوارم خودش فهمیده باشه

از وحشت گلویم خشک شده بود و داشتم به سرفه می افتادم .شروین همانطور که داشت آرام و جدی قدم می زد به یکی از بچه ها نزدیک شد و چند جمله ایتالیایی با او صحبت که من نفهمیدم. عادت او بود با هر از چن گاهی با زبان بومی هر دانشجویی با او صحبت می کرد . برای همین هم هیچ کس از فارسی حرف زدن او با من شگفت زده نمی شد . گاهی موقع تعجب می کردم که او این همه استعداد را از کجا آورده ؟

دستم را در موهایم فرو برده و سرم را روی کنای خم کرده بودم و وانمود کردم درس می خوانم و این قضایا اصلا برایم اهمیت نداردو صدایش را شنیدم که داشت با کس دیگری صحبت می کرد .

احساس کردم بالای سر من ایستاده. سرم را بالا گرفتم. درست بود بالای سرم ایستاده و به من خیره شده بود. دوباره بوی تند ادکلنش داشت دیوانه ام می کرد. خیره و کنجکاو نگاهم کرد و گفت: تازگیها چقدر به درس خوندن علاقمند شدی خانم رهنما. لبخند کمرنگی زدم و به چشمانش نگاه کردم تا شک نکند. سر جای خودش رفت. و به بچه ها نگاه می کرد که یکی از پسرها بلند شد و در میان تعجب من گفت ببخشید استاد کار من بود

جو کلاس بدتر شد. به سختی نفس می کشیدم. دوست داشتم بلند شوم و به خاطر فداکاری بی موقعش سرش را بکنم. شروین لحظاتی با چشمان کاوشگرش به او نگرست و گفت: متاسفم. اما این شاهکار به هیچ وجه تمیتونه کار شما باشه. با اینکه نرم و مهربان صحبت می کرد اما با نگاه هایی که فقط مخصوص ان چشمهای درشت و تاثیر گذار شرقی بود حساب کار را دست همه می داد. در همان زمان در میان ناپاوری من و همه مگ بلند شد. من با وحشت و التماس نگاهش می کردم که رویه شروین گفت: ببخشید استاد من چند بار بهشون تذکر دادم اما گوش نکردن. و موقع صحبت بی لنگه نام مرا بیاورد با دست به من اشاره کرد

که همین اشاره برای ضایع کردن من بس بود. رنگ از رویم پرید به شروین نگاه کردم که دیدم نگاه سرد و خشمگینش را به من دوخته. می دانستم که باید کلاس را ترک کنم پس قبل از اینکه شروین تحقیرم کند کیفم را برداشتم و به طرف در به راه افتادم به میز مگ که رسیدم به فارسی گفتم خود شیرین لوس حساب تو باشه تا بعد. و با عذر خواهی سریع از شروین کلاس را ترک کردم.

نمی خواستم انقدر سریع به خانه برگردم خصوصا که دیگر از مازیار هم خبری نبود. اگر مازیار می فهمید چه کردم حاتما خوشحال میشد و کلی می خندید او ندیده به شروین حساس بود و همیشه از من خواهش می کرد که تو رو خدا رژان یه وقت با لباس تنگ پیشش نگردیاو یه وقت ارایش نکنیا. لباس نازک نپوشیا و من که برایم مقدور نبود به او اطمینان میدادم ولی انجام آنها برایم سخت بود چون من ان جا زندگی می کردم و به علاوه با آنها خیلی راحت بودم. با یاد اوری حرف ها و حساسیت های مازیار نسبت به شروین لبخند بر لبانم نشست و در دل گفتم. چقدر ساده ای مازیار. تو شروینو ندید و نمی دونی که اون کافیه فقط دست ر ویه دختر بذاره. همین الانش اینقدر دختر دورو برش رو گرفته ولی اون کاملا بی توجه نسبت به همشونه. بعد با خودم فکر کردم البته نه. تازگیها با مگ زیاد می گرده. چند بارم بیرون رفتن. همینطور که با حال زار به خانه می رفتم فکر می کردم چطور حال این مگ چاپلوس را بگیرم و سر جایش بنشانمش. کسی در خانه نبود لباس هایم را اعوض کردم و چیزی خوردم. بی هدف به حیاط رفتم همانطور بی وقفه هر چه فحش بلد بودم زیر لب نثار مگ می کردم. کنار اینمای حیاط رفتم و مشغول بازی با اب شدم. همانطور که به اطراف حیاط نگاه می کردم خاطرات زن دایی شادی در ذهنم جان گرفت. یاد چند سال پیش که اسکیت بازی می کردم و شیلا را امجبور می کردم پا به پای من بیاید. هر روز غروب زن دایی موهایمان را امی بافت و می گفت این بهتری حالت درست کردن مو برای کسیه که می خواد اسکیت بازی کنه. موهای من انقدر لخت بود که زود باز میشد و زن دایی مجبور می شد چند بار آنها را بیافد. ان موقع ها شروین دانشجوی سال اخر بود. همیشه به خاطر موهای بیش از حد لختم مسخره ام می کرد. برای اینکه لجم را در بیاورد با نگاه به موهایم می گفت این دیگه چیه؟ فقط زحمت ادمو زیاد میکنه. مثل صاحبش می مونه حرف حرف خودشه. و ان موقع زن دایی ظاهرا با شروین دعوا می کرد که سر به سر من نگذارد.

به سنگفرش حیاط که نگاه کردم خاطره ی روزی برابم تداعی شد که در همان نقطه وسط بازی به شدت زمین خوردم و از در دهمانجا نشستم شروین لباسم را تکاند و من از زور درد اجاز هنمی دادم زخمم را ضد عفونی کند. انقدر حرف زد تا حواس من پرت شد و توانست زخمم را ضد عفونی کند .

صدای ریموت درب پارکینگی ماشین مرا از خاطراتم بیرون کشید. شروین بود و داشت با تعجب بهم ن که درست روبه روی در ایستاده بودم نگاه می کرد. خیال داشت که ماشینش را پارک کند که فکری مثل برق از خاطرم گذشت . تا سرش پایین بود و مشغول در آوردن سوییچ و آماده برای بیرون آمدن بود جلوی ماشینش لیستادم و با گرفتن پنجه پایم فریا دزدم آخ آخ.....

بی تفاوت به من پیاده شد و گفت فکر می کردم مشغول نقاشی کشیدن باشی... با یاد اوری صبح سرخ شدم اما سعی کردم به روی خودم نیاورم و دوباره گفتم: آی آی و همانطور که پنجه پایم را گرفته بودم با دست دیگرم به ماشینش اشاره کرد م. حیرا نگفت: چرا دروغ می گی رژان؟ من ماشینو حداقل به متر نرسیده به تو پارک کردم . از بی توجهیش حرصم درآمد . دوباره با ناراحتی گفتم: می گم آی آی سعی کرد لبخندش را بروز ندهد . و به سمت ورودی ساختمان به راه افتاد چقدر صورتش جذابتر میشد و قتی لبخندش را به زور فرو می خورد

با یک پا از درد تصنعی بالا می پریدم تا شاید توجهش جلب شود که ناگهان مچ پایم پیچ خورد و اینبار واقعا دادم ب ههوا رفت . از زور درد روی زمین نشستم . شروین که از لحن صدایم متوجه شده بود اینبار جدی فریاد کشیدم به من نزدیک شده و گفت چی شد رژان؟ با توام چی شد؟

اشک از چشمانم سرازیر بود

بذار ببین چی شده. حتی نمی توانستم پایم را حرکت دهم .

شروین گفت حدس می زنم در رفته باشه . حالا که دردم حقیقی بود لال شده بودم

شروین نگاهی به چشمهای گریانم کرد و با مهربانی گفت: گریه نکن رژان. چیزی نیست . اگه بزاری معاینش کنم می فهمم چی شده .

اما دردم شدید بود و با دو دستم مچم را گرفته بودم و از ترس نمی گذاشتم شروین به ژایم دست بزند

به داخل رفت و با سرعت با یک بالش و و سایلش برگشت .

بالش را به پله های ورودی تکیه داد و گفت به این تکیه بدهافرین دختر خوب نمی خوای دستت رو برداری ؟

بی اختیار اشک میریختم. چشمان مهربانش را به من دوخت و گفت . فقط به لحظه خیلی کوتاه .
آخه ببینم چی شده که اینقدر اذیت می کنه . به من اعتماد نداری ؟

به سختی و آرام آرام دستم را از مچ پایم دور کردم . و به طرف دهانم بردم . همانطور که مچ پایم
را آرام آرام با دست لمس می کردم خندید و گفت : اینم سزای کسی که با زبان مادی به کسی
که متوجه نمیشه فحش میده . با یاد اوری مگ اخم کردم . تا اخم را دید گفت خیلی خوب
یعنی دلیلش این نیست ؟

هم چنان که مشغول بود گفت : خوب اصلا غریبه ها به کنار دانشجوی مقصری که چشم تو
چشم استادش نگاه می کنه شرم و حیا هم سرش نمیشه چی ؟ همانطور که این حرف را می
زد خیره به چشمانم بود تا عکس العمل مرا هم ببیند . نمی دانم در چشم هایش

چشم های زیبا و خمارش که به راستی قادر بود دل هر دختری را به طپش وادار چه دیدم که
سرمر ر اپایین انداختم. و همان موقع درد وحشتناکی تمام وجودم را گرفت و فریاد بلندی کشیدم
.. باز ماز همان حربه ی قدیمی استفاده کرده بود حواس مرا پرت کرد و پایم را جا انداخت . بعد با
لبخند نگاهم کرد و گفت می دونم خیلی درد داشت . حالا برات می بندمش . مسکنم بهت می
دم . تا چند روزی بهش فشار نیاری خوبه خوب همیشه

همان شب مازیار زنگ زد و گفت محل خدمتش مثل سابق در تهران است. و صبح می روز و
غروب برمی گردد به منزل . از طرفی خوشحال شدم و از طرفی تعجب کردم که چطور برای چنین
چیزی روز قبل با تمام دوستان و اقوام تماس گرفته و خداحافظی کرده بود . اما به هر حال ان روز
حس خوشحالیم بیشتر شد . مازیار مدام تاکید می کرد که با اتمام خدمتش پدر و مادرمان را در
جریان بگذاریم . هر روز زنگ می زد و گاهی مواقع اهنگ های مورد علاقه اش را می گذاشت و
می گفت گوش کن اینو من برای تو خوندم . یکی از همان روزها زنگ زد و با هیجان زیادی
گفت: وای رژان ...اگه بدونی دیشب چه اتفاقی می خواست بیفته ...اگه می افتاد من امروز اینجا
نبودم . با دلهره گفتم چه اتفاقی؟

هیچی واسه ی خودم رفته بودم قدم بزنم سیاوش یکی از دوستانم زنگ زد گفت بیا اینجا کارت
دارم . نزدیکی های خونشون که رسیدم دیدم دو تا ماشین پلیس دارن تو کوچه ها می گردن ...
اگه بدونی رفتم خونشون دیدم دوتا دختر با چه وضعی نشستن رو میل . منو که دیدن همونطور
که می خندیدن دست دراز کردن که دست بدن ولی من دست ندادم(این جمله را طوری گفت که
احساس کردم انتظار دارد تشویقش کنم).

خوب بعدش؟ اعصابم به هم ریخته بود سیاوشو صدا کردم با ناراحتی بهش گفتم این چه وضعیه اینا کین؟ خندید و با آرامش گفت بی خیال یکیشونو انتخاب کن برو اتاق بغلی حال کن .

چشمان سیاهی می رفت. خدای من دارم با کی حرف می زنم؟ این چی داره می گه؟ تو زندگیش چه خبره؟ چقدر راحت داره این حرفارو به من می زنه. ساکت مانده بودم که مازیار ادامه داد: منم گفتم تو دیوونه ای برو جفتشون مال خودت. یاد ماشین پلیسا افتادم گفتم سیاوش دفتری چیزی داری بده بهم. گفت چیکار گفتم کار دارم. دفترتو گرفتم از در بیرون اومدم. تا پامو گذاشتم بیرون ماموره جلوم وایساد گفت چیکار داشتی داخل . گفتم هیچی اومدم دفترم از دوستم بگیرم. باورن نمیشه رژان من اومدم کنار مامورا همشونو گرفتن . اگه منم اون تو بودم

هیچ چیزی به مغزم نمی رسید داشت حالم ازش به هم می خورد سریع گفتم باشه دیگه دایی نادر داره میاد خدا حافظ و گوشی را قطع کردم . در دلم گفتم کثافت بی شعور گناه خودتم کمتر از اونا نیست . خدای من چقدر احمق بودم چرا می خواستم اونطوریکه دوست داشتم بشناسمش . تا چند روز جواب تلفن هایش را نمی دادم .

انقدر بی تفاوت شده بودم که حتی اگه بلایی سر خودش می آورد برایم اهمیت نداشت .

روزی که فردایش با شروین کلاس داشتم تازه به فکر درسی افتادم که هفته ی پیش گفت باید حذف کنم . از صبح همان روز انواع و اقسام معذرت خواهی ها را تمرین کردم. اما مطمئن بودم هیچ کدام تاثیری در حرف او ندارد. اگر آسمان به زمین می آمد باید ان ترم درس او را بی خیال می شدم . اما از طرفی این آخرین جلسه بود و دلم می سوخت با این همه زحمتی که کشیدم در آخرین جلسه محروم شوم . فقط برای یه اشتباه کوچک . وای خدای من باید کاری می کردم

همان شب وارد پذیرایی شدم. شروین رو به روی تلوزیون نشسته و مشغول بررسی تعدادی برگه بود و تلوزیون هم مثل همیشه برای خودش روشن بود . از تنهایی او استفاده کرده و جلوتر رفتم و گفتم : قهوه می خوری ؟

سرش را بالا آورد و با نگاه به صورتم لبخند معنا داری زد و گفت: نه ممنون

دوباره سرگرم برگه ها شد .

چای چطور؟

این بار بدون نگاه کردن گفت: نه متشکرم .

نمی دانستم چه بگویم او همچنان در برگه هایش غرق بود که گفتم: آب چطور؟

اینبار به صورتم نگاه کرد و بلند خندید و گفت: مگه قراره من حتما چیزی بخورم ؟

در میان خنده هایش به چهره ام دقیق شد و همانطور که نگاه مهربان اما محکمش را به من دوخته بود گفت: ببینم مثل اینکه چیزی می خوامی به من بگی .

از این که خودش موضوع را مطرح کرده بود و از زحمت من کاسته بود خوشحال شدم و روی میبل کناریش نشستم. سرش را برگرداند و منتظر نگاهم کرد . با من و من گفتم: می خواستم بگم اوم فردا کلاس داریم دیگه ؟

من که اره کلاس دارم.... شما فکر نکنم ... دلیلشو که می دونین. نیازی هست دوباره بگم ؟
شرمنده و خجل سرم را پایین انداختم و در دل گفتم لعنت به این حافظه ی تو. امکان نداشت چیزی را فراموش کند .

زیر لب گفتم نه نیازی نیست دوباره بگی . اما من فردا چیکار کنم ؟

هیچی . بشین تو خونه پاتو بنداز رو پات و نقاشی بکش . حتم دارم روز خوبی خواهد بود . این طور نیست ؟

نگاهش کردم و با استیصا گفتم اگه معذرت بخوام چی ؟

می دانست که امکان ندارد به این راحتی تن به عذر خواهی بدهم و اگر هم مثل الان مجبور می شدم جبرانم می کردم . برگه ها را روی میز گذاشت و گفت: سعی کن این کارو نکنی چون جواب نمی ده ... راستی شما همیشه دقیقه نود کاراتو انجام می دی ؟ می داشتی کلاس فردا هم تموم می شد بعد فکری می کردی.

با حالتی دلجویانه گفتم: یعنی هیچ راهی نداره؟ اخه فقط یه جلسه مونده.

گمون نمی کنم

داشتم بدبخت می شدم .

شروین خواهش می کنم .

رژان اذیت نکن من حرفامو قبلا بهت زدم .

ناگهان فکری مثل برق از ذهنم گذشت و با التماس نگاهش کردم و گفتم جون زندایی .

نگاه مات و مبهوتش را به من دوخت و چند لحظه هیچ تکانی نخورد . داشتم از ترس سکنه می کردم . قیافه اش طوری شده بود که انگار خیلی راحت می توانست به خاطر ان قسم مرا بکشد. به غلط کردن افتاده بودم . سرم را پایین انداختم که چیزی محکم به بازویم خورد . بازویم را از درد

فشردم. شروین بود که کوسن روی مبل را محکم به بازویم زد . از جایش بلند شد نگاه غضبناکش را به من دوخت و با صدایی که می لرزید گفت: لعنتی . آخرین بارت باشه که از حساسیت من نسبت به این موضوع استفاده می کنی .

سرم را پایین انداختم که با همان لحن محکم گفت: شنیدی چی گفتم؟
بله .

فهمیدی رژان؟

سرم را تکان دادم و باز اشک های مسخره ام از گوشه چشم هایم جاری شدند . نمی دان از دلش چه گذشت . اما در اوج ناباوری همانطور که به من می توپید گفت: رژان میای سر کلاس. ولی فقط اگه چشمم بهت بیفته . نمی دونم چطوری ولی جلوی نگام نمیای . روز امتحانم میای و امتحانتو میدی میری بی سرو صدا و با عصبانیت به طرف اتاقش رفت .

باور نمی کردم. خدایا ممنون. دلم می خواست زندایی بود و کل وجودش را که خیر و برکت بود غرق بوسه می کردم .. اگر اینطور نمی گفتم مهال بود شروین قبول کند . لحظه ای تمام ناراحتی ام را فراموش کردم بلند شدم و با خوشحالی کوسن ها را به هوا پرت می کردم و هورا می کشیدم اما بدبختانه تا برگشتم او را دیدم که در استانه ی در اتاقش من را نگاه می کرد . با دیدن من نگاهم کرد و سری از تاسف تکان داد و با نچ نچ وارد اتاقش شد . باز هم خندیدم حتما الان در دلش می گفت این ادم بشو نیست .

چند روز بعد با پیامی که مازیار برایم نوشته بود مقابل کامپیوتر مات و مبهوت نشسته بودم.

او نوشته بود که سیاوش مرده! در پیست اسکی لیز خورده و سرش با میله اصابت کرده و فوت شده . او نوشته بود که نفرین من کار خودش را کرده. خنده ام گرفت. چه مسخره! نفرین من؟ چه فکر احمقانه ای همیشه فاصله ی میان دو حس خوب و بد خوشبختی و بدبختی کم است انقدر که حتی من نفهمیدم چه وقت و چطور این مصیبت ها بر سرم نازل شد .

××××××

انقدر در افکارم غرق بودم و بغض شدیدی گلویم را فشرده بود که سرم سنگین شده بود. در حال کلنجار رفتن با خود و احساسم بودم که شیلا وارد اتاق شد مثل همیشه و با حالت دو گفت رژان باید راجع به یه تصمیمی باهات مشورت کنم . برگشتم و نگاهش کردم: بابغضی که در گلو داشتم گفتم خوب؟

تو حالت خوبه؟

سرم را تکان دادم که (اره) با دلهره گفت: می خوا ی بعدا پیام. اخه در باز بود گفتم شاید میان حرفش پریدم و برای انکه تنه ای بگذارم تا حال خودم را دریا بم گفتم میشه لطفا یه لیوان آب بدای من بیاری ؟

از جا پرید و به سرعت لیوان ابی در کنار دستم گذاشت . می دانستم که حریف او نمی شوم . فریب دادن او کار سختی بود. به زحمت خندیدم و گفتم خوب بگو چی شده؟ شروین داره برای گذروندن دوره ی فوق تخصصش یکی دوسالی به امریکا می ره چشمانم از تعجب گرد شد: ه بود که گفتم شروین؟ >اره حق داری تعجب کنی . خودش می خواست تا همه ی کاراش ردیف نشده کسی با خبر نشه . بی اختیار پرسیدم کی ؟ یکی دوهفته ای دیگه. یعنی بعد از امتحانات شما حالا چرا اونجا ؟

نمی دونم عزیزم فقط می دنم هر جابره براش بهتر از اینجاست .

معنی حرفش را متوجه نمی شده . و قدرت اینکه دوباره ه پیرسم را نداشتم و تنها خودم را قانع کردم که حتما بهتره براش .

رژان پاشو به داد من برس که یه عالمه کار دارم . بذار این افای مزاحم رو ردش کنیم اون وقت می تونیم دوسال بی دغدغه خوش بگذرونیم . همراه با او خندیدم اما نمی دانم چرا مطمئن بودم دلم همچون لبم خندان نیست!

با تلفن های مکرر مازیار و صحبتهایش تا حدی قانع شدم که او در ان جریان بی تقصیر بوده خصوصا وقتی که گفت:اگه من مقصر بودم که نمیومدم همه چیرو برات تعریف کنم که . اصلا چیزی راجع به موضوع بهت نمی گفتم تو از کجا متوجه می شدی ؟من واقعا می دونستم خونه ی سیاوش چه خبره اگه نه به جون تو نمی رفتم. با تعریف اون مطلبم فقط می خواستم که چیزی رو ازت پنهون نکرده باشم و باهات صادق باشم . مگه قول ندادیم با هم صادق ب اشیم ؟

دل چرکین بودم و با خود می گفتم حتما سابقه ی بدی داشته که دوستش زنگ زده و از او خواسته به انجا برود . اما چیزی نگفتم.

با این اوصاف از ان روز به بعد حسی مانند ترس ،دلهره و بی اعتمادی نسبت به او مرا دیگر رها نکرد .از طرفی هم محدودیت هایم داشت مثل اوار بر سرم خراب می شد . می خواستم پی به زندگی واقعی او ببرم ولی نمی توانستم. از کجا معلوم راست می گفت که تازه برای تاییدش به جان من هم قسم می خورد بد بختانه من احمق . نمی توانستم او را به جز قهرمانی که در قلبم به تصویر کشیده بودم ببینم .

روزها می گذشتند و من سعی می کردم محبتم را نسبت به مازیار دو چندان کنم. دیگر تقریبا می دانستم چه چیزهایی او را خوشحا و یا ناراحت می کند .تمام تلاشم را براین گذاشتم تا در حد توانم او را خوشحا و درک کنم مخصوصا که شروین هم داشت می رفت و من نمی دانستم دوری از او بعد از گذشت 6 سال با هم بودن چگونه خواهد بود .

دو روز به رفتن شروین باقی مانده بود . چند بار سعی کردم که نزدش بروم و پیرسم تصمیمش تا چه اندازه جدی است . دلم می خواست به هر بهانه ای شده با او صحبت کنم.هنوز رفتنش را باور نکرده بودم و دلم بد جوری گرفته بود. اما می دانستم این کار حماقت است و نشان دهنده ی ضعف من خواهد بود .من و شیلا تصمیم گرفتیم هدیه هایی که خودمان دو نفر تهیه کرده بودیم رادرون چمدانی جاسازی کرده و نگذاریم تا رسیدن به مقصد ان را باز کند . حسابی هیجان زده بودیم چرا که دوست داشتیم سخاوت به خرج دهیم و هر آنچه که شروین دوست داشت و

ما در ایم مدت از او دریغ کرده بودیم را به او هدیه کنیم . مثل مجسمه ی سیاهرنگ ایتالیایی من که از آن خوشم آمده بود و از یک مغازه ی عتیقه فروشی خریده بودم . مجسمه ای لاغر کوچک با موهای لخت . شروین بارها از من خواسته بود تا آن را به او بدهم و من قبول نمی کردم . حتی ادرس مغازه را دادم و قول دادم اگر خودش وقت نداشت یکی برایش بخرم اما می گفت من فقط همینو می خوام . آخرین بار که کاملا عصبانی شده بود گفت رژان اخه نمی دونم از چیه این خوست اومده چون زشته خریدیش یا چون شبیه خودته . و من که عصبانی شده بودم گفتم: ا پس اینجوریاس؟ دیگه اگه خودتم بکشی بهت نمی دم . اما دروغ گفتم چون آن روز آن مجسمه هم داخل چمدانش گذاشتم . شیلا با دیدن آن خندید و گفت یادته؟

سرم را تکان دادم . حال عجیبی داشتیم در خلوت ناراحت بودیم و در حضور شروین انقدر می خندیدیم که حتما او فکر کرده بود خبری خوش تر از آن نمی توانست به ما بدهد . به پیشنهاد شیلا در چند برگه خاطرات خوب و خنده داری که برای سه نفرمان اتفاق افتاده بود را نوشتی و شیلا مدام تاکید می کرد اونایی که خیلی خنده دار بودو بنویس تا بخونه بخنده . خود ما چقدر با نوشتن آنها و یاد اوریشان خندیدیم . و در اخر چقدر به خاطر هدایا سرش منت گذاشتیم و گفتیم امیدواریم جبران کند و امضا کردیم . روز اخر شیلا داشت چمدان ر امی بست که تصمیم گرفتم فکرم را عملی کنم . قصد داشتم تصویری ر اکه چند وقت پیش از چهره اش کشیده بودم و کسی آن را ندیده بود را برایش در چمدان بگذارم . خیلی دوست داشتم عکس العمل او را موقع دیدن نقاشیم ببینم . با یاد اوری حرف شروین که وقتی بچه بودم و نقاشی می کشیدم می گفت زیرش باید اسم خالق اثر و امضاش هم باشه اسم م را نوشتم و پشت آن را امضا کردم و نوشتم تقدیم به تو . چون نمی خواستم شیلا هم آن را ببیند از غیبتش استفاده کرده و آن را در چمدان لباس هایش پنهان کردم . شب اخر شهین و حامد هم آمدند تا دور هم جمع باشیم و حامد به قدری ما را خندانند که دل در گرفتیم . دایی نادر واضح بود تمام حرف هایش را با شروین زده بود و کوچکترین نگرانی نداشت و حامد هم رفتن شروین را تایید می کرد و می گفت برای پیشرفت لازمه . شهین هم به قول خودش در آشپز خانه به افتخار تنها برادرش شروین مشغول تهیه ی شامی رویایی و رنگارنگ بود . اما شروین با وجود خنده هایش آرامش عمیقی در رفتارش به چشم می خورد .

همان شب وقتی شیلا چمدانی را که دیگر انقدر پر شده بود که با چرخ هایش هم قابل حمل نبود در مقابل شروین قرار داد . شروین با تعجب به همه نگاه کرد و گفت این دیگه چیه ؟ شیلا خندان گفت : نه . سعی کن دامنه ی دیدت رو محدود تر کنی همه نه فقط من و رژان کار ما دوتاست .

پس منچی ؟ چرا به من هیچی نگفتین؟ شما دو تا همیشه بی معرفتین . اصلا داداشی بذار موقع برگشتنت کاری کنم که این دوتا هم انگشت به دهن بمونن .

شروین با نهربانی رو به شهین گفت: عزیزم تو امشب هم با این شام خوشمزت ثابت کردی خواهر خوبمی .

شهین با خوشحالی چشم غره ای به من و شیلا رفت که همه خندیدند .

حامد گفت: حالا شروین جان نمی خواد بازش کنی ؟

شیلا گفت : نه ببخشیدا حالا بعدا به شماها میگم توش چیا بود . بعد رو به شروین ادامه داد: ما خیلی براش زحمت کشیدیم ها .

شروین سرش را به ارمی به صورت تعظیم فرود آورد و رو به من و شیلا گفت: ممنونم. خیلی لطف کردین .حالا اجازه هست بازش کنم؟

شیلا با حالت خاصی که همه را خندانند گفت: معلومه که نهمنظورم اینه که وقتی رسیدی و وسایلتو جابه جا کردی در کمال آرامش می شینی و این چمدونو بازش می کنی .

رو به شیلا در ادامه ی حرفش گفتم تنها هم باشه بهترهیه فنجون قهوه هم کنارش باشه که دیگه عالی میشه مگه نه؟

شیلا با خنده سر تکان می داد و شروین خیره داشت نگاهم می کرد که با حرف حامد به خود امد:

بین خودمون بمونه شروین جان فکر کنم اپنا مودبانه قصد جونتو کردن .. خلاصه ان شب هر کس نظری میداد که شروین در انتها گفت چشم. دیگه امری ندارین ؟

XXXXXX

در فرودگاه بغض سختی گلویم را می فشرد اما با هر جانکندنی مهرش می کردم. شیلا و شهین که دیگر هیچ با گریه هایشان توجه همه به طرف ما جلب شده بود.دایی نادر شروین را در آغوش گرفت و با مهربانی گفت بابا جون آنچه همه چیز ردیفه می دونی که. مواظب خودت باش. دلتنگ شدی بیا دوباره برگرد . مشکلی داشتی سریع زنگ بزنی ها.

شروین با اندوه توام با احترام و لبخند دولا شد و دست دایی را بوسید و گفت ممنونم به خاطر همه ی این سالها و این همه زحمت ها .

تیغ تیزی در گلویم فرو رفت سرم ر ابرگرداندم و روبه شروین گفتم. بابا تو یه چیزی به اپنا بگو. پشت سر مسافر که اینقدر گریه نمی کنن. تو این دوسال اینقدر میاد که از روزای عادی بیشتر ببینیدش .

شروین فقط با نگاه عمیقی به من خیره شده بود و عجیب اینکه در طول ان دوسال هیچ وقت به المان نیامد . موقع خدا حافظی با صدایی آرام که معلوم بود سعی در کنترلش دارد گفت: خیلی خوب می دونستم که تو تحملشو داری.... اما بقیه نمی تونن مثل تو باشن . شاید به خاطر

علاقشون یا شایدم حرفش را کامل نکرد و گفت لطفا مراقب بابا باش . روی کمکت حساب باز می کنم . می خواستم جواب بدهم اما می ترسیدم بغضم راه باز کند پس فقط سرم را اتکان دادم که گفت ممنون. خوب درستو بخون . دوباره نگاهم کرد انگار مردد بود چیزی را بگوید. ولی پس از چند ثانیه تنها گفت :خداحافظ رژان

شروین که رفت شیلا و دایی تا چند روزی دوغ بودند واقعا حال و هوای خانه عوض شده بود و گویی همه جا تیره و تاریک بود

شیل گفت شروین خیلی نگران ازدواج من بود . چون تاکید می کرد که اشنايدر ادم خوبیه ولی ازدواج به این زودی نه. طفلی می ترسید می گفت نرم پیام ببینم رفتی؟ گفتم نه با اشنايدر به تفاوت رسیدیم تا سه چهار سال دیگه. بعد بغض کردو گفت رژان روزای خوبمون چه زود تموم شد و زد زیر گریه.

مازیار از همیشه خوشحال تر بود چرا که روزهای سریازیش هم رو به اتمام بود و انقدر مرا غرق در رویا کرده بود که خیلی زود رفتن شروین را فراموش کردم . و فقط در رویای زندگی با او سیر می کردم .

یک روز که تماس گرفته بود گفتم:مازیار قصد دارم موضوع تو رو با مامان اینا در جریان بذارم.

انقدر از گوشه و کنار شنیده بودم که پسرانی که قصد فریب دخترها را دارند در مقابل این حرف موضع می گیرند عمدا این حرف را زدم که گفت:چه خوب عزیزم من که از خدامه.اینجوری زحمت منو هم کم می کنی

خیالم به قدری راحت شد که گفتم باشه به موقعش بهت خبر میدم تا با هم تصمیم بگیریم .

چند روز بعد پس از کلی اصرار مازیار بلاخره عکس خانوادگی اش را به ایمیل فرستاد دلم می خواست عکس کسانی را که شاید به زودی جزو نزدیکترین افراد خانواده ام به حساب می آمدند را ببینم. لحظه ی اول حقیقتا با دیدن عکس جا خوردم باورم نمی شد. دوباره به عقب برگشتم شاید اشتباهی رخ داده بود . اما نه با توضیحاتی که مازیار داده بود درست بود . عکس عروسی بزرگترین خواهر مازیار بود مات و مبهوت نگاه می کردم به همه چیز شبیه بود جز عکسی که بتواند در البوم خانوادگیه کسی جای بگیرد . بی سلیقگی و بی نظمی در همه ی قسمت های اتاق مشهود بود . دو دختری که کنار عروس بودند خواهر ان کوچکتر مازیار روسریهای قدیمی که با لباسشان هماهنگی نداشت به سر داشتند که نمی دان اصلا چه طور رویشان شده بود ان را در مراسم عروسی خواهرشان سر کنند . در قسمت دیگر عکس پدر مازیار بود با قدی کوتاه مسن و لاغر اندام و مادرش که برعکس پدرش تنومند و درشت اندام بود و از همان عکس میشد میزان تسلط او را به همسرش پی برد . یاد روزی افتادم که مازیار می گفت همه ی دارایی پدرم به اسم مادرم است و تمام دارایی داماد ها خانواده به اسم خواهرانم و من با غرور گفتم پس در خانواده ی شما الویت با خانم هاست و خندید و گفت :شوهر دخترامون زن ذلیل و همسر پسرامون مرد ذیلن.

و من انروز چقدر اذیتش کردم تا اخرش گفت شوخی کردم همه ی زندگی من بدون چون چرا مال توست . فکر عکس بد جوری کلافه ام کرده بود. خیلی ضد حال خورده بودم اما خودم را راضی

کردم که چیز مهمی نیست نهایتاً می‌خوام سالی یه‌بار ببینمشون . تولد مازیار نزدیک بود و من تصمیم گرفتم چند روزی به ایران بروم بدون اینکه به مازیار اطلاع بدهم کادویش را هم خریده بودم. اما دایی نادر و شیلا به شدت با رفتنم مخالفت می‌کردند به خصوص که هنوز بعد از سه هفته از رفتن شروین هنوز حس و حال قبل برنگشت هبود . اما من تصمیم را گرفته بودم و انقدر به بهانه دیدن ساحل دختر رامبد و ساغر که عجله داشت و هفت ماهه به دنیا آمده بود پافشاری کردم که پذیرفتند . اما قول گرفتند که یک هفته ای بر گردم

شیلا می‌گفت :رژان به خدا اگه این یه هفته به هر دلیلی بشه هشت روز دیگه نه من نه تو ...اه اصل این چه وضعیه یکی رفته اونور دنیا یکی میره اینور دنیا

XXXXXXXXXXXX

ساحل بسیار ظریف و ریز جسه بود انقدر کوچک و ضعیف بود که در جواب ساغر که می‌گفت بین چقدر شبیه رامبده مانده بودم چی بگم .طفلك انقدر ریز بود که چهره ی خودش مشخص نبود چه برسد به شباهتش به دیگران. با خنده گفتم بابا اخی این بچه اصلاً قیافه داره که هی می‌نازی و او مادرانه او رادر اغوش می‌گرفت و می‌بوسید . اوایل می‌ترسیدم در اغوش بگیرمش اما بعداً دیگر حتی نمی‌توانستم از خودم جدایش کنم . حالا دیگر ساغر یک مادر کامل و رامبد یک پدر قابل تحسین شده بود همان ساحل با ان چته ی ریزش چنان شور و شعفی به خانه آورده بود که جو خانه به کلی عوض شده بود .

ان چند روز اصلاً فرصت حر فزدن را با کسی پیدا نمی‌کردم. ساحل که شب‌ها گریه می‌کرد و همین باعث میشد ساغر ه علت کم خوابی تمام روز را خواب الود بود . اما همانقدر متوجه شدم که رابطه ی رامبد و مازیار با اتمام شراکت به کل قطع شده است . چند بار خواستم قضیه ی مازیار را برای ساغر بازگو کنم اما هر بار جلوی خودم را گرفتم و به اینده موکول کردم .ساغر هم فکر می‌کرد همان دفعه ی اول که از مازیار خوشم نیامده بود همه چیز پایان یافته است و از رابطه ام با مازیار بی اطلاع بود .

همان روز اول با مازیار تماس گرفتم. وقتی فهمیدم در تهرانم انقدر هیجان زده شده بود که ابتدا چند لحظه ای سکوت کرد و بعد با ذوق بلند بلند خندید و گفت همیشه کارهای تو غیر منتظرس رژان. ما دیروز حرف زدیم چرا نگفتی قراره بیای ؟

و بعد از چند دقیقه پیشنها د داد در اولین فرصت همدیگر راببینیم . ان قدر اوضاع اشفته بود که به مادر گفتم می رم برای فندق لباس بخرم اخه اونایی که اوردم همه گشاد بودن (به ساحل می گفتم فندق)

مازیار دست در جیبش به ماشین تکیه زده بود و قتی دیدم حواسش نیست هپشت سرش رفتم و بلند سلام دادم که سرش ر ابر گرداند و با دیدن من به وضوح شکه شد و لبخندی تمام اجزای صورتش را در بر گرفت .

ترکیب زیبایی از رنگ های سورمه ای و ابی بر تن داشت و اندامش به میزان قابل توجهی لاغر تر شده بود و حالا دیگر نمی ش د گفت چاق است. با خوشحالی در ماشین را گشود و گفت بفرمایید خان اشکان.

چندمین بار بود مر اینگونه صدا می کرد و می گفت بعد از ازدواجمون همه تو رو اینطور صدا می کنن . مثل همیشه رفتارش به قدری صمیمانه و دوستانه بود که جای هیچ روداسی باقی نمی گذاشت تند تند از همه چیز می پرسید و من هم از دانشگاه دایی نادر و خانواده اش محیط المان ساغر و رامبد و نوزادشان و همه و همه برای او گفتم .و ادامه دادم که حتما بیاید و ساحل را ببیند .

او اصرار می کرد مرا به رستوران ببرد اما موافقت نکردم و گفتم خونه منتظرن نمیشه. منو برسون ممنون میشم . در راه برگشت گفت راستی رژان همه چیو به مامانم گفتم در مورد تو. حالا اون میدونه یه دختر به اسم رژان هست که می خوام براش جون بدم . فقط نگفتم خواهر رامبدی .

گفتم چرا؟ گفت یک دفعه بفهمن شوکه میشن . اینطوری بهتره تازه مامانم اگه بفهمه خواهر رامبدی هر روز به یه بهانه می خواد پاشه بیاد خونتون عرسوشو ببینه خدا رو شکر که راه تو دوره

به نزدیکیهای خانه که رسیدیم گفتم لطفا همینجا نگه دار یه وقت کسی مارو با هم نبینه بد میشه ...

ماشین را نگه داشن و گفت :چشم عزیزم . ممنون که اومدی . سعی کن بهت خوش بگذره موقعی که از ماشین پیاده میشدم گفت رژان راستی فردا قراره یه سری از کارای ثبت شرکتو انجام بدم همونی که قراره با کسری تو شمال افتتاح کنیمتو هم میای ؟

مطمئن نیستم اما سعیو می کنم .

می دونم اگه بخوای موفق میشی .

پس منتظرم بمون

کادویش را که روی میز گذاشتم با ناباوری چند لحظه به من چشم دوخت و بعد به هدیه اش خیره شد . سریع گفتم تولدت مبارک عزیزم . خیلی ناقابل اما این همه راه اومده تا به تو برسه .

خندید و گفت دیوونه اصلا انتظارشئ نداشتم . چطور یادت بود

مگه ادم تولد عزیزاشو یادش میره ؟ برای این روز لحظه شماری می کردم .

ممنونم رژان خیلی خیلی زیاد نمی دونم چی باید بگم . خندیدم و گفتم نمی خوام بازش کنی ؟

دستش را روی رویان های صورتی برد و ان را گشو د. چشمش به داخل جعبه افتاد گفت اخه من چی بهت بگم ؟ چطور این کارو کردی ؟

سعی کرده بودم چند تا از چیز هایی که دوست دارد کنار هم قرار بدهم. یک کت تک اسپرت مشکی . یک کراوات ابریشمی دورن گ. یک جعبه ادکلن که ممکن نبود نمونه ی ان ر اپیدا کند . و یک جعبه پسته که می دانستم دیوانه وار دوست دارد . طراحی جعبه و کادو هم بی نظیر بود. دقیقه ای بعد گارسون امد از احوالپرسی اش معلوم بود اشناییی دیرین های با مازیار دارد. او نگاه دقیقی به سر تا پایم انداخت و رو ب هشروین گفت چی میل دارین ؟ چند دقیقه بعد غذایمان را آورد و همانطور که غذا ر اروی میز می گذاشت باز مرا برانداز کرد و به مازیار گفت چیزی لازم داشتین خبرم کنین .

و دوباره نگاه کنجکاوش را به من دوخت . دلم گرفت و نگاهی به ظرف های غذا انداختم و گفتم:خیلی میای اینجا؟

تقریبا هفته ای یکی یا دو بار.

با کی ؟

از سوالم جا خورد نگاهی به دو دست ها کرد و گفت با مامان و بابا و البته بیشتر با دوستانم .

و رو به من ریع گفت بهتره غذامونو بخوریم . سرد میشه و از دهن میفته .

به ساختمان مورد نظر که رسیدی م مازیار گفت تو بمون تو ماشین نمی خوام خسته بشی و نتونی از رنژت لذت ببری . و بعد ضبط را روشن کرد و گفت گو شکن این اهنگاییه که وقتی دلم برات تنگ میشه گوش میدم. گوش کن تا من برم امضا و تاییدیه بگیرم بیام . گوشش را در ماشین گذاشت و گفت دست تو باشه هرکی زنگ زد جواب نده سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و گوشش را گرفتم . مردد گوشش را دوبار هاز دستم گرفت گفت خاموش باشه بهتره دوستا مدام زن گ می زنن جوابشونو ندیم بهتره چون می خوام بعد از کار دریست در اختیار شما باشم و رفت .

کنکاوی امانم را بریده بود . چند بار خواستم گوشش لش را روشن کنم اما وجدان قبول نمی کرد و انجام ان کار را خیانت در امانت می دانستم . سعی کردم بی توجه باشم و اهنگ ها ر ابا خوانند شان زمزمه کنم .

بعد از ان به کافی شاپ رفتیم و بعد دقایقی را به قدم زدن گذرانیدیم . ان کوچه انقدر باریک بود که یک ماشین به سختی از بین دو ردیف ماشین پار ک شده عبور می کرد . نزدیک یک ماشین رسیدیم اینه ی ماشینی که داشت دور می زد به شدت به دستم خورد و با یاد اوری اینکه در خیابان به سر می برم فریاد جایش را به بغض داد . از در دنالیدم که راننده هذاسان پیاده شد شروع به عذر خواهی کرد . خانم حالتون خوبه من معذرت می خوام .

من هم چون از پیاده رو عبور نکرده بودم خودم را مقصر می دانستم و همزمان با او شروع به عذر خواهی کردم. راننده مضطرب گفت به خدا اصلا شما رو ندیدم . خدا خیلی رحم کرد باور کنید سرعتم خیلی کم بود . من هم در جوابش گفتم نگرا ن نباشین من خوبم . در ضمن منم بی تقصیر نبودم.

مازیار متعجب از رفتار من لحظه ای به من چشم دوخت و گفت :چی میگی رژان؟ کجاش تقصیر تو بود ؟ تقصیر این گوسالست که چشم کورشو باز نمی کنه.

از طرز حرف زدنش ان هم با مردی که جای پدرش بود داشتم اب می شدم. با ناپاوری گفتم مازیار من خوبم بیا بریم . دوبار هان اقا معذرت خواهی کرد گفت می خواین برسونمتون درمانگاه؟ به زور لبخند زدمو گفتم مطمئن باشین اگه مهم بود هیچ احدی الان نمی تونست ساکتم کنه .

خندید و گفت خیر ببین دخترم .

سوار ماشین که شدیم . بی هیچ حرفی نشستم مازیار که از سکوتم پی به قضیه برده بود گفت : معذرت می خوام. اما اون می دونست مقصره. نمی فهمم تو چرا اصرا داشتی مقصر جلوه کنی ؟

با پوز خند گفتم اصرار داشتم؟ جالبه ما هم بی احتیاطی کردیم ان جا جای قدم زدن نبود که و دست اخر گفت می دونی اصلا چیه به نظر من تو ادم صلح طلب و خامی هستی که یادت می ره باید حق خودتو بگیری .

در آن مورد راست می گفت. چرا که الان سالها گذشته و من هنوز حقم را از او نگرفتم. شاید هم از حقم گذشتم. خلاصه آن روز او همهی حرف هایش را که زد دست آخر گفت خوب حالا حالت خوبه؟

پیاده شد با یک بست هقرص مسکن و لیوانی آب. من که خیلی درد داشتم با نگاهی به هسم قرص سریع آن را بلعیدم.

بریم دکتر؟

نه خبم چیزیم نیست.

اجازه می دی دستتو ببینم؟

اولا خیلی به خودت مفتخر نباش من آگه الان در داشتم روز و شب حالیم نبود. دوما یه ضربه بود که نهایتا باعث کبودی شده.

نرسیده به نزدیکی خانه پیاده میشدم که گفت: دیگه نمی تونم ببینمت؟

در جوابش لبخند زد. خود او می دانست که دیگر امکان ندارد.

خیلی دلم برات تنگ میشه. حالا که دیدمت فکر نمی کنم بتونم تا دفعه ی بعد صبر کنم.

شایدم پیام پیشت. و نگاه دقیقی به چهره ام انداخت و گفت هنوزم از دستم ناراحتی؟

دستم را محکم فشردم. حتی دستمالی که موقه پیاده شدم مازبار برای خرید قرص رویش گذاشته بودم کافی نبود.

می دونم کار مبد بود اما دست خودم نبود نمی تونم ناراحتی و درد تو رو ببینم. تو منو بخشیدی؟ اره؟

داشتم از درد می مردم. آرام خندیدم و گفتم اره بازم به خاطر امروز ممنونم.

نگاهم کرد و گفت وقتی فکر می کنم ادمای دیگه هم تو رو با این تیپ می بینن می خوام دیوونه شم پیام فرودگاه؟

نه آخه مامنم اینا که هنوز چیزی نمی دونن.

آخه من دیگه نمی دونم تحمل کنم. اصلا همین امشب ساعت 9 پیام با بابای محترمت حرف بزنم. اینجوری خیالم راحت میشه مال من میشی. و آگه بری دوباره بر می گردی.

دیگر از شدت درد داشتم از حال می رفتم. گفتم مگه قول قرارمون یادت رفته. سربازی. کارت و چیزی نمونده یه کم دیگه تحمل کن تا بعد. خندید و گفت باشه گلم هر چی تو بگی. خیل بدوستت دارم. حتما منو از حال خودت با خبر کن.

با حال زار به بیمارستان رفتم. دکتر بخش تا توانست بارم کرد که چرا زودتر خودم را انرساندم.

موقعی که داشت بخیه می زد حتی دیگر توان نداشتم فریاد بزنم . او که حال مر ادرك کرده بود شروع به سوال پرسیدن از من کرد . به یاد شروین افتادم. و در آن حالت گنگ فکر کردم همه دکترها مثل همنند . لحظه ای در چهر هاش صورت شروین را با آن چشمان مشکمی و درشت و مژگان بسیار بلندش که اغلب در هم گره می خورد به ذهنم رسید. چهر های که وقتی دقیق شدم رفته بود .

رامبد خیلی عادی و اسوده به بیمارستان و دنبال من آمد هیچ اثری از نگرانی در صورتش نبود . تازه یادم آمد چندین ساعت بیرون از خانه بودم و تازه هپیزاهنی که می خواستم برای شیلا بخرم را نخریده بودم. اما این اتفاق را به فال نیک گرفتم. مطمئنا پدر و مادر راجع بع ای تصادف سوال پیچم می کردند . حتما راه حلی پیدا می کردم .

چند روز پس از بازگشتم از تهران شیل اپیشنهاد داد به خانه یویلاپی سابقشان برویم . خانه ی بزرگ و مجللی که بعد از فوت زن دایی دیگر رونق و صفایی نداشت خانه ای که پس از فوت زن دایی به خاطر وضعیت روحی وخیم شروین تا به حال به آنجا نرفته بودیم .

خیال همه راحت بود که فرنگیس خانم دوست و یاور همیشگیه زن دایی از آنجا مراقبت می کند

فرنگیس خانم چند سال از زن دایی بزرگتر بود و از همان سال های اولیه ی ازدواج دایی نادر در ایران پا به خانه ی آنها گذاشته بود . و همیشه و همه جا یاور زندایی بود حتی وقتی دایی نادر برای ادامه تحصیل به المان ماید فرنگیس نیز با آنها راهی می شود . زن دایی او را از خواهر عزیزتر می دانست و شهین و شروین و شیلا نیز با حضور او مانوس بودند . زنی زجر کشیده و قابل احترام . همواره برای شوهرش که مسبب اصلی در ماندگی اش بود طلب مغفرت م یکرد این موضوع برای من واقعا حیرت انگیز بود .

انطور که خودش تعریف می کرد هنوز چند ماهی از ازدواجش نمی گذشته که شوهرش حشمت به بهانه ی اینکه حتما ایرادی دارد که باردار نمی شود سر جنگ و دعوا را باز می کند و به خاطر کوچکترین چیزها مثل مرتب کردن خانه و پخت پز زن بیچاره را اذیت می کند و ساعت ها خانه را تر می کرده . بیچار هفرنگیس خان هر کاری فکر می کرد که از دل شوهرش دریاورد انجام می داده و اما بعد ها معلوم می شود که همه ی اینها بهانه ای برای ترک خانه و رفتن پیش زن دوم است. بعدها شوهرش با آوردن مریم زن دومش نزد فرنگیس تصمیم می گیرد هزینه ها را کاهش دهد . اما بعد از چند ماه مریم حامله می شود و بعد از نه ماه استراحت و بخور و خواب و دستور . پس از به دنیا آمدن بچه می خواهد که فرنگیس از آن خانه برود چرا که آن جا ظرفیت سه نفر بیشتر را ندارد. بعد که فرنگیس خانم بیچاره شروع به بگو مگو می کند شوهرش چمدان فرنگیس را که در آن خانه یمحقر همواره در گوشه ای آماده بود را بر می دارم و به دستش می دهد و می گوید مگه نمیبینی بچمون خوابه زن؟ زنم هنوز حالش خوب نشده که داری باهاش یکی به دو می کنی . وقتی خانم خونه می گه برو یعنی برو . و فرنگیس خان هرگز نتوانسته بود پوز خند مریم ر ا بعد از شنیدن حرف شوهرش فراموش کند . بی چار هچند روزی را

در خانه ی یکی از اقوام می ماند تا توسط همانها با دایی نادر و زن دایی آشنا می شود. بعد ها با خبر می شوند که فردی به نام علی ادعا می کند فرزند مریم از ان اوست و برای حشمت نیست. و بعد از آزمایشات زیاد ای ن موضوع مشخص شده بودو فرنگیس خان همیشه به این قسمت خاطراتش که می رسید لبخند محوی می زد .

XXXXXXXXXX

وقتی به خانه ی ویلای رسیدی م فرنگیس خان مثل همیشه با روی باز ب هپیشوازمان آمد و گفت اگه دو سه روز دیگه پیداتون نمیشد خودم می خواستم بیام.

شیلا خندید و گفت فری جون از این کار ابلده؟ اگه می دونستی منمیومدیم مگه نه رژان؟
من که باور نمی کنم فرنگیس خانم پاشو بیرون ای نخونه بزاره .

شیلا گفت به عمر من قد نمیده همچین کاری کرده باشه چه برسه به تو.

فرنگیس خان در حالی که به شدت خنده اش را فرومی خود گفت پاشین پاشین. چرت و پرت بسه .

شیلا گفت یعنی بریم میاین دیگه؟ و بعد ریز ریز خندید که فرنگیس خانم گفت حالا کارت به جایی رسیده بزرگترتونو دست میندازین ؟

بعد رو به من گفت رژان جون مادر ماشالا اب زیر پوستت رفته باید اسفند دود کنم برات و بلند که شد گفت شام چی بزارم؟

سریع داد زدم فسنجون .

غذاهای او حرف نداشت اگه شروین انجا بود سریعتر از همه داد می زد کوفته تبریزی .

که همزمان شیلا گفت رژان کوفته تبریزی بخوریم یه حالی هم به نظر شروین بدیم ها ؟

فرنگیس خانم که غم در صدایش اشکار بود گفت طفلی بچم اونجا کی براش کوفته درست کنه؟

بعد به طرف اشپزخانه رفت . شیلا هم نگاهی به اتاق زندایی کرد و گفت پس منم میروم برمی گردم. می دانستم م رود و با چشمانی خونبار بر می گردد.

در چشمانش خیره شدم و گفتم :الان نه. بعدا با هم می ریم و برای اینکه حواسش ر اپرت کنم گفتم: شیلا می خوای یه چیزی بهت نشون بدم؟ چیزی که تا به حال کسی ندیده؟..... به کل فراموش کرده بودم که نباید الان..... الان اصلا موقعش نبود . در عین حال کنجکاوی بیش از اندازه ی شیلا ر اهم از یاد برده بودم. هر چقدر می خواستم کاری کنم تا او فراموش کند نشد و به زور دستم ر اکشید و گفت :زود باش بریم کجاست؟ خواست مب هدروغ چیز دیگری نشانش بدهم تا دست بردار. پس او را به سوی باغچه ی پهناور انجا بردم و گل زرد کوچکی را نشانش دادم و در حالی که با دست خاک دورش را زیر و رو می کردم گفتم ببین چقدر قشنگه. تا حالا گل به این خوشگلی دیدی ؟ ادایم ر ادر آورد و بعد با همان لحن ادامه داد: نه اخه فقط تو دیده بودی

رژان خانم خودتی .. بدو بدو می دونی که من دست بردار نیستم . تقصیر خودته می خواستی از اول حرف نرنی . چند لحظه بعد ما در نقطه ای از باغچه ایستاده بودیم که من به خیال خودم ارزشمندترین چیزهایی که داشتم را در ان پنهان کرده بودم . جعبه را که در اوردم از شدت هیجان نفسم بند آمد . خاک دورش را ابا دست زدودم و نگاهی به شیلا که مدام می خندید و می گفت این دیگه چیه رژان؟ انداختم و گفتم صبر کن الان می فهمی .

کی اینجا قایمش کردی؟ چی توش گذاشتی؟ بدون دادن جواب درب جعبه را باز کردم . و با دیدن عروسک بزرگ و زیبای صورتی پوشم جیغی از خوشحالی کشیدم. شیلا که مثل من می خندید گفت دیوونه تو که اینو خیلی دوست داشتی . یادمه هر چی راجع بهش ازت می پرسیدم می گفتی گم کردیش . همون موقع باید می فهمیدم کاسه ای زیر نیم کاسته . حالا چرا گذاشتیش زیر یه خروار خاک؟

نمی دونم. فقط می دونم اونموقع انقدر توی این داستاناای تخیلی غرق شده بودم که فکر می کردم حتما یه روزی گنج پیدا می کنم . زندایای شادی هم که راز منو فهمید و دید من بی خیال نمی شم و هر روز می خوام یه قسمت این باغچه رو بکنم . یه روز گفت: رژان یه چیزی رو که خیلی دوست داری بیار . من هم این رو اوردم . بعد با هم اینجا رو کندیم و وقتی می خواستیم عروسک را بذاریم به زن دایی اصرا کردم اونم یه چیزی رو که خیلی دوست داره بیاره .

با یاد اوری ان روز غش غش خندیدم . بیچاره زندایای را چقدر اذیت کرده بودم . شیلا همچنان که می خندید گفت :اون موقعها خیلی شیطون بودی اما الان و بعد انکار چیزی حس کنجاویش را قلقلک می داد گفت :خوب مامانم چی بهت داد ؟

و من که انگار قصه تعریف می کردم گفتم و اینگونه بود که حس کنجاوای من فروکش کرد .

نگاهم که به نگاه کلافه و منتظرش گره خورد گفتم راست می گم به خدا ...بین اصلا همین ها بزرگترین گنجد. خاطرات خوب دوران بچگیمون . اینطور نیست؟

دیگر نمی توانست صبر کند و تقلا می کرد جعبه را از دستم در آورد .

گفتم: بزار یه چیزی بهت بگم نه دوتا ... بعدا بهت نشون می دمبه خدا باشه؟

با کلافگی گفت خوب زود باش...

بی طاقتی اش در وجود من هم رسوخ کرد و نمی دانستم حرفم را بزنم. کلمات را گم کرده بودم . بین آخه وقتی ما اینارو اینجا گذاشتیم . زن دایی ازم قول گرفت که وقتی قراره ازدواج کنم پیام سراغ اینا ... خوب الان وقتش نیست که . می فهمی ؟

دروغ می گفتم اصلا به ازدواج من ربطی نداشت همه چیز مربوط به عروسی شیلا و شروین بود . دلش می خواست هر چه زودتر به محتویات جعبه پی ببرد . برای همین با حالتی مرموز گفت: رژان خوب شاید قراره واقعا به زودی عروسی

چرت و پرت نگو .

باور کن راست می گم چر ابعدا از ای ن همه مدت امروز اومدی دنبالش ؟ یه چیزی تو ذهنت مجبورت کرد و بهت الهام شد پس حتما لحظه ای فکر کردم که اجبار او باعث شد اما بعد یاد مازیار افتادم و گفتم شاید هم من به زودی ... شیلا هنوز داشت متقاعرم می کرد . ببین بهت وحی شده.

خندان گفتم: خرافاتی یعنی باور نمی کنی ؟ دوباره خندان گفتم: نه به جهنم. اصلا این چیزها هیچ ارتباطی به من نداره . من فقط می خوام بدونم مامانم چی تو این جعبه گذاشته چی براش مهم بوده .

یعنی بدونی کافیه ؟ دیگه می ری ؟

نه می خوام هم بدونم. هم ببینم .

ان قدر اصرار کرد تا قبول کردم و در جعبه را گشودم . دو جعبه در کنار عروسکم بود در یکی از جعبه ها یک انگشتر عقیق مردانه قدیمی و یک گردنبند فوق العاده زیبا بود و در دیگری یک دستبند زیبای الماس که از چند نسل قبل به زن دایی رسیده بود او قصد داشت این امانت ها را به تک تک فرزنداناش هدیه کند . دو نامه هم نوشته بود و کنار انها قرار داده بود . برای شهین نیز یک جفت گوشواره از همین جواهرات به ارث رسیده اش کادو داده بود . به خواست زن دایی انگشتر برای شروین گردنبند برای همسر او که تنها عروس خانواده می شد و دستبند متعلق به شیلا می گشت . شیلا غرق در ناباوری نامه را می خواند و می بوسید و دستبندی را که تا کنون ندیده بود در دست می فشرد . چند دقیقه که گذشت حالش بهتر شد و اشک چشمانش را زدود و گفت : دوباره بذاریمشون سر جاش . اونجا جاش بهتره . رژان این بهترین کادوی روز عروسی و زندگیمه .

و من در حالی که یکی یکی انه ارا واری می کردم و در جعبه می گذاشتم گفتم اره این جا ست .

رژان؟

بله.

به خاطر همه چیز ممنونم انگار همهی اینا برام یه پیامی داشتند . یه حرف . یه معنا ... فقط لطفا به کسی چیزی نگوی وقتش که شد ... حرفش را با نگاه متعجب من برید و گفت اها البته تو که مدت هاست می دونی خود من باید حواسم جمع باشه و بعد با لحنی آرام گفت رژان یعنی مامانم می دونسته قراره چنین اتفاقی براش بیفته که همچین کاری کرد ؟

از جایم بلند شدم و در حال تکاندن لباسم خندیدم و گفتم شاید قضیه ی وحی و الهام اینهاست که خودت گفتی .

دیگر نگاهش مثل سابق که به این خانه می آمدیم غمگین نبود و آرامش خاصی داشت . بلند شد و خندان گفت بریم ؟

کجا؟

اسکیت، بازی

خندیدم و گفتم الان؟

اره درسته که مثل تو ماهر نیستم اما الان دلم می خواد تا اوج تا بی نهایت تا بالای کوه بلندو با اسکیت برم...یعنی می تونم ؟

نه.

مرض

یک لحظه خوشبختی را با تمام وجودم حس کردم و دیگر چیزی نگفتم.

تا یک ماه پس از بازگشتم از تهران . رفتار مازیار تحسین امیز و سرشار از محبت و توجه بود . روزی چند بار تماس می گرفت و اهن گهای انگلیسیو المانی می گذاشت و از من می خواست برایش ترجمه کنم . و وقتی ترجمه می کردم غرق در شادی هر چه حرف زیبا بلد بود نثارم می کرد . بعد از ان دوروزی که در تهران همدیگر را دیدیم تمام حرف های ما ناخواسته به ان دو روز گره می خوردند و مازیار با هیجان می گفت ان دوروز جزو بهترین روزهای زندگیش بوده و از من می خواست با بازگشت همیشگی ام خوشبختی اش را کامل کنم .

چند روزی به تولد من باقی مانده بود و سربازی مازیار نیز به دلیل تشویقی زودتر از موعدمقرر داشت پایان می پذیرفت. کارهای شرکتش روز به روز روبه راهتر می شد و فقط مانده بود تعیین محلی برای افتتاح ان . او دست کم هفته ای به شمال می رفت تا جای مناسبی پیدا کند .

وابستگی کار خودش را کرده بود . من که به شنیدن صدای هر روز او عادت کرده بودم نمی توانستم حتی یک روز صبر کنم تا او از سفر بازگردد.و انطور که خود او می گفت تا جای ثابتی پیدا نمی کرد نمی توانست با من تماس بگیرد .

یکی از همان روزها مازیار با اصرار گفت رژان الان دیگه تقریبا به امید خدا همه مشکلات حله .فقط مونده کارم که اونم نهایتا تا دو سه هفته دیگه درست میشه می خوام روز تولدت پیام با خانوادهات صحبت کنم نظرت چیه عزیزم؟ بلاخره داریم بعد از این...

انقدر ذوق و هیجان در کلامش بود که من سریع موافقت کردم که روز تولدم جریان ر ارسما با خانواده ام مطرح کند .هفته ی اخر با ان امیدواری که به من داده بود دیگر تحمل سفرهایش برایم دردناک نبود .

روز تولدم صبح زود بلند شدم خیلی سعی می کردم آرام باشم اما نمی شد و کاملاً هیجان زده بودم . ان روز قرار بود اتفاق جدیدی در زندگیم رخ دهد دوش گرفتم لباس شیکی پوشیدم ارایش کردم و در اتاقم کنار تلفن منتظر ماندم. انتظاری که تا نزدیکیهای ظهر به طول انجامید . چند باری دایی نادر از پایین صدایم زده بود خود را به خواب زدم مطمئن بودم اگر مرا ببند پی به استرسم می برد و من قادر نبودم این را از او پنهان کنم .

مدام فکر می کردم الان یکی از ان تولدت مبارک های ویژه با ان صدای همیشه مهربانش را خواهم شنید . این اولین تولد من بود که با هم بودیم . و من می توانم بگویم با وجودی که ساعت ها منتظرم گذاشت اما بازوقتی به انتظارم بیان داد خوشحال بودم .

با خوشحالی سلام کردم

سلام عزیزم .

لحن صدایش همچون اب سردی هیجان درونم را خاموش کرد با بی حالی سلام کرد و بعد هم شروع کرد به همان احوالپرسیهای متداول . یخ کردم . یعنی امروز برایش هیچ معنی نداشت ؟ یاد روز تولدش افتادم که چه مشقتی کشیدم تا ایران رفتم تا اولین نفری باشم که به او تبریک می گویم . چند دقیقه که گذشت با بی توفتی گفتم: راستی امروز تولدته مگه نه؟

اره مبارکه. تبریک می گم . تولت مبارک

خنده اش مرا تحت تاثیر قرار داد و من با خنده ی کوتاهی تشکر کردم . اما در دل گفتم: همین؟ پس جریان مامان بابا مچی ؟ این همه صحبت کردیم یادت رفت؟ این تبریک گفتن رو که همه بلدن بگن یعنی تو اصلاً نمی خوای برام متفاوت باشی ؟ دلم می خواست قضیه ی خواستگاری را به او یاد اوری کنم اما رویم نمی شد و او هم چیزی نگفت و فقط گفت هدیه ی تولدتم باشه وقتی دیدمت . اگه می خوای زودتر بگیریش پس زودتر به دیدنم بیا .

انگار گفتن همین حرف کافی بود عصبانیتم فروکش کند.

خوب چی هست؟

بگم که دیگه فایده نداره بیا خودت می بینی .

خوب بگو از کجا خریدیش ؟

اینقدر خودتو لوس نکن که یه وقت مجبور می شم میگم. باشه فقط می گم خیلی خوشگله عین خودت .

و در آخر با اصرار زیاد من گفت قسمتی از هدیه اش را چند روز قبل خریده و روی قسمت دیگرش حدود یک ماه کار کرده . با وجود اینکه خیلی سعی کردم نتوانستم حدس بزدم چیست . هنوز هم نمی توانم.. البته دیگر برایم اهمیت ندارد. چون ان هدیه هرگز به دست من نرسید

یک هفته مانده به افتتاح شرکت مازیار تمام مدت سرگرم جمع کردن وسایلیش و سفرهای یک روزه به شمال بود و من داشتم دورادور از دلهره و اضطراب می مردم. شب ها در خواب کابوس می دیدم و روزه ها همه چیز برایم ناتمام و زجر آور بود . انگار روزها تمام نمی شدند. نمی دانم منتظر چه بودم. اما هر روز را به امید شب تمام می کردم و شب که می شد از خود شب کابوس و تنهایی می هراسیدم. شب که می شد ساعت ها در رختخواب بیدار می ماندم و به یاد گذشته ها اشک می ریختم.. نمی دانستم چرا اما دلهرای عجیب بر تمام وجودم چنگ می زد . احساس می کردم اتفاق بدی در حال وقوع است . و من نمی توانم هیچ کاری برای جلوگیری از ان انجام بدهم . مازیار هم مثل گذشته برایم وقت نداشت . نه خودش با من تماس می گرفت و نه جواب تلفن های مرا درست می داد. من هم به شدت نگران و بی یاور بودم که هیچ چیز را درک نمی کردم . زنگ می زدم و تاکید می کردم درست لباس بپوشد ... عزیزم هوا گرمه لباس مناسب بپوش تو گرمایی هستی زود عرق می کنی مراقب باش یه وقت سرما نخوری من طاقت ندارم مریض بشی و او در کمال ناباوری من چشمی می گفت و گوشی را قطع می کرد . شرکتش کاملاً آماده شده بود و انطور که خودش می گفت ان را پارتیشن های زیبا قسمت بندی کرده بود تا از فضای محدود انجا بهتر استفاده بکند .

شب آخری که مازیار در تهران بود تماس گرفت و گفت:

تمام وسایلم را جمع کردم و فرستادم و خودمم فردا صبح می م .

صدایش غمگین بود و دیگر اثری از شوخ طبعی و اذیت و آزارهای معمولش نبود و این موضوع نگرانی ام را برای باور احساس اخیرم بیشتر می کرد .

رژان تو همیشه کنارم بودی . موقع دانشگاه. سربازی و دنبال کار رفتنم . تو همیشه کنارم بودی و تنهام نداشتی ..

می ترسیدم از لحن حرف زدنش که هیچ عجله ای برای اتمام جمله اش نداشت و به وحشت افتاده بودم(یعنی چی می خواد بگه)

دوست داشتم بگویم نرود . خدایا قرار است چه بلایی سرم بیاید و من نمی توانستم هیچ کاری کنم . چیز عجیبی مثل همان کابوس های شبانه در ذهنم فریاد می زد دیگه تمومه این آخرین باره .

او ادامه داد: می خواستم ازت تشکر کنم . به خاطر همه چیز ممنونم.

خدایا این مهربانی صدایش داشت عذابم می داد.

رژان؟

بی اختیار گفتم:

دیگه تمومه .. وقتی بری تموم میشه .این آخرین باره. مادیکه... این صدای من بود محکم. پر درد اما مغرور . در وجودم شکست هبودم اما به ظاهر صبور.

نفس عمیقی کشیدم و بلاخرا توانستم ذره ای از کابوسم را تعریف کنم . یک دفعه بغضش شکست و شروع کرد به گریه .اما من گریه نکردم نمی دانم چه قدرتی بود .که داشتم برای شکستتم صبر و حوصله به خرج می دادم.

نه رژان این چه حرفیه داری می زنی ؟ می رم و بر می گردم .ما به هم می رسیم بهت قول می دم . تو قول منو باور نداری؟

صدایم در نمیامد. زبانم بند آمده بود و حرفش را باور نداشتم.او دیگر بر نمی گشت و همانجا می ماند ..مطمئن بودم. احساسی در وجودم این ر افریاد می زد . چقدر دوست داشتم مثل او گریه کنم. اما عجیب بود که در ان وضع باز من بودم که داشتم به او دلداری می دادم .

ان شب گذشت و دنیای از (ای کاش ها)را برایم باقی گذاشت . مازیار موقع خداحافظی با جمله ی منتظرم بمون رژان خیال خودش را راحت کرد .

گاهی وقت ها فکر می کنم که چرا ما ادمها برای بدست آوردن بعضی چیزها تا مرز خودکشی تلاش می کنیم ؟ هر چیزی قرا باشد اتفاق بیفتد می افتد .برای همینه بزرگترها همیشه می گن هیچ چیزی رو به زور نخواین . اگه قسسمتت نباشه پس بهش نمی رسی .حتی اگه دست دراز کرده باشی و نوک انگشتات لمسش کرده باشه یه حادثه. یه طوفان تو رو برای همیشه ازش جدا می کنه.

با رفتن مازیار ارتباط ما محدود شد به تلفن های گاه و بی گاه من . یک ارتباط یک طرفه. انقدر دلتنگش بودم که حتی با وجود بی اعتناییهایش هنوز هم هر روز با او تماس می گرفتم .نمی خواستم به خودم بقبولان که او دیگر علاقه ای به صحبت کردن با من ندارد . شاید هم او مقصر بود که رک و راست حرف نمی زد و من همه چیز را می گذاشتم به پای کار جدیدش(حتما حق داره .بی چاره سرش خیلی شلوغه). خودش هم می گفت:رژان الان خیلی کار دارم اجازه بده کارا بیفته رو غلتک ببین چیکار برات می کنم.

من هم خودم رامجبور کرده بودم که با هر سختی ومشقتی ان وضع را تحمل کنم. دوست داشتم مثل سابق من منتظر تماسش بمانم و با حرف های بی نظیرش کاری کند که من همه ی مشکلات و غصه هایم را فراموش کنم. اما ...

اوایل هفته ای یک بار را تماس می گرفت و خبره ای جدیدی را اتفاق افتاده بود به من میداد.

رژان رفتم دانشگاه ثبت نام کردم. فراگیر

دهان از تعجب از مانده بود نمی دانم از خود تصمیمش یا از تنهایی تصمیم گرفتنش . در طی آن مدت انقدر صمیمی شده بودیم که که نظر دادن در تصمیم را حق خود می دانستیم .

می خواوی دوباره درس بخونی ؟

اره اما این بار حقوق . میگن رشته ی خوبی هبازار کاریشم عالییه . می خوام از نو شروع کنم.

یعنی دوباره لیسانس ؟ خوب چرا رشته ی خودتو ادامه نمی دی ؟

اخه رشته ی خودم که دیگه چیز جدیدی نداره . تو رشته ی خودم پرفسورم . و بعد خندید و گفت نه شوخی می کنم اما دیگه رشتهی خودمو دوست ندارم .

حتی طرز حرف زدنش عوض شده بود و من چقدر زجر می کشیدم . عذاب بی توجهی او. عذاب تحمل حرف هایش . عذاب دلبستگی مسخره ام را که داشت مرا تا مرز پوچی و دیوانگی می کشاند.

چند وقت پیش ثبت نام کردم دیروزم که اولین جلسه ی کلاسمون بود.

با این که دلخور بودم پرسیدم:چطور بور راضی بودی؟

خیلی عالی بود

مانده بودم که چطور حتی چند دقیقه ای را برای من وقت ندارد و نمی تواند با گوشی اش یک شماره ی چند رقمی را بگیرد که او ادامه داد :چند تا از دخترها بعد از کلاس اومدن پیش من و شروع کردن به صحبت کردن و سوال پرسیدن یکیشون گفت اقای مهندس شما دیگه چرا؟ شما که مدرک دارین . و طوری ادای دخترها را در می آورد و سعی می کرد مثل انها صحبت کند و توجه انها را نسبت به خودش نشان دهد که خونم داشت به جوش می امد .

بدتر این بود که دیگر عکس العمل های من برایش ارزشی نداشت . قهر می کردم. گوشی را می گذاشتم . اما نهایتا این من بودم که دوباره زنگ می زدم . و به این رابطه ادامه می دادم. او برایش فرقی نمی کرد . چرا از این عذاب لعنتی نجاتم نمی داد. داد می زدم او می خندید . غیرتی می شدم ذوق می کرد و لحظه ای بعد بی تفاوت می شد . برایش مثل عروسکی شده بودم که از بازی دادنم لذت می برد . شاید اگر زیادی خرده می گرفتم انوقت بی نسبت بودنمان را متذکر می شد. راستی من چه نسبتی با او داشتم که انقدر برابم مهم بود و برایش دل می سوزاندم؟ او چه کاره ی من بود؟ و من ... من در ان روزها فقط عذاب می کشیدم عذابی که انگار قصد داشت تا ابدیت باقی بماند .

روزها و ماهها با خودم کلنجار رفته بودم تا مازیار را پذیرفته بودم و در حقیقت اجازه ی خواستگاری به او داده بودم. و لی حالا او چه طور جرات می کرد ؟ مگر غیر از این بود که برای به دست آوردنم چه کارها که نکرد . پس چرا حالا که من راضی بودم و او داشت به خواسته اش می رسید انقدر بی تفاوت شده بود . مگر همیشه نمی گفت من از سرش زیادی هستم ؟ پس حالا چرا؟؟؟ مغزم داشت از انبوه این سوالات می ترکید . چیزی نمی فهمیدم و فقط آنکه نمی

توانستم ترکش کنم. دیگر خیلی دیر بود و من طاقت و قدرت این کار را نداشتم. دنیای من بدون او تیره و تار بود .

حالا که به آن روزها فکر می کنم نمی دانم مشکل از اشتباه من برای پذیرفتن او بود یا از سادگی و حماقتم برای ادامه دادن با او ؟ خیلی بچه بودم. خیلی خام بودم. شاید هم الان چون از آن موقعیت دورم اینچنین می گویم و اگر دوباره به همان وقتها برگردم باز همین کارها را بکنم .

یکی از همان روزهایی که با مازیار تلفنی حرف می زدم گفتم:

میشه بهم بگی چت شده ؟ تو که اینجوری نبودی اما الان عوض شدی و من اصلا دلیلشو نمی دونم . از من چیزی دیدی ؟ از دست من ناراحتی ؟

هزارمین بار بود که این سوالات را می پرسیدم که او هر بار یا سکوت می کرد و یا آرام می گفت (هیچی) ... با این طرز جواب دادنش اوایل فکر می کردم یا مشغول کاریست و حواسش پیش من نیست یا کسی در کنارش نشسته و او نمی تواند درست و حسابی جواب دهد . یا شاید خسته است و حوصله ندارد. اما با تکرار این موضوع دیگر کم می اوردم .خسته شده بودم . با این رفتارش به من قبولانده بود که دیگر نمی توانم خواستنی باشم .ممکن نیست کسی عاشقم شود و برای همیشه عاشقم بماند . حتی یکبار این را غیر مستقیم گفت و من آن شب چقدر گریه کردم .

از آن پس تنها به دنبال دلیل می گشتم چرا ؟ چرا نمی توانستم؟ تمام سعیم را کردم تا با این حرفش غرور گذشته ام ر اباز یابم و دیگر با او تماس نگیرم .

در دوروزی که مثل دو قرن گذشت سعی کردم با خواندن کتاب داستانی خودم را فراموش کنم و وارد زندگی شخصی دیگر شوم . اما دوروز بعد خود مازیار تماس گرفت و بعد از کلی مقدمه چینی عذر خواهی کرد از حرفی که به قول خودش ناخواسته و از روی عصبانیت گفته . بعد با لحنی دلداری دهنده و جدی گفت :

تو بهترین زنی هستی که یه مرد می تونه داشته باشه . باور کن داشتن تو ارزوی هر مردیه . اما رژان یه مشکلی وجود داره نمی دونم چطور بگم ؟ تو اونجا من اینجا . منظورمو می فهمی ؟ نه می تونیم همدیگرو ببینی م نه هیچی ... از درست هم که سال ها باقی مونده .

بعد نمی دان از ذهنش چه گذشت که با لحنی امیدوار گفت :می تونی کاری کنی بقیشو اینجا ادامه بدی ؟

حسی از هیجان و ذوق به وجودم دمید . خدایا یعنی او می خواست با من باشد . من هم می خواستم با او باشم . با خوشحالی گفتم نمی دونم اما پرس و جو می کنم

دوباره لحنش عوض شد لحنی نا امید و ملتمس که مر امجبور می کرد برای از دست ندادنش تن به هر کاری می خواست بدهم .

اصلا ولش کن فکر نکنم بشه کاریش کرد مگر اینکه

مگر اینکه چی ؟

هیچی .

چی ؟ خوب بگو

انقدر اصرار کردم که گفت :مگر اینکه درست رو کلا ول کنی یعنی ترک تحصیل و اومدن به اینجا . لحظه ای مات و مبهوت شدم. هنوزم دنبال مازیاری بودم که در همه ی موارد دنبال صلاح و راحتی من بود .با هیچ عنوان عقل و احساسم با هم جور نمی شدند . از همه بدتر مخالفت عقلم برای نپذیرفتن خواسته ی او بود که به گفته ی خودش همیشه دنبال بهترین ها برای من بوده. مین مخالفت عقل عصبی ترم می کرد و عجیب انکه علی رغم همه ایم مخالف تهایی که عقلم کرد من پاسخ مطمئنی دادم که همه یوجودم ر الرزاند:قبوله.

در دلم غوغایی بود. داشتم چه می گفتم؟ از کی انقدر خودسر شده بودم؟ و به تنهایی تصمیم می گرفتم؟ اما نمی خواستم او را از دست بدهم . او که از ابتدا انقدر مهربان و صمیمی جلو آمد و حالا من نمی خواستم دوباره بی محلی ها و رفتار سردش را تجربه کنم . انقدر از جوابم جا خورد که با صدای لرزانی گفت :

نه ... نه رژان تو می مونی . باید بمونی .

شاید هم داشت بهانه تراشی می کرد اما واقعیت ان بود که باورش نمی شد انقدر دوستش داشته باشم که خود او در کاری که آغاز کرده بود کم بیاورد . بعد از ان دقایقی با هم صحبت کردیم و می خواست به من بقبولاند که خود من مشکلی سر راه رسیدنمان به هم هستم . خودش هم می دانست که دارد دروغ می گوید .چندین بار در طول حرف هایش گفت که من دروغ می گویم و فقط حرف می زنم و ممکن نیست در عمل چنین کاری را انجام بدهم و از ادامه ی تحصیل منصرف شوم . اما وقتی کم آورد گفت :

اصلا می دونی چیه رژان؟ من می خوام ازدواج کنم . یعنی تو همین چند ماه آینده نمی دونم چطور بهت بگم همین روزها.....نه که چند سال دیگه و توهم که نمی تونی ...منظورم اینه که موقعیتشو نداری منم می خوام زندگیمو زودتر سر وسامون بدم .

لحنش محکم و کوبنده بود به طوری که اشکم سرازیر شد . باور نمی کردم یک سال تمام با من بازی کرده بود .وعده داده بود و حالا داشت خیلی راحت همه چیز را خراب می کرد . بدتر اینکه می دانستم دروغ می گوید که می خواهد ازدواج کند . او کسی نبود که به این زودی تن به ازدواج دهد . نوبت من که بود می خواست تا مدت ها امتحان پس بدهم تا ببیند که مناسبش هستم یانه و حالا چطور می توانست به این راحتی شخص دیگری را برگزیند ؟ برای دیگران امتحان لازم نبود ؟ با این حرفها در اشک هایم غرق شدم .

چطور من می توانستم حتی برای مدت کوتاهی با کسی هم راه شوم که داشت ازارم می داد؟ تا چندین روز هیچ تماسی با او نگرفتم . اما ذهنم یاری ام نمی کرد و هنوز سر ناسازگاری داشت و نمی خواست و نمی توانست که از فکرش بیرون بیاید . گریه میکردم تا تحمل کنم بدون زنگ زدن به او بخوابم . تا با صدای هر زنگ تلفنی دو متر از جا نپریم و ضربان قلبم اوج نگیرد . تا حرف هایش دوباره و صدباره در ذهنم تکرار نشود تا تحمل کنم که او محبتی را که کمان می کردم از ان من است را نثار دختر دیگری کند و هزاران چیز دیگر را که تحملشان ساده نبود

احتمانه ترین کاری که ان زمان کردم رفتنم به ایران بود . و صد البته درد و دل کردن با ساغر . همه چیز را برایش گفتم و حالم انقدر بد شد که حتی دهان باز و چشم های از تعجب گرد شده ی او و فحش هایی که می داد نه غیرت و نه غرور زنانه ام را با یادم آورد نه خواری و التماس های بیش از اندازه ام را . طفلک ساغر که حال مر ادید مجبور شد بر خلاف میلش با من همراهی کند . هنوز هم بر حسب عادت تا تنها در خانه می ماندم. دستم گوشه تلفن را طلب می کرد مثل معنادی که ترک برایش مر گبود شده بودم ... از سفر دایی نادر به امریکا برای دیدن شروین و ماموریت چند روزه ی شیل استفاده کردم و به شهین گفتم که قرا راست با همکلاسیهایم چند روزی به سفر بروم .. بدون اینکه حتی سالی را در جریان بگذارم و یا چیزی به پدر و مادرم بگویم راهی تهران شدم . چقدر هم به ساغر التماس کردم نگذارد که پدر و مادر و رامبد از آمدنم مطلع شوند .

با کمک ساغر و با هزار بدبختی در هتلی که نزدیکی خانه ی مازیار بود اتاق گرفتم .می دانستم که در تعطیلات برای خرید کردن لوازم شرکت به تهران می آید . و من هم به خیال خودم می خواستم او را بینم تا دلیل رفتار های اخیرش را از نزدیک بپرسم .

ساغر بی چاره از طرفی می خواست کمک کند و نمی توانست . اطز طرفی پدر و مادر نزدیکم بودند و من دلتنگشان اما نمی توانستم انها را بینم و این عصبی ترم می کرد و همه ی این ناراحتی ها باعث شده بود که راه و بیراه موقع خوردن. خوابیدن و ... اشک در چشمان روان میشد . از یک طرف کابوس های نیمه شب میدیدم و جیغ می کشیدم خان و اقای کنار ی را کلافه کرده بود . از خواب بیدار می شدم و رویه روی شومینه خیره به آتش درون ان به یاد گذشته می افتادم و همان موقع بود که فهمیدم وقتی غم هایم را می نویسم راحت تر می شوم . دفتری برداشتم و شروع کردم به نوشتن تمام حرف های ناگفته ام به مازیار . به جای تمام ساعاتی که وقت نداشت با من حرف بزند من یک به یک برگه ها را برایش پر می کردم . و این در ان موقعیت برایم بهترین مرهم بود .

ساغر همان روز اول کلی حرف زد و سرزنش کرد ولی وقتی دید بی فایده و وضعیت بغرنج مرا دید تصمیم گرفت حرفی نزند و همه چیز را به زمان واگذار کند. او متعجب بود که این رابطه کی شکل گرفته . چگونه ادامه پیدا کرده که حالا بدینجا رسیده است .مدام با عصبانیت می گفت رژان من فکر می کردم تو شوخی می کنی ... اخه چطور تونستی عاشق یه همچین مردی بشی ؟ اگه خوب بود که رامبد شراکتشو با اون حفظ می کرد و دوستیشون تموم نمی شد . اخه این چی داشت که تو عاشقتش شدی ؟ فکر می کردم یه جو عقل تو کلت هست . اصلا

گذشته از ظاهرش تو از گذشته ی اون چی می دونی ؟ از الانش؟ چطور اونو در حد و اندازه ی خودت دیدی ؟

و من از عذابی که می کشیدم پوز خندی زدم . فعلا او بود که مرا در حد خود نمی دانست . چند بار پرسیدم خوب تو ازش چی می دونی ؟ به من هم بگو ففکر می کنی من راضیم تو این وضعیت بمونم؟ روزی هزار ار دارم میمیرم و زنده میشم . اصلا نمی دونم وقتی نبد چطور زندگی می کردم . فقط دنبال یه دلیم . می فهمی ؟

اخه تو یه نگاهی به خودت بنداز به صورتت . اندامت . خانوادت . موقعیتت . چرا دست روی اون گذاشتی ؟ اون کجا تو کجا؟ اصلا فکر کن معتاده . فراریه چه می دونم

هزار بار این چیزلو به خودم گفتم اما دلم راضی نمیشه بعدشم در حالیکه می دونم واقعیت چیز دیگه ایه چطور فکر کنم اون معتاده ؟ بین ساغر من می دونم هر کدوم از این خصوصیات که تو گفتی می تونه یه زندگی رو به هم بریزه ولی من مازیارو می شناسم او کسی نیس که با گذشت باشه و منو ول کنه چون مثلا فکر میکنه من از اون برترم . نه اون می دونه چیکار میکنه . قضیه چیز دیگه ایه منم می خوام اون دلیل لعنتی رو پیدا کنم

اخه ابله من چی بهت بگم ؟ تو داری عمرتو حدر می دی . داری با اعصاب خودت بازی می کنی . و من با اطمینان گفتم اصلا دارم تجربه کسب می کنم . تجربه ای که به قول ساغر اخرش سر از امین اباد در می اوردم . دست اخر ساغر گفت

مطمئنی ؟ یعنی اگه دلیلشو بفهمی می ری سر زندگیت خودت ؟ قول می دی ؟

اره قول میدم .

یه قول دیگه .

چی ؟

قول بده خودتو اذیت نکنی .

با پوزخند گفتم: چشم قول میدم .

می دانست امکان ندارد. حتی اگر نمی خواستم باز داشتم اذیت می شدم .

به چهره ی غمگین ساغر نگاهی انداختم و گفتم اصلا بذار یکی دو روز بگذره . من یه روزه نمی تونم . امیدوارم درک کنی . زمان می خواد .

و به او نگفتم که هنوز در دلم ذره ای امیدواری دارم که دلیلی منطقی و مقطعی برای کارهای مازیار باشد .

شاید هنوز هم به باز گشتش امیدوار بودم .. ساغر باز هم دلداریم می داد و از من می خواست منطقی باشم و خودم را تا این حد در مقابل کسی که ارزش ندارد کوچک و خوار نکنم . اما من زخم خورده بودم و خرد شده بودم و قصد داشتم بفهمم که چرا ؟ برای یافتن یک دلیل حتی غرورم را از یاد برده بودم . چون انتظار نداشتم کسی مثل او مرا پس بزند . التماسها و حرف های ساغر باعث شد از تمام تصمیماتی که برای یک سفر داشتم منصرف شوم و رضایت دهم حتی یک تماس کوتاه هم با مازیار نداشته باشم .

با دروزهایی افتادم که به مازیار زنگ می زدم و او کارش را بهانه می کرد و می گفت بعدا زن گبزن

کی چه ساعتی ؟

بعدا دیگه مثلا ساعت 2 و من ساعت ها مشتاقانه ثانیه شماری می کردم و بعد از تماس یا تلفنش خاموش بود یا جواب نمی داد.

روز بعد به پیشنهاد ساغر به پیاده روی و خرید رفتیم . بعد از پیاده روی . من به سوپر مارکت رفتم و ساغر رفت که ساحل را به دیدنم بیاورد و لیست بلند و بالایی به من دادو تاکید کرد تا تمام اقلام ر اتهیه نکردم برنگردم . با دیدن اقلامی که در سوپر مارکت سر کوچه یافت می شد خوشحال شدم . ساغر چقدر سعی می کرد مرا به زندگی عادی باز گرداند و موقع رفتن گفت الان که ساحل رو بیارم بینیش تازه می فهمی دنیا دست کیه و دست از عزاداری برای چیزایی که قد نخودم ارزش نداره برمی داری

همانطور که به راه رفتم ادامه میدادم یاد حرف دیشب ساغر افتادم :

از یه طرف از جرات و جسارتت در عجبم از یه طرف از نرمی بیش از حدت / تجربه نشون داده بعضی از مردها حمل مهریونی رو تدارن . طلب کار میشن . فکر میکنن مهریونی از طرف مقابل وظیفشه . اون وقت هز غلطی دلشون می خواد می کنن. چون فکر می کنن هر وقت هر کاری کنن و برگردن اون زن اونجا وایساده تا محبت کنه. ونامردی و بی توجهیشونو ببخشه .

اما عقل من می گفت مهریونی وابستگی میاره و فکر می کردم اگه دیگه حتی یه روزم من نرم دنبالش اون برمی گرده چون به شنیدن حرف های قشنگ و مهریونی من عادت کرده .

سر کوچه رسیده بودم داخل مغازه رفتم و خیلی سریع خرید کردم و از مغازه بیرون امدم . و به راه افتادم که حرف های دلجویانه ی ساغر در ذهنم تکرار شد . ((اگه من جای تو بودم امکان نداشت تنهایی بتونم پیام سفر. باید خیلی به خودت افتخار کنی اما دیگه اینکارو نکن. اگه منم خبر نداشتم الان چی میشد . شاید اتفاقی برات می افتاد و کسی مطلع نمی شد. اگه مادر جون می دونست اینجوری شده از غصه دق می کرد . خدا رو شکر که خبر نداره . بعد که دید من چیزی نمی گویم دستم ر اگرقت و با مهربانی گفت: ممنونم که منو محرم اسرار دونهستی. سپس انگار که با خودش حرف می زد گفت مادر نشدی که بفهمی . بیچاره مادر جون تو چه ناز

و نعمتی تو رو بزرگ کرده و همش راه دلت بالا رفته . پدر جون از گل کمتر بهت نگفته اونوقت اجازه دادی به ادم عوضی اومده و به خودش جسارت داده اینطوری باهات بازی کنه .

صدای بوق های ماشینی مرا از دنیای افکارم خارج کرد . سرم را برگرداندم که مازیار را دیدم . خودش بود، پیراهن مشکی پوشیده بود چشم های متعجب و لب های خندانش را به من دوخته بود . و اشاره می کرد به کوچکی رویه رویی بروم . داشتم سکتی می کردم اما چهره ام جدی بود . قلبم فرو ریخت انقدر شوکه شدم که چند ثانیه بی حرکت ایستادم . او رفت داخل کوچه ماشین را گوشه ای متوقف کرد و منتظر ماند. در همان چند ثانیه افکار متعددی از ذهنم گذشت . تصمیمم را گرفتم ... قدمی به جلو برداشتم و پس از لحظه ای مکث اینبار با گامهای بلند و سریع به طرف هتل حرکت کردم

اصلا پشیمان نبودم .. انگار ذهنم باز شده بود . اگر می رفتم چند ساعتی با من خوش می گذراند و تنهایی اش را پر می کردم قول و قرارهای جدید می شنیدم و بعدا دوباره مثل همین روزهای اخیر دیگر احمق نمی شوم .. با دیدنش خیالم کمی راحت شد. شاید واقعا او نمی توانست کسی که من فکرش را می کردم باشد

ان شب بر خلاف شب های قبل که تاب و قرار نداشتم. آرام بودم اما گرفته ..

ساحل مانن یک فرشته ی کوچک و بی خیال روی تخت خوابیده بود و من همانطور آرام که داشتم وسایلم را برای بازگشت به المان جمع می کردم رو به ساغر آرام اما محکم گفتم:

اگه به کاری برام انجام بدی تا اخر عمرم ممنونتم.

رژان منو می ترسونی . قیافت یه جوریه انگار می تونی هر کاری انجام بدی .

اره ادمم می تونم بکشم

هراسان چشم به من دوخت و کمی خود ر اعقب کشید .

گفتم: نه نه من نه جرات این کارو دارم نه می خوام نه اون ادم لیاقتشو داره .. در ضمن اینقدرم احمق نیستم به خاطر هیچی زندگیمو خراب کنم .

خوب خدارو شکر پس چی ؟

برایش جریان دیدن مازیار را تعریف کردم اصلا باورش نمی شد. . همچنان که چشمان منتظرش رو به من دوخته بود گفتم می خوام تا اخرش پیش برم تا الان که ادامه دادم بقیشو هم می رم .

بعد از آن دوباره فرصتی پیش آمده بود و ما مدام تماس می گرفتیم صحبت می کردیم و می خندیدیم به خاطر چیزهای مزخرف . اما این خوب بود لا اقل من با گوشی خاموشش مواجه نمی شدم. انگار از رفتار جدیدم خیلی خوشش آمده بود . و از طرفی کمی کارهایش را برایم توضیح می داد و این همانی بود که من دنبالش بودم . برای شرکتش منشی استخدام کرده بود و شماره ی تلفن شرکتش را که به من نداده بود اینبار دو دستی تقدیم کرد . با اینکه در واقع فرقی برایم نمی کرد پرسیدم: کیه ؟ مجرده؟ می شناسیش

برات مهمه؟

معلومه. می ترسم تو رو ازم بگیرن .

قاه قاه خندید و گفت الهی من فدای اون نگرانیت شم .

(در دل تا توانستم نا سزا بارش کردم)

نه متاهله . خواهر یکی از دوستانه . بچه کوچیکم داره . چون به خرجشون نمی رسیدن این خان مجبور شده بیاد سر کار تا کمک خرج باشه .

روز بعد و بعدها هر بار تماس گرفتم ان خانم جواب داد و من به خاطر پیش زمینه ای که از او داشتم با مهربانی و ادب با او صحبت کردم چند بار اول نامم را می پرسید اما بعد ها دیگر صدایم را می شناخت و پس از احوالپرسی صمیمانه گوشی را به مازیار می داد.

چند روز که گذشت من از فرصت استفاده کردم و به مازیار گفتم ساغر از ارتباط ما مطلع است . با خوشحالی ذوق کرد و گفت بلاخره یه قدمم تو برداشتی .

و بعد با اصرار خواست تا با ساغر تماس بگیرم و بگویم با مازیار تماس بگیرد و حرف بزند . بعد از تماس تلفنیشان ساغر به من زنگ زد و گفت تمام مدت مازیار در باره ی برنامه های آینده اش صحبت کرده و از او خواسته پدر و مادر مرا هم راضی کند و ساغر هم به او گفته اول باید خودش را اثبات کند .

لبخندی پیروزمندانه زدم اما نمی دانستم که ...

ساغر همچنان با تصمیم من مخالف بود و می گفت رزان به خدا خودتم نمی فهمی داری چیکار می کنی .

هیچی عزیزم دارم خواستگار برای خودم جور می کنم . و بعد بلند بلند خندیدم . بعد ادامه دادم لطفا نپرس.... فقط بهت قول می دم نهایتا تا یه ماه دیگه اسم اونو از من بشنوی. دیگه برام مرد

خودم هم نمی دانستم چکار می کنم . فکر می کردم دارم سرکارش می گذارم. ثابت شده اش می کنم. می خواستم خردش کنم همانطور که او این کار را با من کرد . اما حیف نمی دانستم با چه کسی طرفم . اشتباهاتم کم نبودند . چند وقتی به خوبی گذشت اما باز هم رفتار او عوض شد مثل دفعه ی قبل بی دلیل نه زنگ می زد نه جواب می داد . به شرکت هم زنگ زدم منشیش گفت نیستن .

می تونم بپرسم کی بر می گردن ؟

من اطلاع ندارم رفتنش با خودش برگشتنش با خداست .

و بعد آرام خندید و گفت می خواین وقتی برگشت بگم باهاتون تماس بگیرن؟

ممنون میشم .

ولی او تماس نگرفت یا منشی اش نگفت یا خودش تماس نگرفت.

چند روز بعد دوباره به شرکت زنگ زدم. و با وجودیکه منشیش مرا می شناخت دوباره پرسید شما؟

چیزی در دلم گفت به جای رژان بگم نامزدشون.

من نامزدشون هستم

خندید با ذوق اما برای من تلخ مثل زهر .

اشتباه نمی کنین؟ ایشون نامزد من هستن

وای خدایا همیشه زن هایی را که به خاطر یک مرد با هم بحث و دعوا می کردن را مسخره می کردم . اما حالا حرفش هزار بار در ذهنم تکرار شد .

اشتباه؟ مگر میشد در چنین مواردی اشتباه کرد ؟ انقدر راحت می گفت که انگار در باره ی اشتباه در یک صورتحساب حرف می زند . مجبور بودم حرف هایی را که می خواهم با آرامی از زبانش بیرون بکشم. اگر فریاد می زدم بدون شک گوشه ی را قطع می کرد .

جدا؟ تبریک می گم . کی به سلامتی ؟

دوباره خندید از همان خنده های مشمئز کننده . هفته ی قبل مراسممون بود .

از لحن صدا و عشوه هایش حالم به هم می خورد . چه چیزها داشت به رخم می کشید ؟

شما که می دونستین من همیشه زنگ می زدم . فکر نمی کردین ممکنه رابطه ای بین ما وجود داشته باشه ؟ ایشون الان 2 ساله با من نامزدن .

خندید با صدای بلند و گفت : اخیه فقط شما نبودین زنگ می زدین که . خان های زیادی زنگ می زنن و می خوان با اون صحبت کنن . از اینجا یا از تهران .

لابد برای شما هم اصلا اهمیت نداره

شاید . چون من با شما فرق دارم . و دوست دارم طرفم ازاد باشه .

نفسم گرفت و ستون فقراتم تیر کشید . دیگر نفهمیدم چه می گویم هرچه ناسرا بلد بودم نثارش کردم و با صدایی دو رگه از زور خشم گفتم: ایشون ارزونی خودتون ... لیاقت منو نداشت . لیاقتش یه منشیه ساده ی هیچ کاره مثل تو بود .

حدسم در باره مازیار با یقین تبدیل شد و هرچه بدوبیرا بلد بودم گفتم و شنیدم و گوشه ی را قطع کردم . هنوز هم با یاد اوری عکس العملش بعد از اینکه گفتم هیچ کاره لیخند بر لبانم می اید . چه کسی می گوید سکوت و گذشت همیشه خوب است؟ گذشت تا کجا ؟ اگر در اخر حرف هایم را نمی زدم از غصه می ترکیدم . اما الان بعد از سالها هنوز هم از انکه ان حرف ها رازدم احساس رضایت می کنم .

بدنم هنوز می لرزید حرف هایش برابم خیلی سنگین بود او داشت به من درس زندگی می اموخت جون خودش (طرفم رو همیشه ازاد می زارم) همانطور که شدت هق هقم بالا می رفت زیر لب گفتم بس که بی غیرتی دختره ی احمق ابله

خدایا چرا انقدر مرد نبود که حرفش را بزند . خدایا من چیکار کردم؟ چرا این وسط شخصیت ساغر را خرد کردم؟ چرا انقدر نفهمم؟ نفهمی تا کجا؟ خدایا غلط کردم . خدایا چرا من اینقدر بی شعورم که ازت خواستم منو به اون برسونی ؟ خدای من ممنونم . ممنونم که نجاتم دادی و بهم رحم کردی . و ذهنم از جایی به جای دیگر می پرید : ولی اخیه یعنی این دختره از من بهتر بود . همین خدایا خودت گواهی چه قول هایی که نداد و به این راحتی رفت با یکی دیگه .

اشک به پهنای صورتم فرو میریخت و احساس بدی داشتم . حالم از ان همه دروغ داشت به هم می خورد . چرا مجرد بودن منش اش را انکار کرده بود؟ تنها پلی بودم برای موفقیت او و مانده بودم که چه چیزی مرا تا ان اندازه احمق کرد که پی به هرزه گی اش نبردم . اصلا او چطور برای این همه دختر وقت داشت . یاد ان روزی افتادم که داشتم با او تلفنی صحبت می کردم و او داشت توضیح می داد که چقدر به طرز صحبت کردنش ایمان داردم خیلی راحت می تواند با هرکسی ارتباط بر قرار کند . یاد جمله ای که گفت افتادم و اه از نهادم برخاست . چرا حتی لحظه ای شک نکردم ؟ و همگام با او خندیدم ؟ او با خنده گفته بود که الان یه دختره داره جلوم راه

میره می خوامی تو دو دقیقه شماره تلفنشو بگیرم ؟ و من احمق که همه ی انها را شوخی می پنداشتم.

حقمه چون بی شعورم. چون نفهم و بی لیاقتم .

تا شب در خیابان قدم زدم و حتی تلفن های شیلا و دایی نادر را هم جواب ندادم . حتی در خیابان چند بار بالا اوردم . و در انتهای پب بی رمق و خسته به خانه برگشتم . حال اشفته ام را که دیدند نه هیچ کدام حرفی زدند و نه چیزی پرسیدند . شیلا غذایم را به اتاقم آورد و وقتی مطمئن شد خوبم رفت . انگار فهمیده بودند دارم اتفاقات جدیدی را تجربه می کنم . اتفاقاتی نا خوشایند که مرا کاملاً به هم ریخته و من چقدر از آگاهی و شعور انها ممنون بودم که سکوت می کردند و اجازه می دادند تنها باشم و به یک سال و نیمی که گذشت و نقش یک بازیچه را بازی کردم ببندیشم . در نهایت خدارا به این خاطر که به التماس های من برای رسیدن به او گوش نکرد و به من رحم کرد شکر می کردم .

تا روز بعد از ان تلفن گنگ و منگ بودم. اما حالا حال یک شیر خشمگین را داشتم که می خواست به هر قیمتی که شده حمله کند . نباید دست روی دست می گذاشتم . باید آخرین فکری را که به ذهنم رسید عملی می کردم . شماره تلفن خانه شان را گرفتم . تصمیم داشتم با مادرش صحبت کنم .. او غرور مرا خرد کرد و شخصیت ساغر را خرد کرد . درست است که او هیچ حرفی نمی زد اما او نیز به اصرار من به مازیار زنگ زد . خدا را شکر به پدر و مادر چیزی نگفتم اگر نه الان با چه رویی به ان ها نگاه می کردم . خواستگار فراری ... این افکار در فاصله ی بوق های تلفن در ذهنم می چرخیدند . هم پوزخند می زدم هم اشک می ریختم . دو روز بود به دانشگاه نرفته بودم . حوصله هیچ چیزی را نداشتم . صدای مسن و خش دار زنی در گوشی پیچید. ترسو و وحشت را از یاد بردم فقط می خواستم ابرویش را نزد خانواده اش ببرم . همان کاری که او قصد داشت انجام دهد اما نتوانست و بعد هم جرات انجامش را نداشت. پس از عذر خواهی گفتم می خواهم با خانم اشکان صحبت کنم . با احتیاط گفت:خودم هستم . چون صدایم را نمی شناخت این برایش تعجب انگیز بود .

قبل از اینکه خودم را معرفی کنم شروع کردم به تعریف همه چیز . اشک هایم بر لحن صدایم تاثیر می گذاشت اما همچنان ادامه می دادم . او با شنیدن حرف هایم کمی متعجب شد اما نه انقدر که ممکن بود هر مادری از شنیدن این شاهکارهای پسرش متعجب شود

چند دقیقه ای که هر صحبت هایم گذشت گفت:شما اسمتون چیه ؟ نامم را گفتم سکوت کرد سپس زیر لب چند بار نامم را زمزمه کرد معلوم بود مرا می شناسد یا لافل چیزهایی از من می داند . نفس عمیقی کشید تا وقتی که حرف منشی و نامزدیش را پیش نکشیدم او ساکت بود و هر از چند گاه سوال کوتاهی می پرسید اما همین که قضیه ی منشی و مازیار را گفتم با ناباوری پرسید:

با کی ازدواج کنه؟ منشیش کدومه دیگه ؟

چند ثانیه ای طول می کشید معنی حرف هایش را بفهمم به دلیل لهجه ی شدید مکث های طولانی و نفس های عمیقش .

گفتم همون خانومی که تو شرکتشون کار می کنه و جواب تلفن ها ر ومیده اسمشونو نمی دونم

بعد با عصبانیت انگار که یک مرتبه چیزی به یاد بیورد گفت :اون دختره ی می دونم باهاش چیکار کنم.

شاید بی انصافی بود اما تهدیدش حسابی دلم را خنک کرد . دوباره ادامه داد:

نه خانم ازدواج چیه ؟ ما هنوز برای ملزبار خواستگاری نرفتیم . مثل اینکه باید برم بینم تو اون شرکت چه خبره . و بعد نمی دانم چه شد که سر درد و دلش باز شد :این پسره مارو با تصمیمش خونه خراب و اواره کرده . مجبور شدیم پاشیم باهاش از تهران بیایم شمال . داشتیم تو تهرون با خیال راحت زندگی می کردیم. اما حالا اینجا شهر کوچیکه ابرمونو برده .

معلوم بود که حال و هوای گریه دارد اما من خودم انقدر حالم خراب بود که قادر به همدردی با او نبودم . پس از کمی مکث . لحن کلامش عوض شد و با نا آرامی و عصبانیت گفت:چرا تا حالا به من زنگ نزدی چیزی ازم بپرسی؟تا بهت توضیح بدم و بهت بگم پسرم چطور ادمیه . مگه ما اومدیم خواستگاریت که تو به پاش نشستستی راه افتادی دنبالش ؟مگه پسر قحطه ؟ این همه پسر تو دنیا هست .

هنوز از لحن خشنش مات و مبهوت ماندم او داشت مر امی کوید و من نمی توانستم جوابی بدهم . دختر جان دوستی فایده نداره سنگین بشین تو خونت تابیا ن خواستگاریت . تو کوچه و خیابون با پسرا دوست شدن عاقبت نداره ..

با چه جراتی اینطوری با من صحبت می کرد ؟ من تو کوچه و خیابون دنبال پسر می گشتم؟ خون جلوی چشمانم را گرفته بود با تمسخر و صدای بلند گفتم: چشم .. حتما دیگه نمی گردم . من به پای پسر شما نشستم؟ اگه تا حالا نگفتم بدونین که اون دنبال من موس موس مس کرد راه می افتاد. الان اگه بیاد به پام بیفته. به گه خوردنم که بیفته دیگه ادم حسابش نمی کنم .به پسرتونم بگین اگه فقط یه بار دیگه ...

دیگر صدایی نیامد. گوشه ی ر اقطع کرده بود . بدنم می لرزید و دوباره رعشه گرفته بودم . با حال خرابی که داشتم بی اختیار قهقهه زدم .>

بی چاره ها خانوادتا مشکل دارن . به جای نصیحت کردن یه دوره زبان فارسی می گذرونند. موندم چه طور با این لهجه تو تهروون زندگی می کردند .

خاک بر سرم کنن. اخه دختره ی بی شعور اینا حد تو بودن؟ هه هه هه تو المان بشینم خواستگار بیاد برام . این انتظار نوه و ندیده هام ر وهم خسته می کنه ... تو ایرانش هم دیگه از

این خبرا نیست ... مگه عهد دهله که بیفتن در خونه ها بدون شناخت و اشنایی بگن شما دختر دارین اومدیم خواستگاری .

تازه مگه همین ساغر نمی گفت یا باید تو فامیل پسر خوب داشته باشی یا اگه کمرو باشی بمونی بترشی ؟

حالم دگر گون بود. می خندیدم. ضجه می زدم با خودم حرف می زدم . لحظه ای صدای گریه ام اوج گرفت :خدایا من دنبال اون رفتم؟ من ؟ تو که شاهدهی هر کی ندونه تو می دونی این اخرا هم که دنبالش می رفتم به خاطر این بود که زیون می ریخت. اسیر زیون بازیش شدم .

اما در انتها برای خودم متاسف بودم . به حمام رفتم و زیر دوش باز هم گریه ر اسر دادم . حقم بود اگر شعور داشتم کار به اینجا نمی رسید که هر طور که دوست داشتند با من صحبت کنند .

مازیار دیگر برای من مرده بود . دیگر مطمئن بودم از شنیدن خبر مرگش نه تنها غمگین نمی شوم که اهمیتی برایم ندارد. اوایل ارزوی مرگش را می کردم و برایم درست و غلط بودن دعایم مهم نبود فقط می دانستم وجود او نه تنها به درد جامعه نمی خورد بلکه سم است . اما با گذشت زمان دیگر هیچ چیزش مرگ یا زندگیش خوشبختی یا بدبختیش دیگر برایم مهم نبودند و به ان درجه رسیدم که بدانم ادمی مثل او حتی ارزش اینکه ثانیها ی ذهنم را در گیرش کنم را ندارد .

با وجود اینکه تجربه ی سخت و دردناکی بود اما حقیقتا درس بزرگی به من اموخت . تجربه ای که یک سال و نیم به طول انجامید . من اگر حماقت نمی کردم و همان ابتدا کسی را مطلع از این ارتباط می کردم مثلا همین مادر مازیار را در جریان می گذاشتم کار به اینجا نمی رسید. و ان موقع اگاه می شدم که مازیار مرد موجهی نیست که بخواهم احساسات پاکم ر ابه پایش بریزم . پس اگر من انقدر بزرگ و عاقل شده بودم که بتوان زندگی جدیدی ر ابا شخصی شروع کنم . باید انقدر عاقل و فهمیده هم می بودم که از حقم دفاع کنم .

در همان روزهای گنگ و پریشانیم بود که در پارک با پیر زنی خوش پوش . خوش رو باسلیقه اما جوان دل اشنا شدم . ملاقات های ناخواسته و هر روزه مان در پارک باعث دوستی عمیقی

بینمان شد . او از اینکه با این سن و سال هر روز به پارک می امدم و آرام یک گوشه می نشستم در عجب بود. حق هم داشت چون بیشتر دختران هم سن من با کارهای مهیجتری وقت شان را پر می کردند .

روحیه ی بالا و حرف هایش را می پرستیدم . کم و کوتاه حرف می زد اما همان حرف کوتاه حتما تاثیر مثبت ایجاد می کرد . با وجودیکه چیزی از من نپرسیده بود احساس کردم دلم می خواهد با او حرف بزنم و شروع کردم و قضیه ی خودمو مازیار را از ابتدا برایش تعریف کردم . خوب گوش می کرد . در پایان ساکت نگاهم کرد و گفت فردا همین ساعت بیا اینجا و خونه ی من همین خیابون روبه روبه اینجاست می خوام به فنجون قهوه مهمونت کنم و چیزی نشونت بدم .

همان روز محمود صمیمیترین دوست مازیار که یک بار هم با او صحبت کرده بودم با من تماس گرفت و بعد از معرفی خودش گفت از تمام اتفاقاتی که اخیرا رخ داده باخبر است و ابراز تاسف کرد .

خندیدم و گفتم از همدردیت ممنونم. اما حالا دیگه واقعا مهم نیست .

خوشحالم که این رومی شنوم . نمی دونم اسمشو چی می زارین. عذاب وجدان و یا هر چیز دیگه اما فقط می خوم بگم مازیار واقعا لیاقت شمارو نداشت . بعد از اون یک دفعه ای که شما با من صحبت کردین همش انتظار داشتم به من زن بزنین و راجع بع مازیار بپرسین تا بهتون بگم چطور ادمیه

اما تا اونجایی که من یادمه شما اون روز تا جایی که ممکن بود از مازیار تعریف می کردین . برای همین می گم عذاب وجدان . من چی می تونستم بگم؟ شما خودتونو جای من بزارین مازیار پیشم بود .

اگه اینطوره چر اخود شما با من تماس نگرفتین ؟

شماره تونو نداشتم. حتمت هم می دونین که مازیاد گوشیشو دست کسی نمیده . هیچ کاری نمی تونستم بکنم به جر اینکه منتظر تماس شما باشم و بعد هم خودمو قانع کردم خود شما دیر یازود متوجه رفتار اون می شین.

پوز خندی زدم و سکوت کردم که انگار متوجه منظورم شد و گفت البته می دونم اون نمی ذاره کسی متوجه کاراش بشه و دستش لو بره . می دونید زیون چرب و نرمی ذاره که خیلی از دخترها فریب زیونشو خوردن. در ضمن شما که کنارش نبودین... اما موندم چطور روش حساب کردین؟

خریت حساب و کتابی هم در کار نبود من فقط باورش کردم. دیوونگی محض .

من واقعا متاسفم به خاطر همه چیز . باور کنید که در مورد هیچ دختر دیگه ای اینطور احساس ندامت نکردم چون همه شون مثل خود مازیار هر روز با یکی بودن اما با صحبت تلفنی اون روز متوجه شدم شما از اون دخترها نیستین .. به هر صورت من هم به شما دروغ گفتم و بی توجهی کردم من هم به دلیل بذای ادامه ی این رابط هشدم و عذاب وجدان دارم .

می دونین مازیار خیلی ادم دهن بینیه . و بیشتر خواهر بزرگتر و مادرش برایش تصمیم یمی گیرن. البته اونا هم از دستش خسته شدن . تو جمع دوستا هم اکثرا باهانش به مشکل خوردن. از بس بچه ننس مردی نیست که روش بشه حساب کرد . همه چیزش دروغه و به راحتی دروغ می گه . مثلا الکی به همه میگه لیسانس گرفته

دروغ بود ؟؟؟؟؟؟

اره. البته دانشگاه رفته بود فقط یکی دو ترم . اونم فقط برای ارتباز با افراد بیشتر. متوجه منظورم میشین ؟

بله .

دلم نمی خواست در مورد او بیشتر بشنوم فقط دوست داشتم بدانم رفیقش راست م گوید یا مثل خودش دغل باز است.<0>

می تونم بپرسم شماره ی منو از کجا گیر آوردین ؟

بعد از مکث کوتاهی با صدایی شرمنده گفت شما می دونستین مازیار با منشیش رابطه برقرار کرده ؟

به دروغ گفتم نه .

احمق حرمت محل کار خودشم نگه نمی داره . دختر هخیلی لوس و خودخواست و پر توقع اینقدر مازیار رو تو خرج انداخته که صدای مازیار در اومده . از طذفی تازگیها همه جا باهانش می ره و چشم از مازیار بر نمی داره. فرصت نباشه باهانش بره با گوشی چکش می کنه خلاصه مثل یه کنه بهش چسبیده .

در این موقع من داشتم به جمله ی منشیش که می گفت طرفم رو ازاد می گذارم فکر می کردم که صدای قهقهه ای آشنا به گوشم خورد .

می دونین من الان کجام؟ بیرون در شرکت صداشونو می شنوین ؟

جوابی ندادم. هر چند لحظه ای قلبم از درد فشرده شد .

فکر کردم شرکت این موقع؟ به وقت ایرا ساعت 8 شب می شد . چه اصراری بود از انجا با من تماس بگیرد؟

این خوشی هم زیاد طول نمی کشه.

داشت مرا دلداری می داد . نگران نباشین اونا متوجه من نیستن و

راستشو بخواین چند روز پیش مازیار کلافه و عصبانی اومد شرکت و به من گفت تا نصفه شب داشته با مادرش جر و بحث می کرده . نگفت دلیلش چی بود. فقط به من سپرد که اگه یه وقت مادرش اومد شرکت بگم که منشیشو اخراج کرده . و خان بختیاری هم نقش مشتری رو بازی کنه اخه مامانش تا حالا منشیش رو (یعنی همین خانم بختیاری رو) مدیده . در دل خندیدم و گفتم ترسو

راستش مازیار هم که این وضو دید گوشیشو داد به من و گفت دستت باشه ولی فقط تلفنای خانوادگی رو جواب بده . به مامانم می گم گوشیم دست توست. اینجوری اونم کمتر پيله می کنه . هم که دیگه نمی تونه راحت پیدام کنه . خیلی هم سفارش کرد به شماره ای داخل گوشی کاری نداشته باشم . من هم از خدا خواسته قبول کردم و زود شمار هی شمارو پیدا کردم تا باهاتون تماس بگیرم .

دیگر راست و دروغ بودن حرف های محمود هم برایم مهم نبود . هر چند کمی دردم راتسکین داده بود ولی حالا من به زندگی ادامه می دادم با دیدی وسیعتر و اندوخته ای بیشتر . درس بزرگی اموخته بودم(هر ستاره ای درخشان نیست .. هر عمری پر بار نیست .. و هر عشق و احساس نشات گرفته از قلب نیست)و در ان میان مازیار بود که برای از دست دادن من که می تونست وفادارترین باشد ضرر می کرد.

شاید خیلی دیر بود اما فردای ان روز همه چیز را برای سالی هم تعریف کردم

بر خلاف انتظارم نه غمگین شد ... نه متاسف و نه سعی کرد با من همدردی کند . فقط خندان گفت:

یه موقع فکر نکنی نفهمیده بودما . از قیافت همه چیزو خونده بودم ولی می دونستم تو باید جون بکنی تا حرف بزنی ..

شاید راست نمی گفت. مطمئنا انقدر ها هم چهره شناس نبود.. فقط می خواست کم نیاورد دوباره ادامه داد:

اصلا زحمت فکر کردن نکش . من از تو بهتر می فهمم فکر نکن و باور کن که اشتباه تو در این بود که کسی رو در جریان نذاشتی . اگر نمیتونستن راه حل بهت نشون بدن می تونستم راهنماییت کنن و حداقل تنهاییتو پر کنن که اینقدر عذاب نکشی .

و بعد از ثانیه ای مکث گفت:اخه اون کی بود که تو عاشقش شدی؟ فرض کن بهترین مرد ایران. اما تو چطور می خواستی درستو ول کنی بری ؟

اول قرار نبود من برم قرار بود اون بیاد اینجا پیشم .

با تردید به چهرهام نگاه کرد و گفت می اومد؟

چند بار این سوال رو زمزمه کردم و با پوزخندی گفتم نمی اومد
اما پس چرا من نفهمیدم .

>XXX

چشمانم ان چه را که می دی دباور نمی کرد . چطور ان خانه ی کوچک و محقر می توانست
انقدر زنده و گرم و با طراوت باشد ..سلیقه اش حرف نداشت ... در همان بدو ورود نقاشی های
زیبایش در گوشه و کنار اتاق خودنمایی می کردند . حتی روی قسمت هایی از پرده های اتاق
نقاشی های زیبایی ترسیم کرده بود . حیرتم وقتی به اوج رسید که نقاشی هایی را که روی
جعبه های دستمال کاغذی کشیده بود رانشانم داد .

از هر چیزی برای نشان دادن و اثبات هنرش استفاده کرده بود از علاقه ی مشترکمان به وجد
ادمم. خانم اشپیلگر که حیرتم را دید گفت:

می بینی اینا همه ی زندگیمن . شب و روز اینقدر کشیدن این نقاشیا به من آرامش می ده که
هیچ محدودیتی تو دنیا نمی تونه جلومو بگیره ... نه کمبود وقت نه محدودیت مالی حتی
نیازی به بوم رنگ پارچه و قاب هم ندارم یه خودکار یا مداد یا مازیک یا حتی یه نیکهکاغذو و جعبه
های دستمال کاغذی هم می تونن کار منو راه بندازن

زیبایی ان خانه کوچک خیره کننده بود و وقتی از علاقه ی خودم به نقاشی گفتم برقی خوشایند
در چشمانش درخشید و باورش نمی شد .

با لبخند گفتم خوشبختی یعنی همین هم به هم صحبت پیدا کردم هم به استاد ... از این بهتر
نمی شه.

هنوز مثل قبل نمی توانستم با تمام وجودم بخندم . اما باید تمرین می کردم سبک های نقاشیمان متفاوت بود . او کوبیسم و من رئالیسم . اما همان علاقه به خلق تصاویر بود که اهمیت داشت .

یکی دوساعتی ان جا ماندم و اتاق های خانه ی کوچکش را به من نشان داد معلوم بود برای درست کردن هر قسمتی ساعت ها وقت صرف کرده .

در اتاق خوابش عکس قدی بزرگی از چهره ی مردی مقتدر جوان با نگاهی عمیق به چشم می خورد . آرام پرسیدم: همسرتون؟
بله . فوت کرده .

لبخن زد و گفت اما همیشه اینجاست توی قلب من و توی ای ن خونه . بعد از ثانیه ای مکث گفت:

عشق باید یه چیزایی رو به ادم عاشق ثابت کنه اون هم به من وجودشو ثابت کرد . هیچ کس به جز من نمی تونه اونو ببینه . بهم قول داده بود تنهام نمی ذاره و من حالا می بینم که به عهدش وفا کرده .

متاثر نگاهش کردم که گفت قبول داری که همیشه عشق رو کشید ؟
نگاهم همه سوال بود .

ماهرترین نقاشا هم نمی تونن عشقشونو بکشن . خیلی کار سختیه شاید ماه ها روش کار کنن اما بعد که کارشون تموم میشه می فهمن با وجود اینکه چهر هی اون نقاشی خیل شبه اون کسیه که دوستش دارن اما خالی از احسا س.. می دونی چرا ؟ چون کاغذ و پارچه ظرفیت تحمل اون نگاه براق .. چشمان ملتمس و تب دار و ان لب های بسته اما پر حرف های ناگفته و لبخندهای مرموز رو ندارن .

من خیلی سعی کردم تصویری از همسرم بکشم اما هیچ کدومشون مثل مین عکسش واقعیش عمیق نبودند . انگار تو نقاشی هام اون عمق نگاهشو از دست می داد همون چیزی که من عاشقش بودم .

رژان در مورد چیز هایی که دیروز گفتمی باید بگم که تو در حد سنت رفتار کردی . نمی خوام رفتار هات ر وتکذیب و یا تایید کنم . اما چیزی که مهمه اینه که با خودت کنار بیای . چه تو افسرده باشی چه شاد زندگی جریان خودشو داره . پس از قافله عقب نمون . دنیای تو ارزشش خیلی بیشتر از اینه که به خاطر یه ادم بی لیاقت حدر بره . وقتبی ادم جوونه نمی دونه وشاید زیادی از خودش مایه بزاره و طاقت داشته باشه اما وقتی پا به سن می گذاره اثر هر روز زندگیشو تو خودشو وجودش می ببینه .

رژان تابلوهایی که دور ورت می بینی باعث شد غم از دست دادن عزیز ترینم رو تحمل کنم . توی این دنیا هر درد یه مر هم داره تو هم سعی کن مرهمتو پیا کنی .

فکر هایم را کردم. می خواستم همه‌ی وقتم را بپیر کنم. موفق هم شده بودم. تمام روزم صرف رفتن به دانشگاه و خواندن درسها و تدریس نقاشی و کلاس پیانو شده بود. شب ها به قدری خسته بودم که شام خورده یا نخورده می خوابیدم. دیگر وقتی برای فکر و خیال و حسرت گذشته خوردن نمانده بود. دیگر بیشتر وقتم را بیرون خانه بودم و این واقعا افکار و حالاتم را تغییر داده بود. روزهای اول خانم اشپیلگر با دیدن نقاشی هایم حیرت زده شده بود. پیشنهاد داد با کمک هم و به طور داوطلبانه تدریس نقاشی کودکان بی سرپرست ا به عهده بگیریم.

دوران فوق العاده ای بود. بعضی هایشان انقدر کوچک بودن که ساعتها در اغوش می گرفتمشان و نوازششان می کردم. برایشان قصه می گفتم و همبازیشان میشدم. یا کاریکاتورشان از می کشیدم تا لبخند کوتاهی بزنند. یا حتی راضی شوند مداد در دست بگیرند. اما وقتی همان کودکان نقاشی هایی می کشیدند و نامشان را را در گوشه ای می نوشتند و از من می خواستند که نقاشیشان را به خانه ببرم و به اتاق بیاویزم خستگیم رفع می شد. هنوز چند ماهی از شروع کارمان نگذشته بود که با استقبال بی نظیری مواجه شدیم.

خیلی ها به خرید تابلو هی نقاشیمان اشتیاق نشان می دادند و این اشتیاق بهانه ای شد تا تصمیم به خرید مکان کوچمی بگیریم تا هم به عنوان کارگاه و هم گالری از آنجا استفاده کنیم. در کمتر از یک ماه تصمیمان محقق شد. دایمی نادر از این تصمیم بی نهایت استقبال کرد و قسمت عمده ای از سهم خرید مرا پرداخت کرد

و با رنگ کردن در و دیوار حالا صاحب یک کارگاه زیبا و مستقل شده بودیم از همان روز اول ما مشتریانی برای خود داشتیم.

صبح ها خانم اشپیلگر به تنهایی وعصر ها هم با هم آنجا را اداره می کردیم. بعضی از مشتریها از شراکت من و خانم اشپیلگر تعجب می کردند. و می پرسیدن:

چطور با این فاصله سنی با هم مشکلی ندارین و کار می کنین؟

اما کار کردن کنار او حقیقتا برای من لذت بخش بود. با او یاد گرفتم زندگی کنم. زندگی او همه چیز داشت. حتی مرگ... غربت از دست دادن... درد بدبختی.. اوارگی... و تحمل در کنار بهترین دلخوشیها. اما زندگی من نه.. اشتباهم این بود که تحمل فرازو نشیب را نداشتم.. فقط اوج را می خواستم بدترین اتفاقات عمرم تا ان موقع که 21 ساله شده بودم مرگ زن دایمی شادی و جریان مازیار بود. اما خانم اشپیلگر به من یاد داد تا وقتی زنده ام حس می کنم و هدوی این احساسات را در کنار هم تجربه خواهم کرد.

اواسط سال چهارم دانشگاه بودم و دیگر کلاس های درسمان شکل دیگری گرفته بود. اکثر مواقع در بیمارستان بودیم یا مشغول بررسی بیماران یا تشریح اجساد.

اواخر هفته بود . شب دیر وقت به خانه رسیدم و بی سرو صدا وارد شدم . شیلا روی مبل لم داده بود و تمام حواسش به صفحه ی تلویزیون بود هنوز متوجه ی ورود بی سرو صدای من نشده بود که خودم ر ادر اغوشش انداختم و خندیدم. هراسان از جا پرید و با دیدن من همانطور که سعی می کرد حلقه یدستانم را از دور گردنش باز کند می گفت:

خل دیوونه اینجوری سلام می کنن؟ نمی گی یه وقت می میرم ونامزدم میره با یکی دیگه ازدواج می کنه ؟

بلند خندیدم و گفتم:

سرخوش ..این وسط به چه چیزایی فکر می کنیا . خوب بره .

در جایش صاف نشست و گفت: غلط می کنه یه بلایی سرش میارم..

وسط حرفش پریدم و گفتم اونموقع که تو نیستی اما بسپرش به من .. خیالت راحت

مرض برو خودتو مسخره کن .

بعدشم مگه تازه اون بیچاره کاری کرده ؟شیلا متوجه لحن تهدید امیزش شد و گفت تقصیر تو دیگه دیوونه .

ومیان حرفش با خوشحالی از جا پرید

وای رژان؟

داشتم برای تعویض لباس به اتاقم می رفتم که در اتاق شروین را که در تمام ان مدت قفل بود را باز یافتم و نگاهی به عکس قدی بلند در هنگام بازی بیلپار انداختم که صدای وای رژان شیلا به گوشم رسید .

متعجب رویم را به سمتش برگرداندم که گفت : یادم رفت بگم.

چی رو ؟

شروین داره میاد رژان . فردا شب .

چیزی در وجودم فرو ریخت . ولحظه ای بی حرکت ایستادم

داره میاد؟ فردا شب؟ بعد از دوسال؟ در ان مدت یک بار هم به المان نیامد نمی دانم علتش چه بود البته دایی نادر چند باری به دیدن او رفته بود . و شیلا هم یکبار اما من حتی صدایش را هم در این دوسال نشنیده بودم حتما خیلی عوض شده بود .

رژان رژان؟ چرا ماتت برده؟ شیلا بود که روبه روبم داشت بال بال می زد تا به او توجه کنم .

چشمان ر ابه سمت اتاق شروین کشیدم و گفتم چه عالی // حالا برنامهت چیه ؟ بذار من برم لباسامو عوض کنم پیام ببینم چیکار باید بکنیم ...

همانطور که پله ها ر ابالا می رفتم گفتم تمیز کردن اتاقشم نباید از قلم بیفته .

اصلا حال خودم را نمی فهمیدم . دوباره وسط پله ها ایستادم. سر برگرداندم و به او که داشت با چشمان بهت زده مرا نگاه می کرد گفتم صبر کن ببینم چرا زودتر به من خبر ندادین؟ و دوباره پله ها را بالا رفتم و در همان حال داد زدم الان می ام.

لباس هایم ر ابه سرعت عوض کردم و لحظه ای جلوی اینه ایستادم . وبا خود زمزمه کردم:

عوض شدم؟ نه ... همونم ... فقط موهام خیلی بلند شده بودن و من کوتاشون نکرده بودم .

چرخی زدم موهای پر و پر کلاغی ام تا کمرم می رسید و انقدر لخت بود که برای حرکت حتی منتظر نسیم یا باد ملایمی نمی ماند . موهامو کوتاه کنم؟ ..نه دایی نادر که مدام از قشنگییه موهام میگه .بچه های کلاس نقاشی هم وقتی موهامو باز می زارم کلی ذوق می کنن. سالی هم که هر وقت حواسم نیست موهامو میکشه ..

یاد روزی افتادم که موهامو مدل خرگوشی بسته بودم سالی دستش را همانند کفه ترازو زیر یک دسته از موهام گذاشت و خندان گفت :یک کیلو . وای رژانچقدر موهلت پرن . این حالت و رنگشم که ادمو دیوونه می کنه. الهی که کوفتت بشه

دوباره گفتم به هر حال رنگ موهام اینجا خیلی متفاوته چون همه یا بورن یا قهوه تی روشن و تیره .

وای خدایا وقتی دیدمش چیکار کنم؟ دوسال گذشته شاید دوست دختری پیدا کرده باشه ..

رژان؟

فریاد شیلا بو کخ مرا صدا می کرد

اومدم.

مهم اینه که داره بر می گرده .

ان شب من و شیلا فقط یک ساعت خوابیدیم. انقدر کار داشتیم که وقتی برای استراحت نماند. تمیز کردن اتاق شروین. گردگیری خانه. درست کردن غذاهای مورد علاقه او و گرفتن کادو کارهایی بود که باید انجا می دادیم. شیلا فردای ان روز را مرخصی گرفت و من هم تا غروب در خانه ماندم. شهین هم ماههای اخر بارداری را امی گذراند و انقدر سنگین شده بود که نمی توانست تکان بخورد. دایی نادر هم طفلک برای خرید خانه چند بار بیرون رفت. غروب ان روز تقریبا همه چیز رو به راه بود. چندین شمع را با مدل‌های مختلف در روی میز غذا خوری و گوشه کنار اتاق چیدم

وای رژان خیلی قشنگ و رویان. شروین حتما خوشش میاد کی اینارو خریدی؟

من نخردم دایی زحمتشو کشید ه.

من نمی دونم رژان تو با این همه سلیقه باید قول بدی سالن عروسی منم خودت تزین کنی. بعد با لحنی مودب گفتکالبته من می دونم تو دلت خیلی مهربونه. و با نگاه خندان من پرید و گونه هایم را ابوسید و گفت خیلی ماهی.

ا یعنی من قبول کردم؟ بعد با نگاه به چشمان ملتمسش گفتم باشه قبول ولی حالا کو تا عروسیت؟

همش دوسال دیگس.

بزک نمیر

چی؟

هیچی بابا میگم خوشبختی مهمه دیر یا زودش اهمیت نداره.

از شدت استرس از خانه بیرون امدم. طاقت دیدن او را نداشتم. اصلا نمی دانستم چه بگویم. یعنی رفتار او چگونه خواهد بود.؟ دو ساعتی تا آمدنش باقی بود اما نمی دان چرا خواسته بود جز دایی نادر کسی به استقبالش نرود.

دایی نادر برای رفتن به فرودگا آماده می شد که شهین و حامد هم رسیدند. وقتی دایی گفت باید تنها برود شهین روی مبل ولو شد و گفت:

وای زودتر می گفتین. هلاک شدم بس که عجله کردم. ولی حتما خبراییه که تنها می رین

حامد ادامه داد خیره ایشالا ..

شهین با ذوق گفت شیلا نکنه شروین یه دفعه با یه دختر بیاد بگه اینم عروستون .. کارتونو راحت کردم

شیلا از اشپز خانه نگاه سریعی ه من انداخت و گفت: ای وای نکنه برای همین گفته کسی نیاد فرودگاه سورپرایزمون کنه .

شهین با حسرت گفت: وای الهی قربون داداشم برم. زنشم حتما مثل خودش خوشگله. من که لحظه شماری می کنم .

شیلا با خنده گفت تو فعلا برای به نیا اومدن بچت لحظه شماری کن که هیکت شده توپ قلفلی . حامد که به سختی خنده اش را کنترل کرد ه بود گفت :نه تو ورخدا نگو شیلا. شهین کلا همه جوهره خواستنیه .

در همان حال گوشی تلفنم زنگ زدو خانم اشپیلگر بود می گفت به چند بوم سایز متوسط و رنگ تیره احتیاج دارد .از خدا خواسته گفتم الن میام . می دانست چشمم براه مسافر عزیزی هستیم گفت نه نگفتم بیا خواستم بدونی کار عقب میفته ایرادی نداره؟ دوباره مصر گفتم الان من میام و گوشی را گذاشتم .

شهین گفت :رژان الان کجا میری ؟این موقع؟

میرم کارگاه یه مشکل کوچیکه زود برمی گردم .

قبل از اینکه بیان خودمو می رسونم .

به اتاقم رفتم . تا لباسم راعوض کنم . شلوار جین کوتا و بلیز سفید ابی زیبایی به تن کردم .سرویس فیروزه ای که تازه خریده بودم انداختم و صندل چوبی زیبایی که گل ابی رنگی رویش داشت به پا کردم موهایم را شانه کردم و باز گذاشتم کیف کوچکی به دستم گرفتم و از پله سرازیر شدم

شیلاگفت رژان صبر کن بیا سویچ بگیر با ماشین برو من خیالم راحتتره

به شهین که نگاه بهت زده اش را به من دوخته بود می خندیدم که شیلا از اشپزخانه خارج شد و بادیدم گفت:

وای رژان چقدر خوشگل شدی . فقط همینو می تونم بگم .

شهین نگاه حسرت باری به من انداخت و گفت اگه این وروجک دنیا بیاد منم می تون مثل رژان مانکن بشم؟

شیلا گفت خوبه حالا تقصیرو گردن اون بیچاره ننداز تو از اولشم تو پر بودی

همانطور که سویچ گرفتم قول دادم زود برگردم و انها را با حرف هایشان تنها گذاشتم .

نیم ساعت بعد در کارگاه بودم خانم اشپیلگر با دیدن بومه او رنگ هایی که به زحمت حمل می کردم گفت رژان تو باور نکردنی هستی .

و بلند شد تا کمکم کند و گفت خیلی زیاد خریدی اگه نمیومدیو اینارو نمی خریدی من از تنهایی دق می کردم . قهوه می خوری ؟

جرعه ای نوشیدیم و گفتمم زود باید برم. یه دسته گل قشنگم بخرم
برای مسافرتون؟

برای اون و برای خودمون و هرکی که بلده از دیدنش لذت ببره
حتما رز هلندی؟

تایید کردم و نگاهی به دور و بر کردم و گفتمم این بوم بزرگه رو من می برم. ایراد نداره؟
دوباره کی اصرا کرده صورتشو بکشی؟

چهره مه. یه چیزی تو ذهنمه مثل یه قصر می خوام اونو بکشم .
قصر؟

نه دقیقا . یه خونست اما خیلی قشنگه . یه جورایی عجیبه . خیلی هم بزرگ نیست اما آرامش
داره .

xxxxxxxxxxxxxxxx

حالم خیلی بهتر شده بود. ماشین دایی نادر در حیاط بود . پس آمده بودند . از ماشین پیاده
شدم. نفس عمیقی کشیدم . و دسته گل وبوم ر ازماشین خارج کردم . داشتم با ساختما می
رفتم که صفحه ی گوشی تلفنم توجهم ر اجلب کرد . دو تماس نا موفق در ان ثبت شده بود
تازه یادم آمد که در گل فروشی گوشی ام ر ابه حال سکوت گذاشته بودم . با دیدن شماره قلبم
تیر کشید . شماره ی مازیار بود . نفسم بند آمد و چند ثانیه ای طول کشید تا خودم را بازبایم. زیر
لب غریدم :

کثافت اشغال .لابد سرش خلوت شده دوباره فیلش اد هندوستان کرده .

شیلا در ورودی را باز کرد و گفت چرا نمیای تو؟ و بادیدم گفت:

الهی بمیرم بار وبندیلت زیاده .بذار کمکت کنم . چه دسته گل ملوسی . ودر گوشم گفت فکر
کردم خوشگل شدی ناز می کنی نمیای تو.

به سختی خندیدم و از شدت استرس نفس عمیقی کشیدم و گفتمم اومدن؟

اره.

چشمت روشن عزیزم

گونه ام ر ابوسید و در حالی که دست ازادش را پشت کمرم می گذاشت گفت :ممنونم حالا بدو که همه منتظرتن. غذا هم سرد میشه .

بقیه ی حرف هایش را نشنیدم. انگار حرف هایش قبل از رسیدن به ممن در هوا گم میشد در دل نالیدم: مازیار بمیرم هم دستت بهم نمیرسه خیلی احمقم خیلی بی لیاقتم اگه بخوام بازم اسمی ازت ببرم . ارزوی شنیدن صدای منو با خودت به گور ببری . کثافت هرزه ی پررو .

حالم خیلی خوب بود انگار با تماس او دلم خنک شده بود . پس دل او هوای مرا کرده دلتنگم شده به التماس افتاده بود پس امروز رسید که او حتی برای لحظه ای مر ابخواهد و من ادم حسابش نکنم . لبخند عمیقی زدم و صدای شیلا ر اشنیدم که گفت گل رو خودت بهش بده .

گل رو گرفتم و در دل با استهزا به مازیار گفتم:چشمای کورت بلاخره باز شد تفاوت ها ر ببینی . هیچ وقت ارزش کارایی که برات کردم نمی فهمی و شرط می بند سر بی لیاقتیتی نیا رو می بازی .

خندان جلو رفتم و مودبانه به شروین که به احترام من بلند شده و ایستاده بود سلام کردم و دست دادم و در حالی که دسته گل را به اومی دادم خندان و زیر لب گفتم خوش اومدین. جاتون خیلی خالی بود .

دسته گل را از من گرفت و شروع به بوییدنش کرد.نگاهم بر او ثابت شده. عوض شده بود چهره اش مردانه تر و حتی زیباتر و خواستنی تر شده بود. همانطور که گل ها را می بویید نگاه خیره اش را به من دوخت از شرم موهایم ر ابه عقب راندم.. لحظه ای سرتا پایم را برانداز کرد و

بعد بلند خندید و گفت: ا واقعا؟ چه با سعادت من که شما دلتنگم میشین رژان خانم. حالا که برگشتم دیگه غصه نخورین

رنگ از رخسارم پرید . من کی این را گفتم؟ حتی طرز حرف زدنش هم تغییر کرده بود . داشتیم از خجالت اب می شدم . دوست داشتیم به طرف اتاق بدوم وردر انجا سنگر بگیرم . اما سعی کردم که خودم را نیازم برگشتم و بادیدن بقیه که می خندیدند لبخندی زدم که باز صدای او به گوشم خورد زحمت این دسته گل رو هم خودتون بکشین حیفه خشک بشه . ممنونم خیلی قشنگن .

عمدا طوری حرف می زد حرص مر اداورد . نگاهش کردم برق پیروزی در نگاهش بود گل ر ابه سرعت از دستش قاپیدمو به طرف اشپزخانه رفتم .

ان شب به همه خوش گذشت . من وشيلا حتی کم خوابی شب گذشته را فراموش کردیم . بعد از شام شروین در حال تقسیم سئغاتی ود که تلفن زنگ زد .شيلا به سمت تلفن رفت و شهین که خودش را برای شروین لوس می کرد گفت داداشی من قول دادم وقتی میای جبران کنم ولی حالا وضعمو می بینی که . بازم این دوتا بی معرفت اینجارو قشنگ کردن حالا وقتی رفتی پرفسور بشی به کاری می کنم خوب ؟

همه خندیدند و شروین وسط خند هبا جدیت گفت نخیر

چرا؟ قبول نیست ؟

نه پس چی ؟

اگه قول بدی ی به دختر خوشگل و ناز به دنیا بیاری تا من بتونم باهاش به همه فخر بفروشم اونوقت قبوله .

وا مگه دست منه؟ تاز هبچه ی من پسره .

پس معاملمون نمیشه .

دایی نادر گفت . سالم بودنش مهمه . دختر و پسر تفاوتی ندار . شروین جان بابا تو که تحصیلکرده ای چرا

شروین که معلوم بود پس از مدتها در جمع خانواده خودش ر الوس می کرد گفت: البته تحصیلکردم ولی دختر می خوام .

شهین عصبانی گفت اگه گذاشتم بچمو به بارم بغل کنی تو حسرتش می مونی

حامد خندان گفت :کیک

شهین ار همفکری حامد خوشحال شدو گفت: اها ... راست می گه ... به کیک برات سفارش دادم . طرحشو نمی تونی هیجا پیدا کنی حالا اگه گذاشتم حتی نگاش کنی .

در همان حال شروین ست لباس نوزاد زرد رنگی زیبایی را به طرف شهین گرفت و گفت بفرمایید اینم کادوی نی نی شما .

شهین کلی خوشحال شد و بعد از کلی قریبا صدقه‌ی شروین رفتن گفت نه حالا دیگه کیکو بخور
نوش جونت

داشتم وارد اشپزخانه می شدم که صدای شیلا را که داشت با ساغر صحبت می کرد را شنیدم
. کنارش ایستادم و با اشاره گفتم کیه؟

به سرعت خداحافظی کرد و بی خیال گفت :عمه جون

مامان من؟

بله

گنگ پرسیدم پس چر ابه من نگفتی ؟

مگه کاری داشتی ؟

نه

خوب عمه جونم با تو کاری نداشت

بی تفاوتی اش برایم سوال برنگیز بود دوباره گفتم:خوب می خواستم حالشونو بپرسم .

حالشون خوبه نگران نباش .

پیش دستی ها ر ابه من داد و گفت لطفا اینارو ببر

چشمانم ر اتنگ کردم و گفتم تو با ماما ن من رمز و ر ازی داری ؟ که داشتین سه ساعت حرف
می زدین .؟

خندید و گفت: اوه نیست که تو با ماما من نداشتی . نه ندارم حسود زود باش اینارو ببر کیکو
بخوریم

بعد گفت ببخشید که برای دردو دل با عمم از شما اجازه نگرفتم رژان خانوم.

من که فکرم به جایی نمی رسید با نگاهی سرشار از سو ظن نسبت به شیلا اشپز خانه ر اترک
کردم .

ان شب شهین و حامد هم زودتر از همیشه انجا را ترک کردند .رفتیشان برای معجیب بود با
شناخت من انها اینطور مواقع تا صبح بیدار می نشستند . بر خلاف من که رفتن زود هنگامشان ر
ابه ناراحت بودنشان نسبت می دادم بقیه خیلی خوشحال بودند . حتی موقع خداحافظی شهین
گفت پس تا فردا خداحافظ.

بعد نمی دان در گوش شروین چه گفت که هر دویشان خندیدند . در دل گفتم حتما چون امشب خسته بودن می خونان فردا بیشتر دورهم باشن.

یک ساعتی بینشان نشستم . شروین داشت از خانه و درس و ... با دایی نادر حرف می زد و من و شیلا هم به ان ها گوش میدادیم . وهم اشپز خانه را مرتب می کردیم .

شیلا با مهربانی گفت:رژان تو دیگه برو بخواب. دیشبم تا صبح بیدار بودی .من خودم بقیه ر و تمیز می کنم . برو دیگه .

هر چه اصرا ر کرد نپذیرفتم. خود او هم تا صبح نخوابیده بود . در اخر وقتی همه جار اتمیز کردیم . شیلا وارد پذیرایی شد و شروع به صحبت کرد و من هم عذر خواهی کردم وبا گفتن شب بخیر به اتاقم رفتم فکر می کردم خیلی سریع خوابم ببرد. اما در رختخوا فقط غلط زدم و بعد سر حال بلند شدم سراغ بوم نقاشی . خواب از سرم پریده بود .و دلم می خواست همان شب خانه ای که در ذهنم تصور می کردم ر ابکشم

یک ساعتی که گذشت صدای ضربه های آرامی به در اتاقم زده می شد مرا ز دنیای نقاشی بیرون کشید آرام گفتم:بله؟

صدای شروین مثل زمزمه بود.

رژان بیداری؟پیام تو؟

قلبم داشت از جا کنده می ش د. یعنی چه کار داشت ؟ تا به حال پا ب هاتاقم نگذاشت ه بود .

مردد گفتم بفرمایید .

در را ب از کرد نگاه خیره اش را چند لحظه به من دوخت و گفت مزاحمت که نشدم ؟

بی اختیار گفتم:نه اصلا

چراغ اتاقت روشن بود فهمیدم بیداری. چر انخوابیدی ؟

خوابت نمیاد؟

صدایش مهربان و نوازشگر بود . گنگ و مبهوت لبخندی زدم و گفتم نه .

همانطور که در اتاق را پشت سرش می بست گفت شیلا گفت که دیشبم نخوابیدی ... و بعد با لبخند گفت: به خاطر شمع ها و تریینات ممنونم. خیلی قشنگن اما حیف که بدون ... و بقیه ی حرفشو نگفت .

به سمت پنجره اتاقم رفت و پشت به من ایستاد و گفت حالم مثل دفعه ی اولیه که سوار ماشینم شدم. نمی توانستم حرف هایش را هضم کنم . فقط از پشت سر به قامت ورزیده و قد بلند و موهای مشکی و صافش خیره شدم دوباره انگار که با خودش صحبت می کرد گفت: الانم نتوانستم تا صبح صبر کنم .

صدای ضریان قلبم را می شنیدم شاید او هم شنید . لحظه ای با حالت متفاوت به سمتم چرخید خندان گفت : از حرفام خسته شدی که زود دوبدی اومدی تو اتاق ؟
چشمانش برق می زد .

نه اصلا اینطور نیست . می خواستم شما راحت باشین . به کمی هم استراحت کنین .
به چشمان خیره شد و ناگهان نگاه هایمان برای چند ثانیه در هم گره خورد . ناگهان آمد کنار مقرر گرفت و به بوم نقاشی ام خیره شد. دوباره بوی تند ادکلنش داشت دیوانه ام می کرد . تما موجودم مست شده بود که سرش را برگرداند به نیم رخ صورتم خیره پرسید چی داری می کشی؟

صدایش مهربان بود . اما من خیلی هراسان بورم و احساس کردم حالا که سوا پرسیده با حرف زدن خودم را آرام کنم . پس شروع کردم به بازگو کردن تک تک قسمت های نقاشیم .
به خونه که نمای بیرونش صورتی تیرس . می تونه خیلی بزرگ نباشه اما وسایل توش بهترین و لوکترین وسایل زندگین . لوستر های مجللو تابلوهای گرونقیمت . با لبخند گفتم البته داخلش که تو نقاشیم نیست اما پنجره هاش حتما قدیمی ه کنارشم به رودخونس . که به قایق قرمز قدیمی توشه . این خونه دو تا راه داره که راه جنوبیش خیلی باریکه فقط میشه پیاده یا با دوچرخه از ائن را وارد شد اما راه شمالیش خیلی زرگه . به زمین اسکیتیم داره و باغشم پر از گلای رنگارنگه مثل بهشت .

برگشتم نگاهش کردم داشت خیلی جدی به حرفهایم گوش میداد. می دانستم که خیلی افتضاح توضیح داد ه ام که گفت من این نقاشیو ازت می خرم .

خندان گفتم: شوخی می کنید من که هنوز تمومش نکردم .

خوب تمومش میکنی و من می خرمش

دهانم از قیمتی که گفت باز مانده بود . این قیمت خرید یک تابلو از یک نقاش مشهور بود . چند لحظه بعد به خودم امدم و گفتم: حتما شوخی می کنی ؟

چشمان درشت و مشککی اش را به من دوخت و با لبخندی که گوشه ی لبش بود گفت: چی ر و ؟ این رو که من می خوام باهات ازدواج کنم؟ و بعد از مکثی کوتاه گفت نه من کاملا جدی حرف می زنم .

فقط می دانم ابرو داری کردم که از حال نرفتم معنای حرف هایش را نمی فهمیدم . به گوش هایم هم شک کرده بودم .

برگشتم و روبه بوم نقاشی آرام گفتم اگه به همون خوبی که فکر می کردم در نیاد چی ؟ اونوقت ضرر می کنین.

عیبی نداره من دارم پیش خرید می کنم ضرر و زیان هاشم خودم متقبل می شم .

به اطراف نگاهی کرد و گفت اتاق قشنگی داری

سرش را به طرفم چرخاند و ا مهربانی گفت زور بگیر بخواب . فردا که مامان بابات میان خسته و خوابالو نباشی

به وضوح شکه شدم و گفتم: مامان باباب من ؟ اینجا؟

البته با رامبد ساغر و ساحل

ساغر حتی انها ر اهرگز ملاقات نکرده بود

پس چرا به من نگفتین؟

نمی خوای بدونی برای چی میان؟

در دل گفتم لابد برای دیدن بقیه و من که او سریع گفت:

برای اینکه مراسم عروسی تنها دخترشون که نمی تونه بدون حضور اونا انجام بشه .

باور نمی کردم. مغزم گنجایش شنیدن این همه خبر را با هم نداشت . پس صحبت های تلفنی شیلا با مامان پاهایم سست شد و روی صندلی نشستم و گفتم:

من واقعا نمی فهمم چی داری می گی ؟

رو به رویم روی زمین زانو زد جعبه ی کوچکی ر ابا دو دست مقابل من گرفت و گفت

رژان با من ازدواج می کنی ؟

بلند خندیدم. اما چهره‌ری او جدی بود. انگار واقعا شوخی در کار نبود. با ناباوری پرسیدم:
مامان بابام موافقت کردن؟

چشمانش گویای همه چیز بود. به نرمی گفت

کردند نه بودند

می خواستم خودم ر الوس کنم پس با کمی دلخوری و عصبانیت ساختگی گفتم

پس من چی؟ چرا به من چیزی نگفتی؟ چرا قبل از اینکه همه رو خبر کنی منو مطلع نکردی؟
نظر منو چرا نپرسیدی؟

بلند شد و به دراور تکیه داد و مثل من بلند خندید و گفت چون مطمئن بودم منو پس نمی زنی .

ابروهایم ر ادر هم گره کردم و گفتم از کجا اینقدر مطمئنی؟

دوست داری بهت دروغ بگم؟ خوب باشه عزیزم ... نمی تونستم صبر کنم. می خواستم با
حضور اونها مراسم سریعتر انجام بشه

نگاهی به من کرد و گفت نه این خیلی هم دروغ نبود اما اگه از این دروغ خوشت نمیاد این یکی
چطوره ...؟ می خواستم اگه به موقع صفر در صد نظرت منفی بود اونها نظرت رو عوض کنن. از
خنده اش من هم خنده ام گرفت

مثل اینکه همون راستشو بگی بهتره

پس جوابت مثبته؟

به چشمانش نگاه می کردم که نگاهش در چشمان گره خورد. بی اختیار ایستادم. چهره اش
ارام و محکم بود. حالا دیگر درست رویه روی من ایستاده بود. انگشتد الماس زیبایی را از جعبه
خارج کرد. دستم را در دست گرفت و خیره به چشمان زیر لب گفت:

رژان اگه بدونی صبر کردن برای بزرگ شدن چقدر سخت بود .. درست مثل جون کردن .

صدایم کرد. صدایش پر حرارت و دلنشین بود. نگاهش کردم بدون اینکه چیزی بگویم داشت با
نگاه ملتهبش برای قرار دادن حلقه در انگشتم اجازه می گرفت. لبخندی زدم و دستم ر اهسته
جلو بردم. نه نیازی به فکر کردن و تعلل نداشتم. او بدون شک کامل بود. انگشتر را به آرامی در
انگشتم جا داد و دستم ر ابه طرف لبهایش برد و بوسید

اهسته و با لبخند گفت ببخشید که این قسمت از سوغاتیا ت دیر شد .

نگاهی سرشار از قدر دانی و تشکر به او کردم. هیچ کلمه ای یاریم نمی کرد. در نگاهش چیزی بود که م رابه سکوت واداشت. دستش را که به وضوح می لرزید جلو آورد و موهایم را ابا آرامی نوازش کرد و گفت: اون احوالپرسیه بعد از دو سال جلوی بقیه بود. حالا بریم سراغ احوالپرسیه خودمون. نگاهش ملتهب شد و سر انگشتانش به آرامی روی صورتم سر خوردند. به نرمی مرا در اغوش کشید و و بعد کاری کرد که داشتم از خجالت اب می شدم. تمام صورتم از حرارت لبهایش گر گرفت. و صدای گرمش د رگوشم بود: خیلی دلم برات تنگ شده بود عزیزم خیلی زیاد حالا دیگه بدون تو تحمل یه لحظه از زندگی هم برا م غیر ممکنه .

بعد به سختی از من جدا شد و به سمت در حرکت کرد. دوباره نگاه تب دارش را به من دوخت و گفت شب بخیر عزیزم و اتاق را ترک کرد. خیره به در گیج و منگ گفتم شب بخیر. فکر می کردم صدای بسته شدن در تنها صدای واقعی بود که در طی ان دقایق شنیدم و بقیه ی چیزها خواب و ر ویا بود. اما نگشتر الماسی که در انگشتم می درخشید به همه ی ان دقایق و لحظات رنگ واقعیت می داد.

خواب به کلی از سرم پریده بود تا صبح با خودم کلنجار می رفتم. تا به حال شروین برای مدو نقش داشت. نقش استاد کیانی و پس داییم. هنوز این دو نقش درست برایم جا نیفتاده بود و من در جایی بین صمیمیت و احترام محض سر گردان بودم و حالا نقش سوم ... یعنی همسر آینده ام ... با این سومی چکار کنم؟

خدایا معلوم بود که نمی توا نستم او را کنار بزنم مگر دیوانه ام ؟

حالا فردا به چه ر ویی با بقیه مواجه بشم حتما همشون خبر داشتن شروین می خواد بیاد اتاقم و باهام صحبت کنه. در مقابل نگاه های کنجکاو بقیه و سوالهای شیلا چه کنم؟ وای اصلا به چه رویی به شروین نگاه کنم؟ خجالت می کشیدم و بی انکه لحظه ای پلک روی هم بگذارم تا صبح فقط با خودم کلنجار رفتم. داشتم از بی خوابی کلافه می شدم. اما این اتفاق چیزی فراتر از همه ی چیزها بود تا اینکه صبح به این نتیجه رسیدم که وقتی می خواهم از اتاق خارج شوم انگشتر را از دستم در اورم و خودم را به بیماری بزنم. انقدر ضعف داشتم که به سختی در جایم نشستم و شروع ب ه عوض کردن لباسهایم کردم. که چند ضربه به در خورد.

بله؟

دوباره چند ضربه ی دیگ

بیا تو.

اما صدایی از آن طرف نمی آمد. فکر کردم حتما از زور بی خوابی خیالاتی شده ام. ب ازحمت از جا برخاستم که در به شدت باز شد و کسی با هیجان سلام کردو به طرفم دوید. از ترس دوباره روی تخت نشستم. چشمانم نیز تار شده بود. ساغر بود که مر ادر اغوش گرفته بود. با خوشحالی خندیدم و گفتم سلام کی اومدین؟ قریونت برم.

نگاهی به اطراف انداخت و وسط حرف من با هیجان گفت وای اتاقت خیلی خشکله

بعد ر وبه من ادامه داد: بله حق داری نتونی دل از اینجا بکنی عروس خانم.

رنگ از ر خسارم پرید. دوباره با خوشحالی دستم ر ادر دست گرفت و جیغ زد: حلقه شو نگاه کن. چقدر قشنگه معلومه که خیلی گرون قیمته.

مر امحکم در اغوش فشرد و زیر گوشم گفت رژان دادماد به این خوشگلی الهی کوفتت بشه. دیگه چی می خوای؟ خیل برات خوشحالم رژان. فقط تو کار خدا موندم چطور اون اومده.... بقیه ی حر فهایش را خواندم و داشتم ب هشوخی او ر امی زدم و فحش میدادم که گفت: ولی باور کن خیلی از عکسهاییه که بهم نشون دادی خوشگلتره. خیلی جذابه. اخلاقشم خیلی خوبه. اگه بدونی توی فرودگاه چه جوری رفتار می کرد. همه متحیر رفتارش بودن. خوشگل و اقا. فهمیده. مهربون. محترم. دیگه چی بگم؟

باور کن با دیدن رفتار شروین توی راه فرودگاه رامبد در گوشم گفت: دیگه خیالمون بابت رژانم راحت شد. خلاصه اینکه یه جنتمن واقعیه.

تند و تند حرف می زد وبه من مهلت نمی داد که چیزی بپرسم. خندیدم وگفتم: حالا زود باش بگو ببینم ساعت چنده؟ کی اومدن فرودگاه؟ چرا به من خبر ندادن؟

دو ساعت پیش... ما هم همین الان رسیدیم. چون شما خواب تشریف داشتین.. اقا هم نمی خواستن پرنسس بد خواب بشن.. رژان ماشا... اینجا خیلی هوا خواه داری. الانم با هزارتا دردرس اومدم تو اتاقت تا خبرا ر وبهت بدم تا با امدادگی بری مامان اینارو ببینی.

زود باش دیگه می خوام برم پایین پیششون.

هولم نکن.

شروین می گفت دو شبه درست خوابیدی . برای همین نمی داشت پیام پیشت تا به موقع ارامشت به هم نخوره .

از ادایی که در آورد و طرز حرف زدنش هر دو خندیدیم و او ادامه داد: می خواستم بهش بگم هر کی جای رژان بود و یکی مثل شما نصیبش می شد به سال نمی خوابید و کشیک دنیا رومی داد.

خندیدم و متعجب گفتم: دیوونه این چه حرفیه بهش که نگفتی ؟

نه بابا به ابروت فکر کردم.. اما رژان اینها خانوادتا چه ادم های با مزه ای هستن. انگار ادم صد ساله می شناستشون. الانم شیلا حواس شروینو پرت کرد تا من پیام توی اتاقت .

حالا بذار به چیزی رو هم برات تعریف کنم . تو می دونی که شروین از دایی نادر خواسته بوده تنها به فرودگاه بره . چون می خواسته دایی نادر در جریان قرار بده . و راجع به تو باهاش صحبت کنه .

قلیم در سینه فرو ریخت. پس دیگر همه می دانستند اوضاع از چه قرار است.

دایی نادر هم از تصمیم شروین استقبال می کنه و میگه به خوب بودن رژان ایمان دارم و از همون فرودگاه زنگ می زنم و مامان و بابا رو در جریان قرار می دن. دایی نادر می گفت از این همه هیجان و عجله ی شروین مونده بودم. طفلی حتی دیگه صبر نکرد بیایم خونه و بعد زنگ بزنه .

رژان باور نمی کنی مامان بابا چقدر خوشحال شدن... دیگه بغیشم لازم نیست بدونی فقط اینکه اقا شروین لطف کردن و برامون بلیط اوکی کردن تا هر چه سریعتر برسیو در قشنگترین عروسی دنیا شرکت کنیم . رژان باو نمی کنی حتی حاضر بودم به خاطر این به هفته ای که اینجام کارم ر

وبرای همیشه از دست بدم. چون خیلی برام مهمه در چینی شرایطی پیشت باشم . خوشحالم کسی رو پیدا کردی که لایقه و لیاقتت رو داره . خندان او ر ادر اغوش گرفتم و بعد به سرعت پله ها را پ ایین رفتیم . دلم برای ههی خانواده ام بی نهایت تنگ شده بود و در چنان شرایطی حضور انها برایم مغتنم بود .

با چه ذوقی تک تک ان ها ر ادر اغوش گرفتم و گریستم .البته اشک انها ر اهم در اوردم .

ساغر راست می گفت:پدر ومادرم خیلی خوشحل و هیجان زده بودن و من هم از شادی و هیجان حال خودم را نمی فهمیدم .

در طی ان مدت همه مدام در مورد مراسم ازدواج. محل ان . غذایی که قرا ر بود سرو شود و لباسهایشان حرف می زدند . هیچ مراسم خواستگاری در بین نبود . همه چیز واضح بود و هرچه که لازم بود بدون حضور من در باره اش صحبت شده بود .شروین مصرانه می خواست مراسم عقد و ازدواج در یک هفته انجام شود ... باور کردنی نبود ... همه چیز رویایی و دست نیافتنی به نظر می رسید . فاصله ی دنیای مجردی ام با ازدواج تنها یک هفته بود . حتی عقد هم نمی ماندم و قرار بود بلافاصله به خانه ی خودمان برویم ... همه هم موافقت کرده بودند . هنوز نمی دانستم کجا قرار بو د زندگی کنیم . و شروین هم می گفت ((همون شب می فهمی عزیز دلم. یه ذره صبر داشته باش)) پدر و مادر هم که می دانستند شروین وضعیت مالی رو به راهی دارد عقد ماندنمان را جایز ندانستند .دایی نادر به پدر گفت که من به هیچ نوع وسایل خانه یا جهیزیه نیاز نخواهم داشت .

ساغر تا این حرف را شنید چشمان گرد و بهت زده اش را به من دوخت و با لحن خاصی گفت:خدا شانس بده . فقط خانم باید افتخاریده با لباس تنشون تشریف ببرند منزل اختصاصی همسرشون .

از طرز حرف زدنش خندیدم و سعی کردم آرامش کنم:

ساغر هیس زشته ابرومو نبر . اما گوش او بدهکار نبود و انقدر بلند گفت که بقیه شنیدند و بلند بلند از حرف او خندیدند .

از پدر اصرار بود و از دایی نادر و شروین انکار .

در اخر پدر با گفتن ((رژان تنها دخترمه. این چند سال زحمتش گردن شما ها بوده و من همیشه شرمندتون بودم و می مونم. این کمترین کاریه که میتونم به عنوان یه پدر برای دخترم انجام بدم البته اگه شما لطف کنید و این اجازه رو بدید)) انها را راضی کرد تا به جای خرید وسایل پول ان را نقدا بپردازد تا ما بتوانیم با ان پول هر چه دوست داریم خریداری کنیم .

از خوشحالی سر از پا نمی شناختم . و نمی دانم چر ابیشتتر از هر چیزی از اینکه لبلس عروس بر تن می کردم ذوق زده بودم . شروین انتخاب لباس عروسم ر ابه عهده ی خودم گذاشته بود و فقط سفارش کرد: هر طور که خودت دوست داری فقط اینکه حتما پوشیده باشه

و من ب هنظر خودم زیباترین لباس روی کره ی زمین را سفارش دادم .مناسب تنم بود و ایستادگی فوق العاده ای داشت . کمر باریک و دنباله ای طولانی داشت و تور ظریف سرم هم در اخر به انتهای دنباله می رسید. کفش نیاتی رنگ زیبایی را خریدم که با رنگ لباسم هارمونی فوق العاده ای داشت .می دانستم شروین با دیدن من در ان لباس حیرت می کند.

دوروز قبل از مراسم که کار لباس تمام شده بود برای پرو رفتم . ساغر و شیلا با دین لباس در تم انقدر جیغ کشیدن و هللهله کردن که حتی خانم خیاط که معلوم بود به خاطر مشغله ی زیاد بی حوصله است را هم به خنده وا داشتند . شیلا قهقهه زد و با چشمانی اشک الود از خنده ی زیادی که به خاطر رفتار وحرکات خودش و ساغر بود گفت:تو داداش منو می کشی من مطمئنم.

تصمیم گرفته بودم با همان پولی که پدر داده بود برای شروین کت و شلوار زیبایی بخرم چرا که همانزور شروین پول ر ابه دستم داد تا در حساب بانکی ام واریز کنم و گفت خود او ماهیانه قسمتی ا ز در امدش را نیز به همان حساب می ریزد تا من هر وقت احتیاج به چیزی داشتم برای خودم بخرم . اما انقدر همه چیز مهیا و فراهم بود که من مطمئن بودم به ان پول احتیاجی پیدا نمی کردم .

اما شروین در جواب به من گفت خوب شاید یه روزی خواستی یه چیزی بخری که من نفهمم. باید پول داشته باشی یا نه عشق من؟

ساغر در اتاقم بود که این قضیه را برایش تعریف کردم و او وقتی شنید شروین چه گفته با حرص گفت:

آخه تو چر اینقدر خری رژان؟ شاید روز بخوای برای همسرت هدیه ای چیزی بخری همیشه بری جلوش دست دراز کنی بگی ببخشید اگه ممکنه پول می خوام تا برات کادو بخرم .

وا مگه من گدام که دست دراز کنم. خودم دارم کار می کنم .

همچین می گی کار می کنم انگار چقدر درامد داری.. باباجون زندگی اینارو که می بینی .. هر چیزی بخوای بخری باید مار کدار و اصل باشه تو می خوای چند تا تابلو بکشی بفروشی تا پول یه هدیه در بیاری ؟

خوب چه فرقی می کنه چه از درامدش بره تو حسابم و براش کادو بخرم چه دست دراز کنم که از خودش بگیرم در هر دو صورت پول خودش دیگه .

نمی فهمی دیگه . اون شروین از تو بیشتر حواسش هست . خره این جور شخصیت و احترامت حفظ میشه تا هتو به عنوان یه زن یه همسر حق داری از شوهرت پول بخوای ولی همیشه سعی کن جلوی شوهرت عزت. شخصیت و احترامت حفظ بشه . حتی اگه یه روز دیدی داری التماسش می کنی عیب نداره ... اما زیر پاش خرد نشو بلکه بلند شو و خودت رو بیشتر از قبل نشون بده . اگه اون بتونه روی تو . تواناییها و حضورت حساب کنه اونوقت حتی دنیا هم جلوی محبت و مهربونی هاپی که اون نثارت می کنه کم میاره و بعد خندید و ادامه داد: حالا خوبه شوهرت اینقدر فهمیدست که خودش چنین پیشنهادی بهت داده ... تو خودت تا به حال یه حساب بانکی داشتی . خوب بود اگه اینطوری نبود و هر دفعه جلوی دایی نادر دست دراز می کردی اصلا شاید بخوای با دوستات بیرون بری مهمونشون کنی و شاید از چیزی خوشت اومدو خواستی بخری ار همه مهمتر شاید بخوای برا من سدغاتیهای گرون قیمت بخری

و بلند بلند شروع به خندیدن کرد . راست می گفت چرا تا به حال به ذهن خودم نرسیده بود

بلاخره با هزار مشقت توتنستم شروین را راضی کنم تا کت و شلوار مراسم را من برایش تهیه کنم . و درانتها گقبول کرد به شرط اینکه خود او حضور داشته باشد و به شوخی می گفت((باور کن برام مهمه چی می پوشم))حتما می ترسید چیز بیخرم که با سلیقه اش جور نباشد . شاید چون سلیقه ام را نمی شناخت در هر صورت من به او حق می دادم.

همه با هم به خرید رفتیم و اتفاقا همان کت و شلواریکه من قبل دیده بودم مورد پسند شروین هم قرار گرفت کروات زیبایی هم با ان ست کرد وقتی به اتاق پرو رفت هر چه اصرار کردم در راباز

نکرد تا من لباسش را ببینم . مادر و شهین هم مرا به مغزه ی دیگری کشاندند و بقیه یعنی ساغر و رامبد و شیلا تا می توانستند با تعریف ان کتو شلوار در تن شرویت دل من را اب می کردند . به خانه که رسیدیم کفرم حسابی درآمده بود ... مگه میشه ادم پول خرید چیزی رو بده از دیدنش محروم بمونه ؟ وقتی این سوال را از شروین پرسیدو با خنده گفت ((اره میشه . مثل لباس عروسی تو که من ندیدم و تحمل می کنم تا به وقتشو توهم تحمل کن)) بعد طوریکه فقط من بشنوم گفت:رسیدن به تو برام ارزش دنیادنیای تحمل کردن رو هم داره خوشگلم)

ساغر با همان لحن مردم ازارش گفت بابا تو پول کت و شلوارو دادی . دیدیش مگه ندیدیش؟ اقا شروینو که دیگه نخردی . همه خندیدند و من در ان میان فقط سرم را از شرم پایین انداختم .

همان شب سالی تلفن زد . حسابی نگران غیبت دوروزه ام دردانشگاه شده بود . از اتاقم با او صحبت می کردم .و به او اطمینان دادم اتفاق بدی رخ نداده. بعد آرام آرام شروع کردم به توضیح نسبت خانوادگی بین خودم و استاد کیانی که بر خلاف انتظارم در میان حرف هایم گفت: وای رژان چقدر لغتش میدی اینارو که خودم می دونستم .

انقدر برای دادن خبر اصلی هیجان زده بودم که نپرسیدم کی و از کجا او را می شناسد . فقط با ذوق گفتم در چند روز آینده با استاد کیانی ازدواج می کنم . لحظه ای سکوت کرد و بعد خیل یجدی گفت:غلط می کنی

مات و مبهوت سکوت کردم اما پس از ثانیه ای پرسیدم چرا؟

اینبار خندید و گفت:چون اگه من تا اخر عمرم خودم ر وبکشم تا با یه مرد کامل و خوشگل ازدواج کنم باز در مقابل با شوهر تو عتیقه حساب میاد .. البته ببخشیدا منظورم از غلط می کنی این بود که غلط می کنی منو دعوت نکنی ..

نفس عمیقی کشیدمو گفتم اینجوری به یه دوست صمیمی ازدواجشو تبریک می گن؟

نه .. ولی فکر کنم دنیا داره زیادی به کامت پیش می ره ...می دونم خلیها از شنیدن ای نخبر کلی دیوونه میشن مثل خود من . و با اندوهی تصنعی ادامه داد : رژان من عاشق استاد کیانی بودم اگه تا دو سه ماه دیگه صبر می کردی می اومد منو می گرفت . داشت مسخر هبازی در می آورد اما از یک نظر راست می گفت خیلی ها الان دیگه می خواستند سر به تن من نباشد .

قبل از خداحافظی گفت ببخشید می خواستم تبریک گفتنم متفاوت باشه . ولی رژان بدون که خوشبخت شدی . و قدر این خوشبختی رو بدون . نذار به هیچ قیمتی از دستت بره .نگه داشتن مردی مثل اون حتی از بدست آوردنش هم سخت تره . بعد بلند خندید و ادامه داد بهت واقعا تبریک می گم . تو لیاقتشو داری خوشحالم که دوسن صمیمی من خیلی از مدعیها ر واز رو برد .

با احترام سالی را دعوت کردم و او نیز پذیرفت . شاید گاهی شوخی می کرد و گاهی تلخ تر از زهر مار به کامم می ریخت اما فقط قصدش باز کردن چشم من ب ه حقایق بود او برایم فقط یک دوست عادی نبود و دوستی بود که با بودنش یاریم می کرد و هرگز و هیچ وقت بد مر انخواست و هرچه می گفت حتما روزی به کارم می امد .

شروین به حرف های مادر بیش از بقیه گوش می کرد و این موضوع مادرم ر ابی نهایت خوشحال کرده بود . او نظرات مادر را بدون چون و چرا و کم و کاست محترم می شمرد و انجام میداد و خلاصه جای خودش را در دل مادر صدمبار بیشتر محکمر کرده بود و حتی یک بار مادر خندان در گوشم گفت:هنوز نمی فهمم چه ماهیگیر قهاری پرورش دادم که تونسته یه همچین مرواریدی رو شکار کنه .

خلاصه اینکه حرف های دیگران هم مرا به شدت خوشحال می کرد و هم هراسان . گاهی فکر می کردم ی عنی این حرف ها رابه هر دختری که در شرف ازدواج است می گویند ؟. اما واضح بود که چیری در این ر ابطه فرق می کند . چیزی که دیگران را وامیداشت که چنین یجیزهایی بگویند و من را به شنیدن وپذیرفتن اینکه باید دو دستی به زندگی ام بچسبم مجبور می کرد . شب قبل از مراسم همه ی خان ها در اتاق من جمع بودند . قرابود طبق خواسته ی من جشن در باغ خانه ی سابق دایی نادر بزرگزار شود . امکان نداشت بتوانیم جایی زیباتر و رویابیتر از انجا پیدا کنیم چه بسا که در انجا شروین حضور زن دایی شادی را بیشتر حس می کرد و این همان ارزویی بود که اوهم در دل داشت و خوشبختانه با کمال میل از پیشنهاد من استقبال شد و با وقت اندکی که باقی بودو با کمک چند نفر انجا به زیبایی تزئین شد قرار بود فردا شب پس از پایان مراسم بعد از اینکه به قول مادر خیالشان راحت شد که ما به سر خانه و زندگیمان رفتیم مسافرنمان به تهران نیز باز گردند . به نظر همه چیز آماده بود . ساغر و شیلا داشتند در باره ی

نحوه ی آرایش موهایشان حرف می زدند که شروین ضربه ای به در نواخت و اهسته پرسید
مزحمتون نیستم؟

همه همزمان گفتند نه خواهش میکنیم بفرمایید تو اقا داماد

بعد از چند لحظه نمیدان در چهره اش چه دیدند که تک تک یا دونفری و خندان اتاق را ترک کردند
و من ماندمو شروین

بعد از آن شب اولین باری بود که با شروین تنها می شدم . بی اختیار از جا بلند شدم. او اما آرام
و خونسرد روی تخت نشست و صندلی کوچکی که مخصوص نقاشی ام بود را رابه رویش قرار
داد و گفت: بشین می خوام باهات صحبت کنم. نشستم و به چشمان مشککی . مژه های بلند و
برگشته و لب های کوچک و خوش فرمش خیره شدم . انگار داشتم فیلم سینمایی جذابی تماشا
می کردم . با دیدن قیافه ام لبخندی زد و گفت : اینجوری نه . لطفا صاف بشین می خوام راجع به
دوتا موضوع باهات صحبت کنم

صاف نشستم و منتظر شدم . ثانیه ای بعد محکم و شمرده شروع به صحبت کرد .

اول اینکه بابا و بقیه مدام در مورد اولین سفر زندگی مشترکمون می پرسیدن . یعنی می
خواستن بدونن ما کجا رو برای ماه عسلمون انتخاب کردیم

هیجان زده از اینکه بعد از سالها درس خواندن به یک مسافرت یعنی هر جایی که مایل باشم و
بخواهم با او خواهم رفت سراپا گوش شدم .

اما من گفتم که فعلا به هیچ مسافرتی نمی ریم . تمام هیجانم یکباره فروکش کرد . اخه چرا ؟

برای اینکه .. خیلی واضحه .. شما امسال خیلی درس داری. دیگه به فارغ التحصیلیت نزدیک می
شی در مرحله ای نیستی که بتونی قید حضور در چنین کلاس های مهمی رو بزنی از طرف
دیگه بیشتر وقت ازادت ر و صرف کشیدن نقاشی و کارگاهت می کنی در صورتی که تو قبل از
اینکه به نقاش باشی به پزشکی و در مورد شغلت تعهد داری .

لحن صدایش مهربان اما جدی بود طوری که به خودم قبولاندم باید قید مسافرت در دو سال آینده
را بزیم . با این تفکر چهره ام در هم رفت و گرفته شدم که صدای آرامش را شنیدم : اما قول
میدم بعد از تموم شدن درست هر جایی که تو بخوای بیرمت ماه عسل . بالبخندی سرشار از
ناامیدی گفتم: ماه عسل بعد از دوسال؟ این دیگه چه ماه عسلیه؟ ماه عسل یعنی اولین سفر
زندگی مشترک در روزهای اول ازدواج . داشتم این جملات را زیر لب زمزمه می کردم تا خودم را
آرام کنم که با لبخند کمرنگی پرسید: چی داری می گی ؟

با غصه گفتم: دارم با خودم درد و دل می کنم . لحظه ای متحیر نگاهم کرد وبعد با صدای بلند خندید و گفت: الهی قربون اون دلت برم قشنگ من... خوب من که اینجام بیا با من درد و دل کن و هر چی می خوای بگو .

برای شنیدن صدای بی تابی می کردم بنابر این اهسته گفتم : تو بگو

دستانم را در دست گرفت و آرام گفت: باشه من می گم. به نظر من ماه عسل یعنی ماه خوشبختی ... آرامش .. یعنی خوشبختی که حتی چندین سال بعد از ازدواجم میشه تجربه اش کرد . اصلا میشه تمام ماه های زندگی یه زن و شوهر . تو اینطور فکر نمی کنی ؟

در حالیکه خودم ر الوس می کردم در تایید سری تکان دادم . انگشتانش ر ابا ملایمت روی پوست دستم ر انوازش می کرد .

قول میدم وقتی درست تموم بشه ببرمت هر جایی که بخوای . یه ماه عسل رویایی و متفاوت . از اینکه یه ذره طول میکشه تو که نمی رنجی ؟

من؟

انگشتان هر دو دستم را دور انگشت اشاره اش حلقه کردم و گفتم: نه نمی رنجم ولی یادت باشه قول دادیا .

چشمان همچون شبش ر ابه چشمانم دوخت و با همان لحن نوازشگرش گفت: مگه میشه قولمو به یه فرشته کوچولو فراموش کنم؟ اونم یه فرشته کوچولویی که راضی شده و افتخار داده شریک بهترین روزای زندگیم باشه .

خندان نگاهش می کردم. سرشار از عشق او بودم و محبت هایش داشت دیوانه ام می کرد . لحظه ای بعد لبخند زنان با همان انگشت اشاره اش مر ابه سوی خود کشید و گفت حالا اجازه میدی در مورد موضوع دوم صحبت کنیم ؟ سرم تکان دادم و منتظر نگاهش کردم. او به تابلوی نقاشی ام اشاره کرد و گفت: ازت می خوام این تابلو آخرین کار دو سال ایندت باشه . منظورم اینه که ازت انتظار دارم تا تموم شدن دانشگهت نقاشی را کاملا کنار بذاری .

بی اختیار اخم کردم و نگاهم را به او دوختم. بی توجه به من ادامه داد: «بین خوشگلم تو برای نقاشی کشیدن سالها وقت داری. اما برای درس خوندن نه. پس تا می تونی تمام وقتت رو برای کار اصلیت بذار. نمی خوام دوسال دیگه خانومم هنوز دانشجو باشه و یا به سختی واحد هاش رو وبگذرونه. می خوام تا اون موقع مدرکشو گرفته باشه تا خودم بتونم استخدامش کنم.»

لحظه ای فراموش کردم که از من خواسته از ارامبخشتری علاقه ی زندگی ام بگذرم. خندیدم و با ذوق گفتم: «کجا؟ کجا استخدام کنی؟»

توی بیمارستان خودم. (او داشت کارهای پایانی تاسیس یک مرکز پزشکی تخصصی را انجام میداد) یا شایدم به عنوان پزشک شخصی خودم.... خیره به چشمانم ادامه داد: «آخه می دونی حسودیم میشه رزان من دکتریه نفر دیگه باشه. حتی فکر اینم که چشمای نازشو به کس دیگه ای بدوزه دیوونم می کنه. می دونی دوست دار میرای بدست آوردن مهریونپاش صبح تا شب مریض باشم.»

خندان از جایم بلند شدم و برای اینکه سربه سرش بگذارم با همان لحن محکم خودش گفتم: «نه.. من تعهد دارم همهی بیمارهامو درمان کنم. و به همه یکسان کمک کنم.. نه فقط به یه نفر. اقا اینطور که معلومه شما هم چیزیتون نیست پس وقت منو نگیرین.»

و داشتم بی توجه به او به سمت تابلویم حرکت میکردم که درستم را گرفت و محکم کشید. برگشتم و نگاهش کردم. برق چشمان سیاه و تب دارش داشت ذویم می کرد. نگاهش را حتی لحظه ای کوتاه از نگاهم بر نمیداشت. اصلا پلک نمی زد. آرام گفت: «باشه... امشب دیگه آخرین شبیه که می تونی از دست من فرار کنی.... و بعد با لحنی بی تاب ادامه داد: «رزان من مطمئنم تا فردا دیوونه میشم... یعنی فردا...»

حرارت نگاه و حرف هایش بیش از تحمل من بود و مطمئن بودم حالا دیگر با تمام وجود او را می پرستیدم. می دانستم اگر لحظه ای دیگر به آن نگاه و حرف هایش ادامه دهد، شاید زودتر از فردا ... و من این را نمی خواستم. سرم را به طرف نقاشی نیمه کاره ام برگرداندم و دستم را از دستانش خارج کردم و در حالیکه سعی می کردم هیجان و شوق درونم را پنهان کنم با صدایی آرام و لرزان میان حرفش گفتم: هنوزم می خوام نقاشیمو بخری؟

به طرفم آمد و بی توجه به حرف من گفت: چقدر خوب بود آگه میشد دنیا رو تو قشنگتدین لحظه اش نگه داشت. آگه اینطور بود من زمان رو درست تو همین لحظه متوقف می کردم. هر چه سعی می کردم موضوع را عوض کنم نمی شد. یعنی او نمی خواست .. اما باید صبر می کرد ... خندیدم و زیر لب گفتم: دیوونه .

بار دیگر کنارم ایستاده بود. رو به او باهیجان گفتم: دوست داری اسمون تابلوت چه رنگی باشه؟ منظورم اینه که غروبشو بیشتر دوست داری یا صدای شیلا حرفم را قطع کرد که داشت شروین را صدا می زد .

حالت چهره و نگاهش عوض شد و با نگاهی محکم و مرموز گفت پس فردا میریم کارگاہت و همه وسایل و کنترل اونجا را تا دو سال به خانم اشپیلگر می سپاری. و با لبخند معنا داری ادامه داد: مطمئنم امانت دار خوبیه . دوباره ه لحن کلامش طوری بود که مر امجبور به پذیرفتن می کرد و به طرف در رفت دستگیره را گرفت و گفت امیدوارم از فردا به مدت رنگ و بوم و قلم مو دستتون نینم . و پوزخندی نیز تحویل داد... انگار اینبار من به جای او قرار گرفته بودم. داشت می رفت و من هنوز مشتاق حرف های عاشقانه اش بودم. با وجود اینکه می خواستم به روی خودم نیاورم جلوترفتم و در حالیکه هم کتعجب بودمو هم می خواستم از او را به حرف در بیاورم گفتم: یادم نمیاد در مورد خانم اشپیلگر بهتو حرفی زده باشم. تو ار کجا راجه به اون می دونی؟ دوباره صدای شیلا که داشت شروین را صدا می زد به گوش می رسید. اینبار شروین جواب داد الان میام عزیزم . و روبه من خندید و گفت: شب بخیر. زود بگیر بخواب. یادت باشه حضور به دکترو خواب الو از نبودنش هم بدتره . این اولین درسه خانم رهنما.

می خواست جواب مرا ندهد. داشت لج می کرد به خاطر بی توجهیم در اتاق حرصش درآمده بود و داشت تلافی می کرد .

جوابم رو نمیدی؟

آه البته تابلوتم می خواستم بخرم ... اما از اونجا که قرار نیست از فردا نقاشی بکشین و هنرمند باشین این نقاشی هم نیمه کاره می مونه. پس با این حال کنسل میشه. یعنی معامله مون لغو میشه . تابلوی نیمه کاره هبه درد من نمی خوره .

خیلی جدی گفتم تا کی می خواستیش؟ نهایتا امشب.

فردا صبح زود بهت تحویلش می دم. قبوله؟

حالت چشمانش عوض شد و برقی در آن جهید . حتی چشمانش را اعتماد به نفس بی جای من خندهشان گرفته بود . خودم می دانستم تابلوی به ان ظرافت چقدر وقت گیر خواهد بود به عبارتی داشتم حرف مفت می زدم . اما باز مصرانه گفتم:قبوله؟

در را گشود و با لبخند تمسخر امیزی گفت:قبوله اما اگه فردا حتی یه ذره هم خسته باشی تابلو مال خودت میشه . سرم را در تایید تکان دادم . نگاه عمیقی به من انداخت و از اتاق خارج شد . منظورش این بود که تا صبح بیدار نمانم .

بعد از رفتن او با خشم گفتم: رژان غلط می کنی بخوابی . فعلا تا صبح بی خیال فکر عروسی شو . نباید کم بیاری ... اگه منم که تا صبح بیدار می مونم . حالا بین اقا شروین من رو پولش حساب کردم . تمومش می کنم صبح تا قبل از اینکه بلند شه پشت در اتاقش می دارم .

تا نزدیکهای صبح بیدار ماندم . خسته اما خوشحال تابلو را پیش اتاقش گذاشتم و بعد برای خواب به اتاقم برگشتم . هنوز دو سه ساعتی بیشتر نخوابیده بودم که با سرو صدای شیلا . شهین و ساغر بیدار شدم . انقدر هیجان زده و هول بودند که اصلا نفهمیدم چطور آماده شدم . قرار بود من همراه خانم ها به ارایشگاه بروم از جمله ساحل کوچولو که می خواست ساقدوش من باشد و شروین به دنبال من بیاید و آنها با هم برگردند . به خواست خودمان مراسم ازدواج به سبک کاملا ایرانی برگزار شود .

هر ارایشگری داشت روی صورت یکی کار می کرد کار بقیه زودتر از من تمام شد که گوشه شیلا زنگ خورد .

بله؟ سلام عزیزم . در اینه خودش را ابراندازی کرد و با لبخند مهوی گوشه به دست در سالن قدم زنان به راه افتاد . واقعا قشنگ شده بود .

راست می گی ؟ پایین منتظری؟

نه به موقع اومدی فقط تاج سرش مونده .

نه ما این عروس قشنگمونو راحت از دست نمی دیم .

بعد بلند خندید و گفت:بابا طرف هردوتونم ولی امروز یه کم فرق می کنه .

دیگر دل توی دلم نبود. فقط میخواستم کارم هر چه سریعتر انجام شود. چند دقیقه ای بعد با وصل کردن تاج و تور در موهایم کاملا آماده بودم و آرام و خندان در میان نگاه مشتاق آنان که عکس های پی در پی از من می انداختند و جملات تحسین برانگیز می گفتند عبور کردم و خودم را به در رساندم. بالای پله ها ساحل که خودش هم لباس عروسی صورتی رنگ و زیبایی که پر از گل های درشتی بود برتن داشت و هنوز هم نمی توانست به تنهایی از پله ها پایین برود با لبخند نگاهم کرد و با همان لحن کودکانه اش پرسید: عمه رژان این جارو نگه دارم؟

چشمان پرسشگرم را به ساغر دوختم که گفت: عیبی نداره تو برو من پشت سرت هواشو دارم. چیکار کنم دختر قشنگم از الان می خواد ساقدوش باشه دیگه.

ساحل نگاه خوشحالش را به ساغر دوخت ه بود و بی آنکه حتی زیر پایش را نگاه کند با چشم های ساغر از پله ها به دنبال من روان شد البته ساغر او را از پشت در اغوش گرفته بود. و تنها چیزی که برای ساحل اهمیت داشت نگه داشتن دنباله ی لباسم بود. حالا تحت هر شرایطی. او نسبت به سنش خیلی حساس و شکننده بود به قدری که اگر کسی المانی حرف می زد او بلند بلند گریه می کرد و به اغوش ساغر پناه می برد.

داشتم از آخرین پله ها پایین می آمدم که شروین را دیدم. در آن کت و شلوار بی نهایت خواستنی و جذاب شده بود. با دیدن من لحظه ای متحیر بر جا میخکوب شد و بعد لبخند مهوی در گوشه ی لبانش جا گرفت. در عرض چند ثانیه خودش را به من رساند و آرام دستم را در دست گرفت. حرارت دستانش جان تازه ای به دست یخ زده از استرس من بخشید. از زیر تور نگاهم را به چشمانش دوختم که پرسید سرده ته؟

و دستم را محکمتر فشرد. .. خواست حرفی بزند که بقیه بلند سلام کردند و شیلا نگاه تحسین آمیزش را به او دوخت و خندان گفت: قربونت برم داداشم. چقدر خوشگل شدی... این کت و شلواره حتی تو رویاهاشم نمی دید یه روز یه پسر خوشگل و خوش هیكل مثل تو اونو بپوشه

از سر و صدا و شلوغی که ایجاد می کردند خرسند بودم. قلبم انقدر تند می زد و هیجان زده بودم که دلم می خواست حالم را به گونه ای از آنان پنهان کنم. و سرو صدای آنها به من قبولاند

که سرشان بیشتر به خودشان گرم است و این اجازه می داد تا در بهترین لحظات زندگی با خیال راحت و بدون نگرانی با تپش قلبم و هیجان درونم کنار بیایم. و ان ثانیه ها را یک به یک به خاطر بسپارم.

نگاهم کرد و با ل بخند دلنشینی در ماشین را ابرایم باز کرد. ساحل هنوز هم می خواست دنباله ی لباسم را نگه دارد. و بی قراری می کرد و ساغر همانطور که او را در اغوش می کشید گفت: تقصیر دختر ناز من نیست که. بچه ام اجیر شده نقش سر خر بازی کنه و نذاره به شما دوتا خوش بگذره.

خندان گفتم خوب بذار بیاد.

رو به ساحل سری تکان داد و گفت: اخی من که بدون دخترم نمی تونم تحمل کنم. ما می ریم منتظر میشیم عمه رژانم بیاد. باشه عزیزم؟

و روبه من آرام گفت: برین یه دور بزنین زود بیاین. خیلی منتظرمون نذارین.

مادر که ان روزها خیلی خوشحال بود ر وبه شروین گفت: شروین جان زود بیاین. الانه مهمونا برسن. نرین حواستون بره به خودتون و زمان یادتون بره؟ ابرومون می ره ها.

شروین خجالت زده لبخندی زد و گفت چشم عمه جون. نگران نباشین.

دقایقی بعد هر دو تنها در ماشین بودیم و او همانطور که دست مرا در دست رانندگی می کرد. احساس می کردم حال مرا بهتر از خودم می داند. هربار هیجانم بیشتر می شد او فشار کمی به دستانم وارد می کرد و به من اطمینان دلنشینی می داد. چند لحظه بعد سرش ر ابه طرف من برگرداند و گفت: هیچ می دونی چقدر قشنگ شدی؟ و با نگاه به رو به رو ادامه داد: اونقدر که باورم نمیشه این عروس خوشگل و بی همتا قراره زن من بشه... قلبم همین الان داره از سینه می پره بیرون... و من دیگه نمی دونم با چه دعایی از خدا بخوام قدرت و تحمل این همه خوشبختی ر وبه من بده. رژان اونقدر خوشگل شدی که دیگه کم مونده منو به زانو بندازی...

دستانم دوباره یخ زدند. او را می پرستیدم. و چقدر دلم می خواست در ان لحظه توان فریاد زدن داشتم تا آنچه در قلبو ذهنم می گذشت را می گفتم... به سختی دهان باز کردم و با حالتی معترض گفتم: شروین؟

جونم... عزیزم. دختر خوب می دونستی راه و رسم بدرقه ی مسافرو بلد نیستی؟

با اون پرتره که از من کشیده بودی دیگه برام ر وز و شب نداشتی. دوسال تمام مثل مرغ پر کنده بودم بی قرا و نا اروم. دیگه داشتم روزها و شب هارو می شمردم تا تموم شن. حتی می ترسیدم که به دیدتون بیام. چون می دونستم بیام و بینمت دیگه برگشتن برام سخت میشه. طاقتشو نداشتم... پس موندم. امیدوار و منتظر با یه دنیا رویای قشنگ. تو میبینی با من چیکار کردی؟

لحظاتی بعد ماشین را در گوشه ای متوقف کرد و چشمان زیبایش را به من دوخت و گفت: اصلا بذار فقط نگات کنم .. فقط وقتی بهت نگا می کنم از زندگیم احساس رضایت می کنم . دیگه همه چیز تو دنیا فقط با حضور تو برام قشنگه .

حتما او هم در سکوت داشت به صدای قلب من گوش می داد. در آن لحظات بی نظیر فقط دو چیز به خدای خودم گفتم: تشکر برای به دست آوردن او و شایستگی برای همیشه داشتن او .

باغ خانه ی س ابق دایی نادر زیباتر از همیشه به نظر می رسید . با وجود اینکه خودم در کنار بقیه ان جا را تزئین کرده بودم باز هم در آن لحظات از زیبایی ان جا تحت تاثیر قرار گرفتم . دوشادوش او از میان ان همه میهمان قدم برداشتم و وارد اتاق عقد شدم و در صندلی کناریش جای گرفتم. چند بار در ماشین اصرار کرده بود تو روی صورتم را کنار بزنم اما من گفته بودم تا قبل از اتمام خطبه ی عقد امکان ندارد . دقیقا طبق رسم خودمان. عاقدی ایرانی شروع به خواندن خطبه ی عقد کرد با شنیدن مبلغ مهریه به وضوح جا خوردم . ما در این مورد هیچ صحبتی نکردیم . همه تعجب کرده بودند . مبلغ فوق العاده هنگفتی بود . دهان ر اباز کردم چیزی بگویم که خندان گفت: هیس. هیچی نگو . خودم اینطور می خوام .

متعجب و زیر لب گفتم: می دونی هر وقت بخوام می تونم این پولو ازت بگیرم ؟

می دونم ناز خودم . مطمئن باش از پسش بر میام که دادم قولشو می دم .

اما من هیچ وقت این پولو ازت نمی خوام .

هیچ وقت؟

لحظه ای فکر کردم و با لبخند گفتم: چرا وقتی با من قهر کنی .

خندید و گفت : چرا زودتر نگفتی تا منصرف بشم و جلو این همه ادم اعلامش نکنم . این طوری همیشه یادم می مونه برای از دست دادنت باید چه بهایی پردازم . و مجبور شم هر طوری هست تحملت کنم . پول کمی که نیست .

چشمکی زد و عاقد پرسید عروس خانم برای بار دوم وکیلیم؟

شروین در ان هنگام سوئیچی در دستم گذاشت و گفت :سقف متحرک با رنگ زرد . همونی که می خواستی .

اینبار نفس در سینه ام حبس شد . چطور یادش مانده بود ؟ با سوئیچ دستش را فشردم و گفتم مرسی دیوونه .

عاقد که برای بار سوم خطبه را می خواند. شروین ر وبه من گفت :این افتخار رو به من میدی تا برای همیشه مرد ارزوهات باشم ؟

جواب بله ام در میان شادی و هلهله ی میهمانان گم شد. دستم ر افشر و آرام گفت بلاخره مال خودم شدی .

کاملا به سمتم برگشت و با اشاره به تورم گفت حالا اجازه هست خانومم؟

سرم را تکان دادم و او دستانش را در دو طرف تورم قرار داد و آن را با آرامش از روی صورتم کنار زد . و به چشمان خیره شد و زمزمه کرد: چطور دلت اومد چشمای قشنگتو از من پنهون کنی . لباست خیلی
.....

ساغر نزدیک آمد و میان حرف شروین شروع کرد به بلند بلند تیریک گفتن . کادویش را داد و گفت مباره به پای هم پیر بشین ایشالا .

لبهایش را به صورت خندان من نزدیک کرد و گفت تیریک می گم و آرامتر ادامه داد: کوفت... درد ... من امشب حتما با رامبد دعوام میشه .

نگاهی به شروین که داشت با مادر و شهین صحبت می کرد اما حواسش به ما بو انداخت و با خنده گفت تیریک می گم اقا شروین . حتی شروین هم از لحن او خنده اش گرفت . و در حالی که سعی می کرد خودش را کنترل کند لبخند آرامی زد و تشکر کرد . و رویش را برگرداند. ساغر از بی توجهی شروین استفاده کرد و باز در گوشم تند و تند گفت: دیگه رامبدم باید همیشه در ماشینو برای من باز کنه ... ماشین ؟ برات ماشین خریده؟ وای خدایا این دیگه از تحمل من خارجه .

متعجب خندیدم و گفتم خل و دیوونه الان چه وقت این شوخیاس؟

کی گفته شوخی می کنم؟ دارم جدی می گم . کجاش خنده داره .

خوب اگه مشکلا ای چیزهاست و به این سادگی حل میشه من جای رامبد در ماشینو برات باز می کنم . گلویش را صاف کرد و گفت: ا من رامبدو همینطوری می خوام سال ها گشتم تا پیداش کردم .

به لحن عاشقانه اش خندیدم . لحظه ای از خجالت خودش را جمع و جور کرد و گفت: به من می خندی ؟ خودت چی پس؟ هنوز هیچی نشده چی هی به هم یواشکی می گفتین . هر چی اومدم جلو نتونستم بشنوم فقط لبهای شروین تکون می خورد .. بعد در اغوشم کشید و گفت: راستی اومده حرف دل این نگاه های خیره و حسود رو برات روشن کنم . به دل نگیر عزیزم. کم کم پررو می شی و به این نگاه ها هم عادت می کنی .

به یاد ماندنی ترین لحظه ی آن شب وقتی بود که شروین گیتارش را در دست گرفت و گفت می خواهد به افتخار من بخواند و بنوازد .

صدای دست و فریاد های شادی بلند شد و من به دورترین نقطه ی باغ و پشت سر همه ی میهمان ها ایستادم تا با خیال راحت او را تماشا کنم . تا شروع به نواختن و خواندن کرد همه جا غرق سکوت شد . انقدر زیبا می خواند و می نواخت که همه ی مهمانها حتی آنها که خارجی

بودند و زبانش را نمی فهمیدند با تحسین گوش میدادند . وسط اهنگ سرش را بالا آورد و با دیدن من لبخند آرامی زد که قلبم را از جا کند . صدای دلنشینش روحم را آرام می کرد و من تشنه ی شنیدن تک تک کلماتی بودم که می خواند .

حالا که با هم یکی شدن دلا مونو

حالا که جاده ها افتادن به پامونو

یکی از اون بالا انگار داره می شنوه صدامونو

به گمونم که اثر کرده دعامونو

همسفر . ای هم ستاره راه بیفتیم

که خودش داره هوامونو

میشه هر سنگ بیابون برای ما یه نشونه

که بتونه مارو تا کنار دریا برسونه

قبل از همه من برایش دست زدم و بعد از ثانیه ای صدای دست زدن من در میان فریاد ها و تشویقهای مدعوین گم شد . چشم در چشمش دوختم و عرق در نگاه خیره اش به این فکر می کردم که چقدر خوشبختم . حرارت نگاهش حتی از ان فاصله وجود مرا می سوزاند و بی تابی ام را ابیستر می کرد . انگار فقط ما انجا حضور داشتیم من و او ..

آخر میهمانی مطابق رسم همیشگی پدرم دست مرا در دست شروین گذاشت و گفت: ان شاء... خوشبخت باشین . قدر هم دیگه رو بدونید و هیچ وقت با حرف مردم زندگی نکنین . جلوی پیشرفت همدیگه رو نگیرید و در عوض برای رسیدن به جایی که دوست دارین به هم کمک کنید .

شروین سرش را پایین گرفته بود و به حرف های پدر گوش می داد. اشک در چشمان جمع شده بود و همچنان منتظر بقیه ی حرف های پدر بودم که پدر بعد از سکوتی لبخند زنان از من خواست ان دو را تنها بگذارم . بی میل نگاهی به شروین انداختم که او هم در تایید حرف پدر چشمانش را آرام بست (یعنی برو) با بغض پدر را در اغوش کشیدم و گفتم: خیلی دوستتون دارم . بعد بلندتر ادامه دادم با هردوتونم غیبت منو نکنید ها. می فهمم.

هر دو خندیدند و من ان دو را ترک کردم .

فرنگیس خانم جلوی در خانه ای که قرار بود از ان شب خانه ی مشترک من و شروین باشد ایستاده بود و قران و شاخه گل رزقرمزی در داست داشت ... دسته گل زیبایی نیز کنار پایش به چشم می خورد . متعجب از اینکه ا. چه وقت میهمانی را ترک کرده و به انجا آمده در اغوش کشیدمش. و با ذوق گفتم چه خوبه که اینجایی فرنگیس خانوم .

خندید و نگاهی به شروین انداخت که شروین گفت: فرنگیس خانم قراره برای همیشه پیش ما بمونه. جیغ کوتاهی کشیدم و از خوشحالی دوباره در اغوش گرفتمش و روبه شروین گفتم: این بهترین خبری بود که می تونستی بهم بدی .

فرنگیس خان در نهایت سلیقه و احساس از ما استقبال کرد و لحظاتی بعد سه نفری وارد خانه ی زیبا و مجهزی شدیم که به زیبایی مبلمان و رنگ آمیزی شده بود .

چشمانم دور تا دور پذیرایی را می گشتند که فرنگیس خانم گفت به خونت خوش اومدی عزیزم می دونی تو عمرم عروس داماد به این خوشگلی شادابی ندیده بودم . چشم بد ازتون دور شه .. الهی رژان بزار اول برات قهوه بیارم بعد برو اتاقارو بین .

خندان تشکر کردم و بعد از رفتن او رو به شروین آرام گفتم: ممنونم. خیلی خیلی قشنگتر از اون چیزیه که فکر می کردم . دستم ر ادر دست گرفت و در حالی که تک تک انگشتانم را با حرارت می بوسید گفت: اینا کمترین کاری بود که می تونستم برای رژانم انجام بدم . خندیدم و صورتش را نوازش کردم .

اینقدر شرمندم نکن ..

نگاهی به اطراف انداختم و پرسیدم :میشه بگی کجا می تونم لباسمو عوض کنم؟

تا بعد.... تقریبا دارم هر شب می دارم گله نکنیدا

اولا اینجا دیگه خونه ی خودتونه رژان خانم . سرور یک خونه باید بدونه که نباید اجازه بگیره .همون امر که می کنه کافیه . دوما فرنگیس خانم الان میاد .اگه تو این لباس قشنگت معذب نیستی بعد از قهوه با هم می ریم اتاقمونو نشونت می دم .

سریع گفتم:نه می خوام الان برم . داشتم از فشاری که قلبم به سینه ام وارد می کرد می مردم . جرات تنها شدن با او را نداشتم . او که انگار حالم را فهمیده بود لبخند مهوی به لب بنشانند و گفت دومین اتاق سمت راست .

به زحمت پایین پیراهنم ر ابا دستانم بالا گرفتم تا دنباله اش کمتر به زمین کشیده شود و به سمت اتاقی که شروین گفته بود رفتم .اتاق کوچک و دوست داشتنی ای بود . رنگ آمیزی ویژه و زیبایش طوری بود که ظاهر خیال گونه ای به ان می داد با دیدن ان اتاق دنج بی اختیار گفتم:یادم باشه اصلا تو این اتاق اهنگ غمگین گوش ندم حتما گریم می گیره .چرا این قدر رویاییه ادم عاشق تر میشه . اما نه حالا که همه چیز رو به راهه من دیگه نباید هیچ مرگم باشه .

در را پشت سرم تقریبا بستم و جلوی ایینه قدی که دقیقا رو به روی در قرار داشت ایستادمو خودم را با نگاه تحسین برانگیزی برانداز کردم. لباس راحتی ساده ی از کمد لباسم بیرون اوردم و شروع کردم به عوض کردن لباس هایم . دستان ر ا پشت سرم بردم و زیپ لباس عروس را پایین کشیدم. زیپ را کاملا پایین کشیده بودم که در اینه چشمم به شروین افتاد .حیرت زده برگشتم و در حالیکه با دست به سختی جلوی لباسم را نگه داشته بودم در گوشه ای ایستادم و گفتم:اتفاقی افتاده؟

ارام خندید و گفت: نه ... منم اومدم لباسمو عوض کنم . نکنه انتظار داری تو خونمون با کت و شلوار بگردم .؟

با وجود اینکه او دیگر شوهرم بود اما من بی نهایت از او خجالت می کشیدم . پس گفتم: نه خواهش می کنم برو بیرون صبر کن من دو دقیقه دیگه میام بیرون بعد تو بیا لباستو عوض کن . جلوتر آمد و گفت : نه دیگه اگه مرد خونه می خواد کاری رو بکنه رو حرفش نباید حرف بزنی منم می خوام لباسمو عوض کنم .

مثل همیشه به محض اینکه می فهمید به چه چیزی حساسم شیطنتش گل می کرد و دقیقا روی ان موضوع پا فشاری می کرد .

کلافه گفتم: لوس نشو. خوب برو به اتاق دیگه من که نمی تونم اینجوری برم بیرون . جلوتر آمد نگاه آرام و پرسشگرش را به من دوخت و گفت: خانوم من وقتی اینقدر بی حوصله حرف می زنه یعنی چیزیش شده . درست نمی گم؟ جوابی ندادم که دوباره لبخند آرامی زد و گفت: یه لباس مناسب بپوش بریم فرودگاه بدرقه ی مامان اینا .

ذوق زده جیغ کوتاهی کشیدم و دست ازادم را روی سینه اش گذاشتم و گونه اش را بوسیدم و گفتم: ممنونم. جبران می کنم. خندید و همانطور که از اتاق خارج می شد امرانه گفت: زود باش.

هیچ کدام باورشان نمی شد که مارا در فرودگاه ببینند . و من هم با بدرقه کردن ان ها خیالم حسابی راحت شد و دیگر دلیلی برای دلتنگی بیشتر نمی دیدم .

در راه بازگشت از فرودگاه به زور صدای اهنگ و صدای او چشمانم را باز نگه داشته بودم . چند وقت بود که درست نخوابیده بودم.

شروین دستش را روی دستم گذاشت و گفت : اگه مامانم الان اینجا بود حتما می گفت با بهترین دختر دنیا ازدواج کردم و چقدر به خاطر انتخاب بی نظیر من به خودش می بالید .

ارام لبخند زدم و تقریبا در صندلی فرو رفتم . پلک هایم به شدت سنگین شده بود اما نباید می خوابیدم. با دست دیگرم انگشتر عقیقی که هدیه ی زن دایی بود و از امروز میهمان دست شروین شده بود را لمس کردم که گفت: به خاطر همه چیز ممنونم رژان و به خاطر اینکه بهترین روز زندگیمو بهم هدیه کردی . در ضمن لباست خیلی قشنگ بود . نگاهم ر ا به نیمرخ مهتابی اش انداختم که پرسید: رژان اگه ازت بخوام دوباره برای من می پوشیش؟ لبخند زدم و سرم را تکان دادمو زیر لب گفتم: اره عزیزم .

دیگر چشمان داشتند بسته می شدند و به هیچ وجه قادر به باز نگه داشتنشان نبودم . با مهربانی گفت: خوابت میاد؟ تا حدی صاف نشستم و با چشمان سرشار از خواب گفتم: نه

دستم را محکم فشرد . گرمای دستش آرامش بی اندازه ای را میهمان و جودم کرد . پرسید : از کجا می دونستی غروبش بیشتر دوست دارم ؟ سکوتم را که دید ادامه داد: به نظر من غروب هر چیزی نوید یه طلوعه. شاید طلوع و شروعی بهتر و زیباتر .

برگشتم و نگاهش کردم که با لبخند جذابی که تنها مختص خودش بود گفت: خریدمش.

انگار خیالم راحت تر شد غرق در عشق او با آرامش زایدالوصفی چشمان خسته ام را روی هم گذاشتم و زیر لب گفتم: خدایا شکر، پول کمک به یتیم خونه هم جور شد .

بی آنکه حتی لحظه ای دیگر را به لحظات زندگی ام اضافه کنم همان ثانیه خواب را در اغوش کشیدم .

بر خلاف همیشه ان روز صبح چشمانم رو به اتاقی متفاوت گشوده شد . لحظه ای گنگ و بهت زده به اطراف نگاه کردم . چند ثانیه طول کشید تا بفهمم کجا هستم . روی تخت نشستمو با حیرت با اتاق خیره شدم . روشنایی روز جلوه ای متفاوت با شب گذشته به انجا بخشیده بود . شیفته ی ان فضا شده بودم و داشتم با اشتیاق به دورو بر نگاه می کردم که تازه به خاطر اوردم دیشب در ماشین خوابم برده بود .. پس چطور الان ؟ .. حتما شروین مرا صدای فرنگیس خانم مرا از افکارم جدا کرد .

صبح به خیر مادر . دیشب خوب خوابیدی ؟ هزار مشاء... انقدر سنگین خوابیده بودی که حتی وقتی شروین از ماشین بگلت کرد و تا اتاق اورت هم بیدار نشدی . طفلک شروین از همون صبح زود که بیدار شد . چشمای منتظرش به تو بود تا بیدار که میشی پیشت باشه حتی صبحانه هم نخورد تا با تو بخوره . اما به ساعت پیش از بیمارستان تماس گرفتند . به بیمار بد حالی آورده بودند که به کمکش نیاز داشتند . مجبور شد رفت .

ارام لبخند زدم و نگاهی به سینس صبحانه ای که برایم آورده بود انداختم و گفتم: این چه کاریه فرنگیس خانم ؟ خودم میام اشپزخونه می خورم من عاشق اینم که با شما صبحانه بخورم نه تنهایی .

چشمانش از ذوق درخشید و خندان گفت: حالا امروز رو تو اتاق بخور... از فردا.

سینس را پس زدم و همانطور که سریع از جا بر می خاستم گفتم شما برین من هم الان میام اول به زنگ به شروین بزنم خیالم راحت بشه بعد می خورم .

خندید و همانطور که از اتاق خارج می شد زمزمه کرد: صبا به لطف بگو ان غزال رعنا را... که سر به کوه و بیابان تو داده ه ای ما را .

غروب همان روز من روی تاب بزرگی که در حیاط خانه بود نشسته بودم که شروین و فرنگیس خانم خندان وارد حیاط شدند . و فرنگیس خانم در حالی که ظرف میوه ای را روی میز می گذاشت گفت: من دارم میرم کمک شیدا . بچم به عالمه کار رو سرش ریخته دست تنها هم هست .

من سریع از جا پریدم و گفتم: منم میام .

نه مادر تو کجا میای ؟ همون من میرم کفایت می کنه . تو بمون به خونه زندگی خودت برس

ارام در جایم نشستم و داشتم فکر می کردم خونه به این تمیزی دیگه به چیش برسم ؟ که صدای فرنگیس خانم بلند شد: من شب بر نمی گردم. شامتون تو یخچاله گرم کنین بخورین. یادتون نره شروین سر تکان دادو گفت می خواین برسونمتون؟

نه مادر جون زنگ زدم ماشین بفرستن . چند لحظه بعد پس از کلی سفارش رفت .

شروین نگاه منحصر به فردش را به من دوخت و به آرامی در کنارم روی تاب نشست و بعد از چند ثانیه همانطور که تاب را به آرامی به حرکت وا می داشت گفت:

روزای اولی که با من کلاس داشتی یادته ؟ هنوز به جو کلاسم عادت نکرده بودی و فکر می کردی من همون شروین توی خونه ام. اما وقتی دیدی که اینطور نیست با وجودیکه حرص می خوردی چقدر اروم می نشستی سر جات و وقتی بر می گشتی خونه لجت رو خالی می کردی.

یادته به خاطر اولین نمرای که از من گرفتی چون کمتر از حد انتظارت بود . گیتارمو شکوندی ؟

شانس آوردی اگه بابا و شیلا نبودن کشته بودمت .

خوب من اونروز مریض بودم . تو هم می دونستی نتونستم درس بخونم و امتحان گرفتی . یادته چقدر سر کلاس التماس کردم که امتحان نگیری ؟

خیلی خوب یادمه. امتحان که شروع شد سمت رو روی برگه نوشتی . به سوالا که نگاه کردی و دیدی جواب هیچ کدومو بلد نیستی . صاف نشستی و دستاتو قفل کردی زیر چونت... پنجه ی یکی از پاهاتم هی مرتب به زمین می زدی . و نگاه عصبانیتو تا اخر جلسه از روی صورت من برنداشتی ... حتی به سالی هم که می خواست بهت تقلب برسونه توجه نکردی. دیدم وقت که تموم شد شروع کردی به تند تند نوشتن... پیش خودم گفتم چقدر دیر جوابا یادش اومد .. اما وقتی بعد از امتحان برگت رو خوندم توش نوشته بودی : از حس انسان دوستانه ی سرشارتان واقعا سپاس گزارم استاد کیانی ... با این جملت دو روز فکرمو مشغول کردی .

متعجب پرسیدم تو همیشه همه چیزو اینقدر خوب یادت می مونه ؟

چیزای با ارزش یادم می مونه . نه چیزای بی خود و بی فایده . نگاه کاونده اش را به چشمانم دوخت و ادامه داد: کارهای تو رو که خیلی خوب یادم می مونه. پس دست از پا خطا نکن . لحظه ای بی اختیار به خود لرزیدم . چند لحظه بعد همانطور که نگاه ر ا به او دوختم پرسیدم: و به خاطر اینکه دو روز فکر مشغول شدی به دزیبا تقدیمم کردی؟

اخره چیزی نوشته بودی . کلاس ادبیاتم نبود که بخوام به جملت نمره بدم .

گفتم: تو هم یادته من تا چند روز پشت سر هم امتحان داشتم و آخرین شب وسط درس خوندن تو پذیرایی خوابم برده بود . با خالی کردن یه پارچ آب روی سرم با ملایمت بیدارم کردی؟ بلند خندید و گفت :چرا چند روز قبلشو نمی گی که اونقدر کار داشتم که نتونستم چند شب بخوابم . بلاخره شب اخر که کارام تموم شده بود و فرصت یه خواب درست و حسابی پیدا کرده بودم. داشتم گوشیمو خاموش می کردم برم اتاقم بدون مزاحمت بگیرم راحت بخوابم که اصرار کردی می خوای با گوشیم گیم بازی کنی و قول دادی بعد از اینکه بازیت تموم شد خاموشش کنی و

بذاری تو اتاقم، با اینکه گیم بازی کردنت اون موقع خیلی بعید بود اما من قبول کردم . یعنی اینقدر خوابم میومد که حوصله ی سر و کله زدن نداشتم و فقط می خواستم بخوابم . نمی دونم چقدر خوابیده بودم که با صدای زنگ بلند گوشیم از جام پریدم . همونجوری روشن گذاشته بودی بالای سرم . نگران و هراسان از اینکه حتما اتفاقی افتاده با چشم های خواب الو جواب دادم که صدای تو توی گوشی پیچید ((:اقای دکتر صدای خر ویفتون نمی ذاره من بخوابم در اتاقتونو ببندید لطفا)) ... امکان نداشت خرویف کنم . نگاهی به در اتاق انداختم بسته بود . و توی وروجک اون بالا می دونستی که دیگه به راحتی خوابم نمی بره . تازه فهمیدم چه کلاهی سرم رفته .

اره یادمه داد زدی رژان فقط دعا کن دستم بهت نرسه .

تو هم که بلند خندیدی

البته قبلش در اتاقمو قفل کرده بودم . هر دو بلند خندیدیم و بعد نگاهمان در هم گره خورد . هنوز هم شیرینی بعضی روزهای زندگیم را زیر زبانم احساس می کنم . نگاهی به آسمان انداخت و گفت: رژان تو فکر می کنی همه ی ادمها ستاره دارن ؟

نمی دونم . شاید .

اما من باور نمی کنم . ستاره ها فقط مال ادمای خاصن . مال ادم های خیلی خوب . من همیشه ارزو داشتم یه ستاره داشته باشم . چشمان متحیرم ر ابه او دوختم و سکوت کردم ... تا یکی دو ساعتی از رویاها و گذشته مان حرف زدیم و خندیدیم . او دستش را پشت سرم قرار داده بود و همانطور که موهایم را نوازش می کرد با صدای گرم و مهربانش از آینده و انتظارات من و خودش می گفت . مهربانی بیش از حدش مرا مسخ م کرد .

حرف هایش که تمام شد گفت: ببینم تو گرسنت نیست ؟ نه من تشنمه . قربونت برم چرا زودتر نگفتی ؟

به داخل رفت و چند لحظه بعد با یک لیوان آب پرتقال برگشت . و من هم در ان فاصله سیبی برایش پوست کندم . کنارم نشست و لیوان آب پرتقال را جلوی دهانم گرفت . دستم را جلو بردم تا لیوان را بگیرم که با ملایمت گفت: بذار من برات نگه می دارم .

دستم را روی دستش گذاشتم و خیره به چشمانش آب پرتقال را جرعه جرعه نوشیدم . راست میگفت انقدر لحظه ی زیبایی بود که دلم می خواست محتویات لیوان تمام نشود . دلم می خواست ان را آرام آرام بنوشم و لحظه لحظه ی ان خوشبختی را با تمام وجود بیلعم . حتی طاقت نداشتم لحظه ای از ان چشمان زیبا و گیر اچشم بردارو آبا او خود می دانست با کارهایش روح و روانم را هم از ان خود می کند . ؟

سیب را هم نصف کرد و نیمی از ان را در دهان من گذاشت و خودش نیز چنان با اشتها ان را خورد که خنده ام گرفت . چند میوه ی دیگر پوست گرفت و گفت بخور گلم اگر فرنگیس خانم بفهمه بهت غذا ندادم منو می کشه . چند دقیقه که گذشت آرام گفتم: بیا بریم تو من سردمه .

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و همانطور که مرابه خودش نزدیکتر می کرد زیر لب گفت: بیا عزیز دلم . چطور می خواستی منو تنها بداری و با فرنگیس خانم بری؟ نگاهش کردم داشت دیوانه ام می کرد اما به آرامی گفتم:

من؟

انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت و گفت: هیس. و آرامتر پرسید: هنوزم از من خجالت می کشی؟

سرم را بلند کردم تا نگاهش کنم. نگاهش ملتمس و پر تمنا بود . دستش را زیر چانه ام گذاشت و لبهایم را بوسید و بعد همانطور در که مرا در اغوش می گرفت بلندم کرد و گفت: اجازه می دین شما رو تا اتاقتون مشایعت کنم ؟ حتما اونجا میشه برای گرم کردنت کاری کنم.

شور و حرارت و التهابی که از خود نشان می داد وجود مرا نیز به آتش می کشید . چند سال نوری طول می کشد تا خاطرات خوش آن روزها از زندگی ام محو شوند .؟ زمان نداشت نه نداشت ... هرگز .. او دیگر چیزی از وجود من شده بود چیزی جدا نشدنی و بی نظیر . و هرروز و هر لحظه از زندگی ام که بی او سپری شده بود حسرت مهربانی های بی دریغش . حرارت دستانش . نوازش های سخاوتمندا نه اش . وجود گرم و دوست داشتنی اش . عطر تنش ون گاه های دیوانه کننده اش حتی برای ثانیه ای رهایم نکرد . او مرا وارد دنیای جدیدی کرده بود که بی او در آن دنیای تازه سر در گم بودم و من آن دنیای جدید را فقط با او می خواستم . و بی او من غرق شده بودم در همان دنیای تازه و در عشق او که برایم از هر دنیای ناشناخته ای بزرگتر بود .

روز بعد با صدای مهربان و آرام شروین از خواب بیدار شدم

رژان عزیزم نمی خوای پاشی ؟

انگشتانش را لا به لای موهایم فرو کرد و با بوسه ای بر روی گونه ام ادامه داد: پاشو تنبل . نمازت رو بخون . بعد صبحانه می خوریم بعدشم من می برم دانشگاه

یکی از چشمانم را کمی باز کردم تا قیافه اش را ببینم که خوشبختانه متوجه نشد و من سریع برگشتم و پشت به او خوابیدم . انگار که خوابم سنگین است و اصلا متوجه ی چیزی نشدم

دستش را آرام روی ارنجم گذاشت و تکانم داد ولی وقتی دید عکس العملی نشان نمی دهم . با یک حرکت مرا به سمت خود چرخاند و دستش را روی صورتم گذاشت و گفت رژان از وقت نمازت می گذره .

همچنان با چشمانی بسته سکوت کرده بودم که گفت: فکر کنم بدونم مشکلت با چی حل می شه .

دستش را از روی صورتم برداشت و چند لحظه بعد صدای قدمهایش را شنیدم که داشت اتاق را ترک می کرد .

با اطمینان از اینکه دیگر در اتاق حضور ندارد چشمانم را تا آخرین حد ممکن گشودم. و در کمال تعجب نگاهم در نگاه خندان و پیروز او که درست بالای سرم به چشمانم خیره شده بود گره خورد. سعی کردم به روی خودم نیاورم برای همین آرام لبخندی زدم و با صدای خواب الودی گفتمک صبح به خیر.

صبح تو هم بخیر عزیزم. بدنم را کش و قوسی دادم تا خستگی از بدنم دور شود و معصومانه نگاهش کردم پرسیدم: کی بیدار شدی؟

شما کی بیدار شدی؟

من؟ همین الان. چطور مگه؟

پوزخندی زد و به من خیره ماند... گلویم را صاف کردم و در جایم نشستم و برای اینکه بحث را عوض کنم گفتم: خوبی؟ خوب خوابیدی؟

همچنان نگاهش را به صورتم دوخته بود.. مظلومانه خندیدم و گفتم چی شده؟؟

هیچی دارم فکر می کنم که تو چرا هم خوابیدنت مثل بچه هاست هم بیدار شدنت. باید مثل بچه ها بیدارت کرد

خودم را به آن راه زدم و رویه رویش روی تخت ایستادم و بوسه ی بر پیشانیاش زدم و خواستم چیزی بگویم که دستم را گرفت و به دنبال خود کشید. و گفت: اول نماز دختر خوب .

به او نگفتم که چقدر در مقابل خدایم شرمسارم. و خجل .. نگفتم که خیلی یوقت ها ناسپاسم و بی لیاقت و گاهی وقت ها انقدر در گیر زندگی می شوم که حتی ساده ترین تشکر و وظیفه ام را دقبال خدای یگانه ام از یاد می برم. اما شروین همه ی اینها را می دانست و هر چه بر دلم گذشت آگاه بود و با این کارش مر اشیفته تر می کرد . و هر لحظه قلبم برای حضور او و محبتهای صادقانه اش می تپید . هیچ چیزی نگفتم و فقط به دنبالش روان شدم او هم نه اخم کرد و نه نصیحت و فقط با صدای مهربان و دوست داشتنی اش گفت: نمی خواهی از خدای مهربونمون برای اینکه ما رو به هم رسونده تشکر کنیم؟

فقط همین یک جمله برایم کافی بود.. من نمی خواستم تشکر کنم؟ برای اینکه همیشه و همه جا کنارم بود و هرگز منو تنها نگذاشته بود. برای اینکه شروین رو به من داده بو . نمی خواستم تشکر کنم؟ برای اینکه همیشه بهم اعتماد به نفس داده بود و حضورش رو بهم یاد آور شده بود؟ و به خاطر اینکه همیشه در اوج نا امیدی و بن بست در دیگه ای رو بروم باز کرده بود و هزاران و هزاران دلیل دیگر برای تشکر بود.. چرا من می خواستم و باید سپاس گذار می بودم و باید تشکر می کردم. این اولین و مهمترین کاری بود که باید می کردم .. حتی روزهایی که دیگر شروین در کنارم نبود نیز تمام وجودم از حضور مشتاقانه ی او که مثل همیشه با ذوق بیدارم می کند را تمنا می کرد. اما عطر وجود او در سجاده اش که حالا دیگر اکنده و سرشار از اشک های

نه دليل كارش را مي فهميدم و نه مي دانستم چه بكنم. نگاه خيره اش را به صورتم دوخته و تك تك حرکاتم را از نظر مي گذراند. دستانم را از گردنش جدا كردم و با غصه و غم سرم را پايين انداختم و با چشمانی که ناخواسته به اشک نشسته بودند شرمسار پرسيدم: چرا باهام اين جوری حرف می زنی؟

بر خلاف انتظارم خنديد و با همان حالت ديوانه کننده اش گفت: اخیه می خواست هم با خيال راحت نگات کنم هم صورتتو ببوسم .

تازه فهميدم دل كندن از ان عشق چقدر كشنده و عذاب اور است. لا اقل برای من دنيای عشق تنها يك شهر بود.. شهری که به جز ما دو نفر سکنه ی دیگری نداشت . شهری که خودمان ان را ساخته بوديم و من بی او نه ان شهر را می خواستم و نه خودم را . من با وجود او بود که معنا پيدا می کرد ...

هنوز يك ماه از زندگي مشترکمان نگذشته بود که يك روز شروين زودتر از همیشه به خانه بازگشت و در مقابل نگاه حيران و متعجب من گفت که فردا صبح زود می خواهد به يك مسافرت يك هفته ای برود و الانم زود آمده تا تمام شب را در کنار من بگذراند . لحظه ی اول كاملا وا رفتم . جزوه ام را روی ميز گذاشتم و در حالی که انگشتانم را در موهايم فرو بردم سرم را به زیر انداختمو شروع به هضم جملاتش كردم . جلوتر آمد و درست کنار پاهایم روی زمين زانو زد و دستانم را در دست گرفت . و گفت: اجازه بده اول برات توضیح بدم بعد جواب دادن با تو. خوب؟

از ناراحتی از نگاه كردن به چهراش هم حذر كردم. بی توجه به من ادامه داد: من يه كار تحقیقاتی انجام داده بودم و اونوبرای چند تا از بهترین و بی نظيرترین پروفيسورهای دنيا که روی اين موضوع تحقيق می کنن فرستادم. حالا يکيشون تماس گرفته گفته که می خوان منو از نزديک ببينن و در يك جلسه ی مهم دعوتم کرده .. رژان من مدتھا منتظر چنین فرصتی بودم . لطفا ..

با اخم و بغض نگاهش كردم. خنده ی کوتاهی کرد و دستش را روی دستم کشيد و گفت: ديوونه اين طوری نگام نکن. ميميرم.

حرارت دستانش انقدر به من آرامش می داد که دوست داشتم تا می توانم گريه کنم . اما فقط محکم نگاهش كردم و با وجودیکه از غيرت او به خوبی آگاه بودم(او در اين يك ماه اغلب اوقات مرا به هر کجا که می خواستم می رساند و همیشه همراهيم می کرد و وقتی هم که کار مهمی داشت و برايش مقدور نبود يا خودش يا منشيش مدام تماس می گرفتند و سفارش می کردند که مراقب باشم) لج كردم و گفتم:

من هم می خواستم برم مسافرت. يادم رفته بود بگم

کجا؟؟

معلوم نيست.

با کی ؟

با سالی

دوباره از سالی مایه گذاشته بودم. خشمگین نگاهم کرد و گفت: رژان خانم شما تنها جایی نمی
ری .

تنها نیستم با سالی دونفریم .

همین که گفتم. همیشه . صبر کن خودم میام هر جا دوست داشته باشی می برمت .

اگه برم چی ؟

خودش را به ان راه زد.

دو صورت بیشتر نداره. یا با خانواده می ری مثلا بامن یا شیلا و بقیه که اشکالی نداره . نگاه
اتشیم کوتاهی به من انداخت که همان برایم بس بود و بعد چشمانش را از من گرفت و ادامه
داد: یا اینکه تنها میری. مثلا قهر می کنی یا به هر دلیل دیگه ای اگه اینطوری باشه که برو منم
هیچ وقت نمیام دنبالت .

و دوباره نگاه ناراحت و خشمگینش را به من دوخت و گفت: فهمیدی رژان؟ از این کارا متنفرم

بی اختیار بدنم شروع به لرزیدن کرد برای کنترل خودم دست به سینه نشستم اما چانه ام هم
چنان می لرزید و ریزش اهنسته ی باران چشمانم نیز شروع شده بود . بر خلاف قبل گریان اما با
ملایمت گفتم: بد اخلاق خوب یه هفته خیلی زیاده.. من طاقت ندارم دلم برات تنگ میشه . و
دو دستم را جلوی صورتم گرفتم و زار زار گریه کردم

رژان؟ ببخشید. تو هیچ وقت منو تنها نمی داری. مگه نه؟ دست خودم که نیست طاقت ندارم زخم از من دور شه.. رژان قشنگم .

صدای زیبا و مهربانش زندگی را از یادم برده بود . اصلا صدای گیرای او تمام زندگی من بود . در همان حال مرا در اغوش گرفت و گفت

اون موقع وقتی داشتم می رفتم منتظر بودم تا تو به قطره اشک بریزی تا اونوقت نرم .اما تو اونقدر خوشحال بودی و می خندیدی که احساس کردم داری زیباترین اتفاق زندگیو تجربه می کنی .اون موقع منم به سختی جلوی خودم رو گرفتم .. اما حالا می بینم که حتی طاقت به لحظه ناراحتی و گریه ندارم . به هر دلیلی که باشه نمی خوام ببینم اینطوری اشک می ریزی .

دستان را از صورتم جدا کردو با انگشتانش اشک هایی که پهنای صورتم را پوشانده بود را پاک کردو همانطور که صورتم را با حرارت و پی در پی می بوسید گفت : گریه نکن عزیزم. دل منم میگیره و بعد خیره به چشمان گفت:نکنه سوغاتی می خوای گریه می کنی ؟ آرام خندیدم و خودم را بیشتر در اغوشش جا دادمو او همانطور که مرا به خود می فشرد گفت:زود بر می گردم رژانم. تو هم قول بده مراقب خودت باشی

من رژانم رو به تو می سپرم باید مثل چشات از امانتم مواظبت کنی .اگه حتی یه مو از سرش کم شه با من طرفین . و بعد گفت:واقعا چی دوست داری برات بیارم ؟

انگشتم را روی لبش گذاشتم و گفتم شروینم رو ... خودتو می خوام سالم و سرحال.. فقط دیر نکنی که انتظار دیوونم می کنه .

بوسه ای بر انگشتم زد و همانطور که مرا در اغوش می فشرد روی راحتی دراز کشید و موهایم را به عقب زد . خیره به چشمانم گفت هیچی نگو عزیزم سوغاتی با خودم فکر نکنم این چشای سیاه بذارن پامو از این خونه بذارم بیرون .

ان شب با حرف هایش . کارهایش . و نگرانیش تمام خوشبختی دنیا را نثارم کرد . هر روز که می گذشت بیشتر و بیشتر شیفته اش می شدم و دیگر حتی تحمل دوری چند ساعته از او را نداشتم .

شروین رفت وهوای خانه مثل همیشه که در غیاب او رنگ و بوی غم می گرفت ابری شده بود . روزی چند بار رنگ می زد و جویای حالم می شد . و من به شدت خودم را کنترل می کردم تا از خوشحالی شنیدن صدایش و غصه ی دوری اش نگریم . همانطور که او سفارش کرده بود هر روز در دانشگاه حضور می یافتم.بعد از ظهر ها با پشتکار فراوان درس می خواندم و ساعاتی از شب را فرنگیس خانم و شیلا می گذراندم . دو سه روزی به باز گشت او باقی مانده بود که صبح زود با حالتی عجیب بیدار شدم .چشمانم تار شده بودند. آرام در جایم نشستم. هنوز نمی توانستم به خوبی اطرافم را ببینم که از شدت تهوع و دل به هم خوردگی سریع به سمت دستشویی دویدم .تمام انرژی بدنم را از دست داده بودم.فرنگیس خانم هم به کمک آمد و باگفتن:مادر جون چرا با خودت اینجوری میک نی ؟ چقدر حرص می خوری ؟رفته مسافرت خوب به امید خدا تا دو سه روز دیگه میاد مرا بر روی صندلی نشاند .و اب قند برایم آورد .اب قند را خوردم در حالی که بی اختیار از شدت سرما می لرزیدم . گفتم :ممنون. نمی دونم چرا یه دفعه حالم بد شد.

روی مبل رو به رویی ام نشسته بود و همانطور داشت خیره نگاهم می کرد و می خندید که یک دفعه مقداری از جایش بلند شد و همانطور که چشمان براق و گشاد شده اش را به من دوخته بود گفت:رژان..... مادر

از طرز بروز و نشان دادن احساسش خندیدم و گفتم: وا.... چی شده؟؟؟
مبارکه.

نگاهی به پیراهن خوابم انداختم و گفتم ممنون فرنگیس خانم دیروز خریدمش . یه فروشگاه خیلی با کلاس نزدیک دانشگاهمون باز شده ... با سالی رفتم خریدمش. قشنگه؟
چقدر مادر شدن بهت میاد.

دهانم از تعجب باز مانده بود. چند ثانیه ای طول کشید تا معنای حرفش را درک کنم. شکه شده بودم و حتی جرات نداشتم اب دهانم را قورت دهم. چند لحظه ی بعد گفت:شرط می بندم که حامله ای ... الهی قریونت برم مادر شک ندارم .مریم هم همین جوری شده بود.شادی خدا بیامرز هم سر شهین که حامله شد همین طوری حالت تهوع داشت مادر شروین اگه بفهمه از خوشحالی همین امروز برمی گرده .بچه ام دیگه خداروشکر با این بچه خوشبختیش کامل میشه.

همچنان حرف می زد و در سر من چند جمله مدام تکرار می شد: به این زودی ؟ کی ؟ وای... نه... حتما...به زحمت دهان گشودم و و روبه چهره ی خندان فرنگیس خانم گفتم: نه فرنگیس خانم فعلا نه ...خواهش می کنم به شروین چیزی نگین خوب ؟

چرا مادر؟

هیچ دلیل منطقی نداشتم. اما نمی دانستم این خبر او را خوشحال می کند یا نه؟ الان؟من هنوز دانشجو بودم و بعد از یک ماه زندگی؟ بی اختیار گفتم:می خوام خودم این خبر رو بهش بدم.هم به شروین هم به بقیه شما رو به خدا تا وقتی من چیزی نگفتم اصلا حرفی راجع بهش نزنین.اگر کسی هم پرسید بگین خبر ندارین..باشه؟ قول بدین

باشه مادر قول می دم.

و با بی اطمینانی گفتم: تازه هیچی معلوم نیست شاید ما اینطور فکر می کنیم .. اخه ما دیشب بیرون غذا خوردیم.شما می دونین که من چقدر رو غذای بیرون حساسم

فردای ان روز با تست خیلی ساده ای بارداری ام واضح و تایید شد . دل توی دلم نبود و احساس دو گانه ای داشتم . از یک طرف استرس و فشار و از طرف دیگر خوشحالی برای موجودی که هنوز نیامده ناخواسته جایش را در قلبم پیدا کرده بود .

فرنگیس خانم از خوشحالی سر از پا نمی شناخت و به شدت مراقبم بود. حتی به سالی هم چیزی در این مورد نگفتم.

فردای ان روز قرار بود شروین از سفر برگردد. داشتم برای رفتن به فرودگاه .تمیز کردن خانه و خرید وسایل مورد نیاز برنامه می ریختم که زنگ تلفن به صدا درآمد.گوشی را برداشتم صدای شاد و نفس های ذوق زده ی شروین تمام وجودم را سرشار از شوق و هیجان کرد

الو

الو سلام عزیزم. رژان حرف بزن که دلم برای شنیدن صداتو نفس هات په ذره شده...دیونه تو می دنستی که فقط په دونه ای ؟ عزیز دلم .

سلام گل من کجایی؟

فرودگاه.

مگه قرار نبود فردا بیای؟ حالا کی میرسی پیام دنبالت؟

قشنگم من رسیدم. فقط زنگ زدم بگم اول با اجازت می رم خونه ی خودمون چون په سری وسایلم رو هم باید بردارم چون فردا صبح لازمشون دارم .. بعدش زود میام پیش عشقم. خیلی کارش دارم تا صبح باید بیدار بمونه برام حرف بزنه .

انقدر هیجان زده بودم که دیگر چیزی نپرسیدم. فقط شروین گفت نهایتا تا دو سه ساعت دیگر به خانه خواهد آمد . تند و تند با فرنگیس خانم خانه را تمیز کردیم ملحفه هاو پرده های اتاق خواب را عوض کردم و از ترکیب رنگ مورد علاقه ی او یعنی ابی تیره و روشن استفاده کردم. فرنگیس خان مدام به من دلداری میداد که باید خانه را به بهترین صورت تمیز و تزیین کنم تا بتوانم عالی ترین و قشنگترین خبر دنیا را به او بدهم و مادام تاکید می کرد که برای یک مرد هیچ خبری در دنیا نمی تواند به این اندازه شادی افزین باشد و من حرفش را پذیرفتم. دوش گرفتم و خودم را خیلی زیبا اراستم و بعد یک میز شام عالی چیدم و منتظر آمدنش شدم. چهر یا پنج ساعتی از تماسش گذشته ب ود کم کم نگرانی ام داشت حالت جدی تری به خود می گرفت بی قرار شروع به قدم زدن در طول و عرض اتاق کردم . چندین بار با گوشی اش تماس گرفتم اما خاموش بود . فرنگیس خانم حال مرا که دید با شیلا تماس گرفتو با احتیاط شروع به حرف زدن کرد تا انها نگران نشوند.شیلا گفت که شروین دو ساعت قبل از انجا خارج شده بود و هرچقدر هم اصرار کرده که همه باهم در خانه ی دایی نادر باشیم شروین نپذیرفته و گفته می خواهد سریع به خانه برگردد..فرنگیس خانم برای اینکه شیلا نگران نشود مجبور به دروغ بگوید که بیرون بوده و وقتی آمده نه من در خانه حضور داشتم و نه شروین .شیلا هم خندان گفت: حتما با هم رفتن بیرون این که نگرانی نداره .

می خواستم آرام باشم اما نمی توانستم. دو ساعت دیگر هم گذشت . گوشی اش هنوز خاموش بود . چند بار به فرنگیس خانم اصرار کردم که شامش رتا بخورد و بخوابد اما قبول نمی کرد .همچنان مثل من چشم به در دوخته بود . هیچ کدام حتی جرات نمی کردیم افکار بد و

ناخوشایندی که از ذهنمان می گذشت را بر زبان بیاوریم . فقط مدام زیر لب دعا می خواندیم و از خدا می خواستیم سالم به خانه باز گردد.

ساعت داشت به 12 شب نزدیک میشد و دیگر رنگ به چهره ی هیچ کداممان باقی نمانده بود . به سختی تقلا می کردم تحمل کنم و با دوستان شروین تماس نگیرم . و مدام می گفتم الانه که بیاد... خدایا ازت خواهش می کنم سالم به خونه برگردونیش .

ساعت دقیقا 12 بود که در حیاط باز شد و شروین سوار بر ماشینش وارد حیاط شد . قطرات اشکی که بی اختیار صورتم را پوشانده بود را کنار زدم و روبه فرنگیس خانم با خوشحالی گفتم: اومد بلاخره اومد خدا روشکر چشمت روشن عزیزم. و تسبیح به دست. دستانش را بالا بردو با حالت دعا ارم زمزمه کرد: خدایا شکر همیشه کاری می کنی بفهمم در مقابل بزرگی و کرمت چقدر کوچک و حقیرم .

به طرف در دویدم و با خوشحالی ان را گشودم. دلم داشت برای دیدنش پر می کشید . پشت در ایستاده بود. با دیدنش قلبم فرو ریخت . چهره اش خسته و تکیده بود... بی حال و بی انرژی .. انگار به زور داشت خودش را می کشید . تا به حال اینقدر او را اشفته و مظطرب ندیده بودم. مانده بودم در این چند ساعت چه اتفاقی افتاده بود؟ همین چند ساعت پیش او با خوشحالی با من حرف زده بود. و حالا... خودم را به ان راه زدم و روبه فرنگیس خان خندیدم که نگران نشود و بعد آرام رو به شروین گفتم: گوشیت چرا خاموش بود؟ تا حالا صد بار زنگ زدم. داشتیم از نگرانی دیوونه می شدیم .

حتی جوابم را هم نداد. رو به فرنگیس خانم که حالا در کنار ما ایستاده بود سلام و احوال پرسى کرد. پیشانی اش را بوسید و خیلی کوتاه جواب سوالهایش را داد و بعد گفت که می خواهد دوش بگیرد .

نمی دان چه اتفاقی افتاده بود؟ حتی دلم برای نگاه هایش تنگ شده بود و او ان نگاه را هم از من دریغ کرد. دل شکسته رفتنش را نگاه کردم که فرنگیس خانم نگاه مهربانش را به صورت بغض کرده ی من دوخت و با لحن دلداری دهنده گفت: صبر کن مادر.. حتما خیلی خستس .

به اشپزخانه پناه بردم و در حالی که سعی می کردم خودم را کنترل کنم شروع به درست کردن قهوه کردم. غذاها را دوباره گرم کردم و به خودم امیدواری دادم که حتما خسته است . اما پس توی احوالپرسی با فرنگیس خانم خسته نبود؟ کنار در حمام ایستادم و گوشم را به در چسباندم. و آرام او را نامیدم. هیچ صدایی از داخل حمام نمی امد حتی شیراب نیز باز نبود. مطمئن بودم صدایم را میشنود دوباره او رابلندتر نامیدم اما دریغ از یک بله ... بغض داشت خفه ام می کرد که آرام و ملتمس گفتم: چیزی لازم نداری؟ شروین چرا با من اینطوری می کنی ؟

تو رو خدا بهم بگو چت شده؟ مگه نمی خواستی بیای تا صبح حرف بزیم؟ این همه منتظرت بودم بیای . حالا که اومدی.. تو رو خدا با من اینکارو نکن من طاقت بی تفاوتی تو رو ندارم ... میان حرفم بلند و عصبانی فرنگیس خانم را صدا زد و من سریع و گریان به سمت اتاقم رفتم. جلوی ایپینه ایستادم و چند دقیقه ای گریه کردم را نظاره کردم و بعد با دلذاری دوباره .خودم راراضی کردم خندان به کنارش بروم و دلیل ناراحتی اش را بپرسم . و با گفتن(اون فقط منو داره و اگه نتونه با من حرف بزنه و به من اعتماد کنه که دیگه به چه دردی می خورم) قانع کردم واررد اشپزخانه شدم. طفلک فرنگیس خانم حال مرا درک می کرد و مدام نگاه های دلسوزانه اش را به من می دوخت. شروین از حمام در آمده و در پذیرایی روی مبل نشسته بود.برایش قهوه ریختم و با قلبی سرشار از نگرانی وارد پذیرایی شدم.فنجان قهوه را رو جلویش گذاشتم و روبه رویش ایستادم. چشمان عصبانی اش را به گوشه ی دیگری دوخته بود . آرام و ملایم گفتم: قهوه نمی خوری ؟ همونجوری که دوست داری برات درست کردم. خیلی کم شیرینش کردم.

نگاه غضبناکش را به من دوخته بود و هیچ نمی گفت. دوباره شروین دانشگاه شده بود .همان که بی اختیار از او می ترسیدم . روی مبل روبه رویش نشستم و آرام گفتم: چیزی شده؟ می خوای اول شامت رو بخوری؟با نگاهش داشت وجودم را تکه پاره می کرد . هرچه فکر می کردم عقم به جایی نمی رسید . همان موقع فرنگیس خانم وارد پذیرایی شد و خندان گفت: اره شروین جان اول بیا غذا تو بخور. حتما خیلی گرسنته...بعد بگو سفرت چطور بود. اگه می دونستیم اینقدر بد اخلاق و خسته بر می گردی اصلا اجازه نمی دادیم بری.... همراه با فرنگیس خانم لبخند زدم تا او را به شوف بیاورم که ناگهان کیفش را برداشت و از داخل ان دفتر سبز تیره ای خارج کرد و رو به من فریاد زد: این چیه رژان؟

لبخند بر لبانم ماسیدرنگ دفتر برایم آشنا بود... با یاد اوری ان روزها کمرم به شدت تیر کشید . وای خدایا همان دفتری بود که برای مازیار نوشته بودم . به مبل تکیه دادم. عرق سردی تمام بدنم را پوشاند . سرم را پایین انداختم.چطور پیدایش کرده بود؟ لا به لای کتابهایم در اتاق سابقم پنهانش کرده بودم. اینده ی زندگیم به خوبی جلوی چشمانم ترسیم شد .زندگی ام تباه میشد و من نمی دانم چرا دلم می خواست از ترس و شوک دیوانه وار بخندم.اما نمی شد. از جایش بلند شد و بالای سرم ایستاد. دفتر را زیر چانه ام گذاشت تا سرم ر ابالا بگیرم و چشمان غضب الودش را به من دوخت و دوباره با عصبانیت و خشم فریاد زد: پرسیدم این دفتر چیه ؟ نمی شنوی ؟ یا خودت رو به خربت زدی؟ و به دنبالش محکم با دفتر ضربه ای به پایم زد . و گفت: با شمام. کری؟

بغض داشت حنجره ام را می جوید . رو به فرنگیس خانم به زور لبخند مسخره و دردناکی زدم و به زحمت دهان گشودم: فرنگیس خانم لطفا شما تو اشپزخونه غذاتونو بخورین و برین استراحت

کنین خیلی خسته شدین . نمی خواستم در ان وضعیت شاهد بحث و جدل ما باشد . او هم که معلوم بود می ترسید در غیابش شروین عصبانی تر شود و عکس العمل بدتری نشان دهد بی میل برای رفتن نگاه نگرانش را به من دوخت . زیر لب دوباره از او خواستم برود و با لیخند زورکی سعی کردم به او اطمینان بدهم که چیز مهمی نیست . شروین هم با فاصله از من ایستاده و داشت به رفتن ارام و سلانه سلانه ی او نگاه می کرد. انگار او هم دوست نداشت فرنگیس خانم عصبانیت او را ببیند . بیچاره فرنگیس خانم که فکر می کرد امشب با دادن خبر بارداری ام به شروین یکی از زیباترین شب های زندگیمان می شود..

شروین دوباره نگاه عصبانی و خشمگینش را به من دوخت. هر لحظه بر شدت ناراحتی اش اضافه می شدو چشمان من با دیدن نگاه نامهربان او به اشک می نشستند.. همانطور که راه می رفت خطی از ان را بلند بلند خواند و قاه قاه خندید... داشتم از شرم و خجالت اب می شدم. گریه ام تبدیل به هق هق شد بلند ویا تمسخر داد زد :آخی داری گریه می کنی ؟ بمیرم برات الهی اچه چرا؟ و همانطور که به میز روبه روی ام تکیه می داد ادامه داد: این آخرین باره که ازت می پرسم لالمونی نگیر و درست جوابمو بده خانوم به اصطلاح فهمیده . این چیه ؟ می ترسیدم از عصبانیتش . از اینکه دست رویم بلند کندو از اینکه بلایی سر بچه ام بیاید .

دستم را جلوی دهان گرفتم تا صدای هق هقم را در گلویم خفه کنم و با التماس گفتم: شروین

بلند شد بی تاب چند قدم راه رفت و گفت: د حرف بزن لعنتی ... چه می گفتم؟ او همه چیز را خوانده بود . چطور باید به او توضیح می دادم که ان احساسات فقط مختص ان دوره بودندو ... دوباره زجه زدم: شروین که فریاد زد: خفه شو رژان. آخرین بارته که اینطوری منو صدا می کنی .

باور کن اشتباه می کنی . به خدا اینطور نیست .

پس چه جوریه ؟ با عصبانیت دفتر را ورق زد و گفت: این همش تاریخ و روز داره.. اون روزایی که من داشتم از درد دوربت عذاب می کشیدم خانم پی ... پس بگو چرا هیچ وقت زنگ نمی زدی . سرتون گرم بوده اما من احمق منتظر.. جلوتر امد.. از چشمانش خون می بارید موهایم را کشید و همانطور که ان ر الا به لای انگشتان دستش می فشرد صورتش را نزدیک صورتم آورد و

گفت: نه... من حتی اون روزها هم انتظار نداشتم تو دوستم داشته باشی ولی هرگز فکر چنین چیزی رو هم نمی کردم . موهایم ر ا به شدت رها کرد و شروع به قدم زدن نمود. درد همه‌ی سرم را گرفته بود و از پشت حصار اشک به درستی نمی دیدمش اما داشت زیر لب حرف می زد که با پوزخندی رو به من گفت: خودت بگو چیکار کنم؟ اگه حرف بود باور نم کردم. اما اون دست خط لعنتی خودته... بد بختانه من خوب می شناسمش . بعد دیوانه وار خندید وگفت: مازیار من .. مازیار عزیزم. نمی توانستم انکار کنم.

به خدا همه اش از سر بچگی و نادونی بود. من گول خوردم اون کثافت..

اون کثافت چی ؟ گول؟ گول خورده بودی ؟ نه عزیزم تو منو احمق و هالو فرض کردی. پس چرا دفتر درست کردی؟ که منو خورد کنی ؟ که بگی یکی دیگا ام خاط خواهت بوده؟ ها ؟ بگو چه منظوری داشتی ؟ اشک هایم ر اپاک کردم و اب دهانم را قورت دادم و به سختی گفتم: به خدا اون.. که ناگهان دفتر را روی میز پرت کرد و با جدیت میان حرفم گفت: به خدا به خدا... بسه دیگه چیزی نگو. حقش بود همین الان از این خونه و از این زندگیم پرتت می کردم بیرون. اما نه این کارو نمی کنم. نمی خوام جای تو تصمیم بگیرم . به نظر من شخصیت و غرورتو و احترامتو حفظ کن و خودت با میل خودت در اولین فرصت از اینجا برو.

با حالی زار گفتم: فقط بذار برات توضیح بدم.

هم چنان محکم گفت: خیلی برات احترام قائلم که تمام تنتو سیاه و کبود نمی کنم. هر چی لازم بود بدونم رو فهمیدم. اسمشو. نحوه ی اشناییتونو و حرف هاتون رو رژان من دیگه حتی یه لحظه از زندگی با تو رو نمی خوام.. حتی سرش را برنگرداند و حرف اخر رازد: الان هم خیلی زود از جلوی چشم دور شو .

چند ثانیه ای خیره به او در جایم نشستم. اما بی فایده بود طوری نشسته بود که می دانستم اگر صد سال دیگر هم بگذرد رویش را بر نمی گرداند و نیم نگاهی نیز به من نمی اندازد. دل شکسته و نا امید همراه با حق هقی که تمام خانه را برداشته بود به طرف اتاقمان دویدم. دوست داشتم با همان بالشم خود را خفه می کردم. از حماقت بیش از حدم داشت حالم به هم می خورد . نمی دانم چقدر گذشت... غرق در خیالات. پشیمانی و حسرت بودم که صدای گفتگوی او وفرنگیس خانم به گوشم رسید . دیگر از فرنگیس خانم هم خجالت می کشیدم. حتما همه ی حرف هایمان را شنیده بود . نمی دانم چه برایش برده بود که گفت: بیا بخور.

صدای شروین را واضح نمی شنیدم. اما حتما نمی پذیرفت که فرنگیس خانم با خستگی گفت: بگیر بخور مادر. این کارها را با خودت نکن...اون وقت خیلی زود از پا درمیای.

گوشه‌ایم را تیز کردم. شروین هیچ نمی گفت مطمئنا فرنگیس خانم هم حق را به شروین می داد... چند ثانیه بعد فرنگیس خانم گفت: نمی خوام تو زندگیتون دخالت کنم. اما بدون که کار خوبی نکردی... من به سنی ازم گذشته تمام این روزایی که شما دارین تجربه می کنین رو من از سر گذروندم. مادر جون فقط به چیزی رو از من به یاد داشته باش. چشمات رو نبند که هرچی دلت خواست به زبون بیاری ... به نگاه کن بین به کی و در حضور چه کسی داری توهین می کنی . اون زنته می فهمی ؟ شروین عصبی خندید وگفت:

زنم؟ اره زنم بود. فقط به ماه. فقط به ماه زنم بود .

معلوم بود بغض ازارش می دهد و من هم داشتم همگام با او در رختخوابم می گریستم. حتی نگذاشت به ذره بگذره. قبل از اینکه از حال و هوای ازدواج بیرون بیام و خودم و اونو رو بشناسم... قبل از اینکه خوب بفهمم ازم چی میخواد و رو چی حساسه چی برایش مهمه و چی خیلی خوشحاش می کنه. حتی اجازه نداد اونطور که می خوام خوشبختش کنم... حتی ..

صدایش هر لحظه بلندتر می شد و در اخر شاید او هم داشت همراه من می گریست .

شما دو تا هنوز اول راهین و به عالمه فرصت دارین .

فرصت؟ نه فرصت نداریم. دیگه فرصت نداریم .

با شنیدن این حرف هق هق گریه ام بیشتر شد دیگر حتی بالش روی سرم هم هق هق گریه ام را پنهان نمی کرد .

تو الان عصبانی هستی مادر جون. زود تصمیم بگیر . بمونو با مشکلاتت بجنگ. مرد باش

انتظار دارین بمونم؟ مردونگی تو موندنه؟ اگه مردونگی تو موندنه پس من نیستم چون اگه باشم ... اگه بمونه... هر روز به به بهانه ای دست روش بلند می کنم و می خوام سر به تنش نباشه. من می دونم. می دونم که نمی تونم خودم رو کنترل کنم و اینه که داره دیوونم می کنه.

دیگر صدای شکسته شدن بغضم اجازه نداد چیزی بشنوم. شاید صحبت های ان دو تمام شده بود و دیگر حرفی باقی نمانده بود ... شروین هر چه ر لازم بود گفته بود .

دقایقی بعد فرنگیس خانم بی سرو صدا وارد اتاق شد .. در دنیایی از ترس و دلهره. غم و تنهایی غرق شده بودم. دوست نداشتم چشمان قرمز و متورمم را ببیند. پتو را تا نزدیکهای چشمم بالا کشیدم. اهسته بالای سرم ایستاد و چراغ خواب را خاموش کرد و با لحنی غصه دار گفت: طفلک بچم. خدا خودش نجات بده.

قلبم فرو ریخت. پس همه چیز تمام شده بود. نفسم را در سینه حبس کردم تا دوباره گریه نکنم و او متوجه بیداریم نشود و مثل همیشه در اوج بی پناهی به تنها یاورم خدای مهربان پناه بردم. فکر کنم دیگر او هم خسته شده بود از بس بنده ای مثل من دعا و خواسته داشت. زندگیم

داشت به هم می ریختو من محکوم بودم از اینکه عواقب این ویرانی را تحمل کنم و شاهد و ناظر ان تباهی و ویرانی باشم .

نیمه های شب نمی دانم از خواب پریدم یا از افکار اشفته و پریشانی که تمام وجودم را گرفته بود . چشمانم به اتاقی تاریک باز شد. بی دلیل در طول زندگیم برای اولین بار احساس کردم از تاریکی می ترسم . شروین در کنارم نبود و دوباره همه ی اتفاقاتی که رخ داده بود به مغزم هجوم آورد. اهسته از اتاق بیرون امدم. در پذیرایی روی کاناپه خوابیده بود و چهره اش هنوز هم گرفته بود . غمگین پتوی روی تنش را مرتب کردم و چند ثانیه ای نگاهم را به او دوختم و دوباره به اتاقم برگشتم . و دیگر تا صبح نتوانستم بخوابم . از غم و اندوم تمام بدنم درد می کرد و فکر عصبانیت او. جدا کردن اتاقمان که با وجود دردناک بودنش تازه اولین عکس العمل شروین بود. آینده ی نا معلومی که پیش رو داشتیم و فکر زندگی ام حتی برای ثانیه ای راحتم نگذاشت

نه ان روز و نه هیچ روز دیگر طی چند روز آینده شروین را ندیدم. صبح ها خیلی زود از خانه بیرون می رفت و شب ها خیلی دیر وقت ببرمی گشت . انقدر دیر که یا مطمئن بود خوابم یا انقدر گنگ که نای صحبت ندارم . اتاقش را به کل از من جدا کرده بود . طوری که در ان چند روز حتی برای چند ثانیه هم نتوانستم او را ببینم . بیدار هم که می ماندم قبل از اینکه مرا ببیند به اتاقش میرفت و در را قفل می کرد .گوشی اش هم دیگر تمام وقت خاموش بود . با بیمارستان هم که تماس می گرفتم منشیه مخصوصش می گفت سرش شلوغ است و نمی تواند جوابم را بدهد.دیگر نمی خواست با من صحبت کند و من بی اختیار چقدر از لحن ردوغین کلام منشی اش که ان را با لیخندی تصنعی می پوشاند بی زار بودم.حتما از اینکه مرا با این ادعا دچار سرخوردگی می کرد خیلی احساس غرور می کرد شاید هم اینطور نبود و من مار گزیده شده بودم.

سه چهار روزی که گذشت به خودم اطمینان دادم که حتما عصبانیتش فروکش کرده و شاید مرا ببخشد .باید با او صحبت می کردم. عزمم را جزم کردم داشتم از بی توجهی اش خفه می دم. همان شب با کمک فرنگیس خانم توانستم برای دقایقی او را ببینم. بی صدا پشت در بسته ی اتاقش ایستادم و فرنگیس خان طبق نقشه ی قبلی با هزار خواهش و تمنا از اوخواست در را باز کند تا برای لحظه ای با او صحبت کند و مساله ی مهمی را با او درمیان بگذارد و هنگامی که او با بی میلی در اتاقش را گشود با دیدن من به شدت یکه خورد و ثانیه ای نگاه تحقیر امیز و عصبانی اش را نثارم کرد فرنگیس خان از فرصت استفاده کرد و وارد اتاق شد و او که در عمل انجام شده قرار گرفته بود عصبانیتش را با محکم باز کردن در و کوباندن ان به دیوار نشان داد.من هم به طریقی بیش از او شکه شده بودم. صورت اصلاح نشده اش و بوی تنباکویی که تمام اتاق را پر کرده بود اتفاق و جریانی بسیار نادر و عجیب بود . جلوی خودم را گرفتم که در ان وضعیت دچار سرفه نشوم . چشمانم تار شده و سرگیجه ی وحشتناکی به سراغم آمده بود . او حالا روی صندلی نشسته بود. ایستادم.فرنگیس خانم نگاهی به هر دویمان انداخت و سپس بی هیچ حرفی اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست . دقایقی در سکوت گذشت نمی دانستم

چطور شروع کنم و دیدن او در آن حالت دوباره چشم‌هایم را ابری کرده بود. بی آنکه رویش را به سمتم برگرداند یک عمیقی به سیگارش زد و گفت: هنوز زلفتی؟

با صدایی که بغض از آن می‌بارید گفتم: سیگار می‌کشی؟

چی؟ حتما نگرانی؟ خیلی خنده داره... در میان حرفش به سرفه افتاد و از لیوان کنار دستش مقداری آب نوشید. ثانیه‌ای انگشتانش را لا به لای موهایش فرو کرد و با لحنی غمگین و جدیتر گفت: برای چی اومدی اینجا؟... با لحنی ملایم که فکر می‌کردم او را آرام خواهد کرد گفتم: اومدم ببینمت. من توی این چند روز...

بر خلاف انتظارم با عصبانیت میان حرفم غرید و فریاد زد: رژان ازت بدم میاد. داره حالم ازت به هم می‌خوره. بعد نگاهش را به من دوخت و ادامه داد: ازت متنفرم می‌فهمی؟ دیگه هیچ وقت نمی‌خوام ببینمت.

باورم نمیشد. صاف و مستقیم خیره در چشم‌هایم تنفرش را ابراز کرد. قلبم تیر کشید. او که انقدر بی‌معرفت نبود. چرا باورم نمیشد که او از من نفرت داشته باشد؟ اما من حرف‌هایش را نمی‌شنیدم. یعنی نمی‌خواستم بشنوم. حتی شنیدن این حرف از زبان او جانم را به آتش می‌کشید. دوباره با التماس گفتم: چرا اینجوری میکنی؟ به خدا من هیچ رابطه‌ای با اون نداشتم. فقط باهاش حرف زدم... اشفته و عصبانی فریاد زد: چرا داری این چیزارو به من میگی؟ به من چه ارتباطی داره؟

ارتباطش به این بود که او دیگر حالا همه چیزم بود و خود نمی‌دانست. خدای من هنوز باور نمی‌کرد. حتما راهی برای آرام کردنش وجود داشت. قطره اشکی از چشمانم مجال فرو ریختن پیدا کرد. با چهره‌های که اضطراب را به زور شنهان می‌کردم نالیدم: حالا من چیکار کنم؟

یعنی من نگران این موضوع باشم؟

گرفتگی صدایش داشت مرا می‌کشت و لحن غریب کلامش دردم را بیشتر می‌کرد. دوباره فریاد زد: نمی‌دونم برو زندگی کن. خیلی قشنگه مگه نه؟ برو لذت ببر دو روز دیگه منو هم فراموش می‌کنی

من بدون تو می‌میرم

مطمئن بودم با این حرف دلش می‌سوزد و مثل همیشه اغوش مهربانش را برایم باز می‌کند. چون او طاقت غصه خوردنم را نداشت این را بارها و بارها خودش گفته بود... اما لحن بی‌رحمش وجودم را لرزاند: این دیگه مشکا خودته. اما نترس هیچ طوریت نمیشه. نمی‌میری. توی عوضی جون سگ داری

نفسم گرفت. خدایا... با من بود؟ با من؟ چه کرده بودم که لایق چنین عکس‌العملی از جانب او بودم؟ چرا وفاداریم داشت با رفتار فردی دیگر که خارج از کنترل من بود سنجیده می‌شد. چرا سوالات ذهنم از سخت‌ترین سوالات ریاضی هم سختتر بودند. با ناباوری و حسرت دوباره روی حرفم پا فشاری کردم و گفتم: شروین من می‌میرم.

و او با پاسخی که داد نفرتش را برای چندمین بار متذکر شد: زودتر.

گاهی که دلم می گیرد

پیش خود می گویم

ان که جانم را سوخت

یاد می ارد از این بنده هنوز؟

سخت جانی را بین

که نمردم از هجر ...

مرگ صد بار به از بی تو بودن باشد

گفتم از عشق تو من خواهم مرد

چون نمردم. هستم

پیش چشمان تو شرمنده هنور. (حمید مصدق)

چه شد؟ هیچ. دو روز دیگر هم برای من با دلهره ئ ندامت گذشت . در اتاقش دیگر باز بود اما من را نمی پذیرفت و من چند باری فقط از دور ایستادم و بی توجهییش را نظاره کردم و همچنان منتظر بخشش او ماندم. ان شب صدای غمگین و ملایم پیانویی که می نواخت.. اهنگی که صدای بم. گرم و با احساس او را در برگرفته بود و صدایی که سوز درونش داشت قلبم را تکه تکه می کرد مرا بی اختیار به سمت اتاقش کشید . دیگر حتی از عصبانیت او نمیترسیدم ان لحظه انقدر شجاع و بی باک شده بودم که انگار داشتم داوطلبانه به کام مرگ می رفتم. و در ان ثانیه ها چقدر دوست داشتم خود او مرا می کشت . لا اقل از بار عذاب وجدانی که داشت وجودم را به تحلیل می برد خلاص می شدم و وجودم بار دیگر گرمی دستانش را حس می کرد . و شاید هم مثل فیلمها ان لحظه او دلش می سوخت و مرا می بخشید . صدایش مرا تا اوج برده بود . وارد اتاقش شدم و به دیوار تکیه زدم و غرق در ان حس زیبا به او که تمام حواسش به نواختن و خواندنش یود خیره شدم. او داشت با من چه می کرد؟ بازی از این بدتر؟ از این کشنده تر؟ او وجودم بود و تمام وجودم را ربود. من همچنان خیره به او که داشت می خواند و می نواخت:

نگاهم کن. نگاهم کن

تو چنگ شب گرفتارم

یه دریا تو چشم دارم

ولی هرگز نمی بارم
به جز تو اشنایی نیست
رفیق و هم صدایی نیست
ولی حتی برای ما
پناهی جز جدایی نیست
منم از روزگار سوت و کورو بی نفس خسته
منم تنهاترین اب تو این کوچه که بن بسته
بین سبزینه ی فریاد تلخم تو گلو پژمرد
دو باره این من و دروازه های تا ابد بسته
تو بودی و تباهی رو تو ی چشمام نمی دیدی
تو یک دم غصه هامو از توی قلبم نزدیدی
کسی و برونی عشق و توی چشمام نمی بینه
تو هم مثل همه بودی . تو هم من رو نفهمیدی
نگاهم کن. نگاهم کن

که تو بند زمستونم. دچار عشقم اما کنار تو نمی مونم
به جز تو اشنایی نیست. رفیق و همصدایی نیست
ولی حتی برای ما پناهی جز جدایی نیست

فقط خدا می داند تا پایان خواندنش چه بر من گذشت/// اشک تمام صورتم را پوشانده بود. ایا
واقعا چاره ای جز جدایی نبود؟ از اضطراب و دلهره تمام وجودم می لرزید. چرا انقدر هوا سرد بود؟
اما نه درونم داشت به شدت می سوخت. دوباره تب کرده بودم. چه دوگانگی نفرت انگیزی. با
پایان یافتن شعرش . آرام برایش دست زدم...یه یاد روز ازدواجمان و به این امید که مرا
ببخشد. سرش را به سمت من برگرداند. خدایا ... چشمان او نیز لبریز از اشک بود. نمی دانستم
چه بگویم. اما دران لحظه دوباره معنای تلخ شعرش را به یاد آوردم و زیر لب التماس کردم: نرو.
خواهش می کنم

خیره نگاهم کرد. همانند روزهای قبل اشفته نبود . اما مثل من داشت زجر می کشید . جلوتر
رفتم و درست زیر پایش نشستم و سرم را روی پایش گذاشتمو موهایم را به دستان نوازشگرش
سپردم.

بلاخره حرارت دستانش را روی موهایم حس کردم. بغض گلویم را بیشتر فشرد. نگاهش کردم. ملتمس و منتظر مثل همیشه که هرگاه دوست داشتم جمله ای عاشقانه نثارم کند این گونه نگاهش می کردم. نگاهش را به چشمانم دوخت. دستش را از روی موهایم برداشت و با لحنی جدی و سخت پرسید: هیچ وقت اون رو هم اینطوری نگاه کرده بودی؟

مات و مبهوت ماندم و قطره اشکی از چشمانم فرو ریخت. آرام گریستم و گفتم: شروین تو رو خدا...

می خواستم بگویم بس کند و دیگر راجع به او حرفی نزنند. مازیار یک ادم مریض بود. یک دیوانه ی روانی که دلش می خواست با همه بودن را تجربه کند و یک نفر هرگز او را راضی نمی کرد. اما او حرفم را به گونه ای دیگر تعبیر کرد انگشتانش را در موهایم فرو برد و در حالی که ان را می کشید گفت: لعنتی چی رو می خوای بشنوی؟ دوستت دارم؟ عاشقتم؟ برات می میرم؟ و من ب هراستی چقدر منتظر شنیدن این جملات بودم و برای شنیدنش بی تابی می کردم.

عصبانی بود اما وجودم را آرام کرده بود. نفسم در سین ه حبس شده بود. یعنی امکان داشت همه چیز رو به راه شود؟ وای خدای مهربان خسته بودم و بعد از این چند روز سخت تازه خیالم ذره ای راحت شده بود. دوباره سرم را روی پاهایش گذاشتم و دستانش را در دستان سردم گرفتم. صدای آرامش بخشش در وجودم طنین انداخت: با لمس دستانم گفت: چی شده؟

خیلی سردمه

دلَم می خواسن مثل همیشه اغوش گرمش را برایم بگشاید... مرا روی دستانش بلند کرد و به طرف در رفت و در را بست... دیوا نهی قدرتش بودم... و بعد به نرمی مرا روی تختش خواباند و بعد... نوازش های گرم و عاشقانه اش محبت های بی نظیرش و بوسه های ملتهب و تب دارش را نثارم کرد مثل یک رویا بود. به قدری ملتهب و عاشقانه مرا می بوسید که انگار آخرین شب دنیاست و من غرق در لذت و آرامش.

نیمه های شب نمی دانم از دلهره بود یا ترس یا کابوس... هرچه بود مضطرب از خواب پریدم. هنوز بیدار بود و پشت میز تحریرش نشسته و مطالعه می کرد. با دیدن چشمان باز و وحشت زده ی من به کنارم آمد. پتو را با محبت رویم کشید و زیر لب زمزمه کرد: اروم باش. بگیر بخوا عزیزم. من اینجام

خیالم تا حدی راحت شده بود. حتما کنارم می ماند. روی بالشی که بوی عطر تنش را میداد به خواب رفتم. مهربانی بی ریغ او دیگر جایی برای نگرانی باقی نمی گذاشت.

صبح که بیدار شدم او رفته بود... البته نه به محل کارش. بلکه برای همیشه ترکم کرده بود و این موضوع را فرنگیس خانم با چهره ای ناراحت و گریان برایم روشن کرد .

تنها توانستم گنگ و مبهوت به حرف هایش گوش دهم. باورم نمی شد.... دیشب که او خیلی آرام و مهربان بود. به فرنگیس خانم گفتم: لطفا درست بهم بگین چی شده؟ چی گفت ؟

هیچی گفت مراقب تو باشم . و دوباره بلند گریه کرد و بینی اش را بادستمال گرفت . روی زمین نشستیم و دستانم را به دسته ی مبل گرفتم و پرسیدم: دیگه چی گفت؟

نزدیکیهای صبح اوادم توی اشپزخونه دیدم که شروین کیف به دست داشت می رفت بیرون.. منو که دید به روی خودش نیاورد. نه تعجب کرد نه دست و پا شو گم کرد خیلی راحت برای همیشه خداحافظی کرد و به حرف ها و التماسهام هم گوش نکرد و گفت هر طور فکر می کنه دیگه نمی تونه بمونه و باید همون روز اول می رفت. خندیدم و گفتم چی میگین ؟ کجا رفت؟ اون شوهرمه. این دعاها ممکنه برای هر زن و شوهری پیش بیاد... انگار فهمید خیلی پرتم. لحظه ای حیران به من چشم دوخت و بعد آرام به زمین خیره شد .دیگر حتی گریه هم نمی کرد متوجه شده بود که باید قبل از هر چیزی هوای مرا داشته باشد . دو روز گذشت اما هیچ خبری از شروین نشد و کم کم داشتم به همه چیز پی می بردم و عجیب اینکه دیگه گریه هم نمی کردم. از خداین صبر و تحمل خواستم صبر برای تاب آوردن و تحمل کردن آنچه که مجبور به پذیرفتنش شده بودم. همه چیز را به زمان سپردم. دیگه خرد شده بودم ... حتی التماس کردن هم حدی داشت . التماس بیش از حد له شدن بود. و من مستحق این همه عذاب و بدبختی نبودم. فرنگیس خانم هم نگران حال من و بچه ای که در راه دارم مدام دعا می خواند. و می گفت: غصه نخور مادر. برمی گرده. اون از بچگیش همینطور بود. حرف حرف خودش بود و کاری رو می کرد که می خواست . الانم یه مدت بگذره دلش تنگ میشه بر می گرده من می دونم طاقت دوری از تو ر نداره .

و من در جواب فقط لبخند کوتاهی زدم یک هفته گذشت و در ان مدت از دایی نادر شیلا و شهین هم خبری نبود فقط خدا می داند چگونه ان روزها را می گذراندم . داشت باورم می شد که او هرگز باز نمی گردد. فرنگیس خانم مدام بر ایده ی جدیدش پا فشاری می کرد و می خواست به شروین خبر بارداری ام رابدهم تا او به خاطر بچه هم که شده بازگردد. اما من هرگز تصمیم او را نمی پذیرفتم. در نهایت جواب دادم: اون به من کاملاً بی اعتماد شده. اصلاً از کجا معلوم باور کنه این بچه ی اونه؟ چشمان فرنگیس خان از تعجب گرد شده بود . با صدای آرامتر ادامه دادم: اون به من بی اعتمادده. منم دارم اعتمادمو نسبت به همه از دست می دم . شاید با دونستن این فکر های بد درمورد من بکنه. برای شروین باور کردنی نیست که من یه دختر تحصیلکرده الان چه وقت باردار شده.حتما پیش خودش میگه:حتی ندونست خودشو جمع و جور کنه.پس چطور حامله شده؟ اونم تنها چند روز پس از ازدواج. دلایلم منطقی نبود اما این افکار در ذهنم میگشتند.دلم نمی خواست این طور برگردد.. اما همین دلایلی که گفتم فرنگیس خانم را راضی کرد . یا لاقلاً طوری نشان داد که راضی شده . دو روز دیگه هم به سختی قرن ها گذشت

. یاد اوری خاطرات زیبایی که با او داشتم داشت مرا از پا در می آورد . یاد روزهایی می افتم که او با مهربانی بی حد و اندازه اش می گفت رژان تو رو با دنیا که هیچی با خودتم عوض نمی کنم. و بعد مرا در اغوش گرمش می فشرد . و یا روزهایی که خوراکی های مورد علاقه ام را می خرید و بعد که من از خوردن خسته می شدم دیگر دهانم ر ا باز نمی کردم بلند بلند م خندید و می گفت: این یه سیاسته برای اینکه خانوما زیاد حرف نزنن. و من با شنیدن این حرف چقدر با شوخی او را زدم و به او بد و بیراه گفتم . و او با ملایمت غیر قابل تصورش کاری کرد که من کم بیاورم. او با مهربانی اش همیشه برنده بود و من بازنده. و من حاکمیت بی چون و چرای او را با جان و دل می پرستیدم. و در ان چند روز مدام با خیالات او که ایا قادر است این رفتارها را برای زن دیگری تکرار کند سیر می کردم . (خدا کنه ب هچشم هیچ زنه دیگه ای خوشگل نیاد. خدا کنه اصلا طوری بشه همه ازش بدشون بیاد) ولی این ممکن نیست . چر اهنوز در هیروت سیر می کنم .؟ به نماز ایستادم و و اینبار از او خواستم که اراده ای آهنین به من ببخشد و هر چه به صلاح است به وجوو بیاورد و به من نیز قدرت تحمل گذشت زمان را اعطا کند... درست دو هفته از رفتن شروین گذشته بود که شیلا به خانه ی ما آمد . چهره ی او نیز بر خلاف همیشه گرفته و غمگین بود . دست به سینه روی میل روبه روی اش نشستم. باید خودم را کنترل می کردم. مدام اصرار می کرد که حرف بزنم . اما من حرفی برای گفتن نداشتم ...باورش نمی شد.. حتی گفت: اگه اوضاع به همین منوال پیش بره مجبوری میشین از هم جدا شین . یه دره عقلمونو به کار بندازین و درست فکر کنین. لحظها بیا شنیدن نام جدایی رنگ از صورتم پرید. یعنی قضیه تا ان حد جدی بود؟ حیرت زده نگاهم کرد و گفت: رژان چی شده؟ خوب برای من تعریف کن.

برای چی اومدی اینجا؟

باورش نمی شد اینگونه از او پذیرایی کنم.

معلومه اومدم تو رو بینم مثل همیشه . اخه رژان تو چته؟ ازش چی دیدی؟ مگه همش چقدر داره از ازدواجتون می گذره؟

و من در جواب باز هم سکوت کردم . او نمی دانست که من حتی به پای برادرش افتاده ام. پس هر جوابی تنها وضع را وخیم تر م کرد .. او دیگر مرا نمی خواست . و من مجبور به تحمل نظر او بودم . هیچ چیز به میل من نبود و تنها فهمیدم که طوری خواسته به من بفهماند که من بر

جدایی اصرار ورزم . واقعا از او ممنون بودم که به دیگران نگفت که او مرا نخواست . پس من باید محکم رفتار می کردم .

ورق زدم) رژان به خدا نگرانی برای حالت داره منو می کشه.همین الان شیلا بهم زنگ زد و گفت حالت بده. حتی نمی تونم پیام و ببینمت. فیلیکس خیلی خوب کتک خورد. دیگه جرات نمی کنه با دختری این کارو بکنه مخصوصا دختر معصومی مثل تو..به غلط کردن افتاد اگه بدونی چطور التماس می کرد و به خاک افتاده بود مطمئنم دیگه حتی به بار هم جلو راهت سبز نمیشه .

انقدر وقت کم بود که من حول شده بودم و تنها می توانستم چند جمله از یک صفحه را بخوانم. شیلا هنوز داشت مرتب در می زد .(چند صفحه ی بعد).. چند روزه که درست ندیدمت. ای کاش بیای حالمو بررسی...ای خدا!!! حتی توجه نکردی من چرا در همه ی این مدت مدام لباس استین بلند می پوشم. دعوای با فیلیکس به ذره حال خودمم جا آورد باید به خاطر اینکه دست روت بلند کردم تنبیه می شدم.نگران نباش گلم به خراش کوچیکه.خنده داره نمی دونم چرا دوست دارم به ذره نگرانم باشی

وای دلم می خواست خودم را لعنت کنم...بعد ها جای زخمش را دیدم و وقتی پرسیدم گفت می خواسته میان جیگری کند که خودش زخمی شده. اصلا هم خراش ساده ای نبود و مطمئنا چند بخیه هم خورده بود بدنم شروع به لرزیدن کرد. طاقت پی بردن به این حقایق را نداشتم . ان هم وقتی که دیگر راهی برای بازگشت نبود. و دانستن انها نه تنها از شدت غم هایم نمی کاست بلکه حسرت مرا بیشتر می کرد . و احساس وحشتناک گناه کار بودن را به من میداد.از اینکه خودم موجب بدبختی ام شده بودم عذاب می کشیدم..(ورق زدم).. رژان لطف کن دیگه با این وضع جلو راهم ظاهر نشو دیوونه خودت می دونی داری چه بلای به سر من بیچاره میاری؟ حتی بارونم شوخیش گرفته..چرا اوقتی قطره هاش به موهات می خوره ابریشم زلفت مشکوی تر میشه..رنگش برام زندگی باقی نمی گذاره حتما قصد جونمو کردی مگه نه؟ اما من بازم به دنبالت میام تا اخرش تا ته دنیا.(چند صفحه بعد) از اون روز به بعد شونه کردن موهات برام شده مثل به ارزو(ورق زدم)امروز با مگ رفتم بیرون. هر قدر اونو بیشتر میبینم قدر تورو بیشتر می دونم.اون مغرور و بی احساس اونقدر که فکر می کنم برای هر چیز کوچیکی می تونه همه رو خرد کنه.هیچی براش اهمیت نداره .بر عکس تو مهربون. احساساتی . وفادار با لیاقت بی نظیر . اما هیچکس نمی تونه به راحتی به دنیای تو راه پیدا کنه. زندگی تو مثل بهشت می مونه که هرکسی لایق اون بهشت نیست. رژانم چند سال دیگه باید ریاضت بکشم؟تا شاید بهم اجازه ی ورود به این بهشتو بدی؟(چند صفحه بعد)خدایا چقدر سخته... رژانم نمی تونم بیشتر از این صبر کنم تا بزرگ بشی انتظار رسیدن به تو داره دیونم می کنه. داره منو از پا درمیاره.رژانم امروز حالم خیلی گرفتس انگار سالهاست که ندیدمت

صدای فریاد شیلا اعصابم را به هم ریخت .

اومدم.

داری چیکار می کنی به ساعته ؟

گردگیری.

(دوباره ورق زدم) نداشتنت داره حرصم رو در میاره و من ناخواسته دارم این حرصو سر تو خالی می کنم. وقتی فکر میکنم ندارمت. ویا باید بیشتر صبر کنم دیوونه میشم و وجودم بیشتر تو رو تمنا می کنه پس بهم حق بده که عصبی باشم .

(چند صفحه بعد) مطمئنم دیوونه شدم ذفتم سفر گفتم اینجوری فراموشت می کنم... مگه میشه؟ تو توی قلبمی .حتی نمی تونم بدون تو و فکرت زندگی کنم.. حتی اینجا هم دست از سرم بر نمی داری .رژانم یعنی میشه بدون تو زندگی کنم؟ با این تصمیم سفرم فقط کار خودمو سخت تر کردم. چون دیگه اینجا تو خواب و رویام هم وجود داری ..

دلم می خواست می رفتم و دهان شیلا ر امی بستم تا انقدر فریاد نزنه . صفحه ی اخر را باز کردم پر از خط خوردگی بود و زیرش نوشته بود(نه رژانم. تو هیچ کدوم از اینها نیستی... من احمق بودم که ارزش تو رو ندونستم .ای کاش این اتفاق هرگز نمی افتاد . خودت گفته بودی که فقط مال منی و همیشه کنار منی. نمی تونم که با کس دیگه ای قسمت کنم. تقصیر خودم نیست. هر کاری میکنم دارم زیر این فشار له می شم . نمی تونم... نمی تونم....دیگه نمی تونم ادامه بدم .) دردی مثل درد سوزش خنجر به یکباره در سرم پیچید . کشوی میز را باز کردم و دفتر را داخل ان گذاشتم . و تنها به یک چیز فکر کردم. الان نباید گریه کنم .. بذار شیلا بره بعد ... با قیافه ای جدی در را باز کردم .شیلا همچنان داشت هوار می کشید که در را تا انتها گشودم و از کنارش گذشتم.مرموزانه نگاهم کرد و وارد اتاق شد روی مبل نشستم و فنجان چای را در دست گرفتم و افکار مختلفی به ذهنم هجوم آورد .. بدترین درد دنیا اینه که عاشق کسی باشی که ازت متنفره ... دقایقی بعد شیلا با دستی پر از جزوه از اتاق خارج شد . فنجان چای سرد را در دستانم می فشردم که روی میل رو بهرویم نشست و با خیالی راحت ر وبه من خندید . آرام و جدی پرسیدم چیزایی رو که می خواستین پیدا کردین؟ اره ممنون.

پس دفتر ابیه کو؟

دفتر مشکی را نشان داد و گفت این بود من فکر کردم ابیه ...

معلوم بود چون نمی خواسته ان را پیدا کنم این طور گفته. با بی خیالی لبخند زدم و گفتم:خدارو شکر که پیداش کردی .

خندید و روی مبل ولو شد.باید ادبش می کردم . هم به خاطر دروغش در مورد دفتر ابی و هم در مورد آمدنش که دیدن مرا بهانه کرد . فرنگیس خانم برایش چای آورد و تازه می خواست چایش را

بنوشد که به سمت در رفتم و ان را گشودم و گفتم: شما نمی خواین تشریفتون رو ببرید؟ کارتونو که انجام دادین. هرچه قدرم خواستین هوار کشیدین

مات و مبهوت به چهرهی من خیره شد. فنجان چای در دستش بود اما هنوز لب به ان نزده بود .

با ناباوری گفت: دارم چای می خورم .

تشریف ببرید خونتون چایی بخورید.

فرنگیس خان هم که حال مرا می دانست چیزی نمی گفت .

شیلا دوباره با لحنی که معلوم نبود عصبانی است یا ناراحت گفت: چایی خونمون نه... چایی رو که فرنگیس خانم درست کنه .

ایشون دو س هر روز دیگه میان خونتون و چایی مورد علاقتونو درست می کنن... دیگه؟؟

همچنان ناباورانه به من چشم دوخته بود . به طرفش رفتم و با اشاره به در گفتم: بفرمایید برید لطفا...

طاقتش تمام شد وسایلیش را براشت و گفت: داری بیرونم می کنی بی شعور ؟ و ارامتر ادامه داد: من دختر دایتم. خواهر شوهرتم... ادم خواهر شوهرشو از خونه بیرون می کنه .؟

با لبخندی که می دانستم بیشتر لج او را در می آورد گفتم: می خوام استراحت کنم عزیزم. می دونم که در ک می کنی .

زیر لب با فرنگیس خانم خداحافظی کرد و روبه من گفت: تو دیگه شورش ر ودر آوردی . دوباره لبخند زدم و گفتم به دایی ی نادر سلام ویژه برسون . از چند پله ای که به طرف حیاط ختم می شد پایین رفت و گفت: بی ادب .. حیف شد قبلا مودب تر بودی .

در طی چند روز آینده دایی نادر ، شهین و حتی اقا حامد چندین بار تماس گرفتند تا به اصطلاح نظر مرا عوض کنند . چقدر دلم می خواست می توانستم نظر واقعیم ر ابگویم و از یک نفرشان برای بازگرداندن شروین کمک بگیرم ... اما نه .. چرا باید به کسی که دیگر برایش اهمیتی ندارم التماس می کردم ؟! لحن جدی و بی احساس من دیگران را ترسانده بود و دلیلی رفتارم را نمی فهمیدند . آخرین بار هم دایی نادر به من امد و از من خواست که منطقی فکر کنم . اما من تمام فکر هایم را کرده بودم. شاید زمان ارزش واقعی مرا به او شناساند و شاید در این وقت پافشاری من بر حضورم از اهمیت من می کاست. چهره ی دایی نادر غمگین و افسرده بود و دلهره از کلامش می بارید . و در اخر گفت : دختر چرا حرف نمی زنی؟ چرا گه با هم مشکلی داشتین چیزی نگفتین ؟ لا اقل تو یه حرفی بزنی. اینطوری با زندگیتون بازی نکنید.. همه ی زن و شوهرها اول زندگیشون با هم مشکل دارن ولی هیچی نشده نمی رن طلاق بگیرن . تازه شما دو تا که چشم بسته با هم ازدواج نکردین . قبلش چند سال کنار هم و تو یک خونه زندگی کردین . اصلا من نمی فهمم شما چه مشکلی دارین که ما ازش بی خبر بودیم؟

باز هم حرفی نداشتیم. چه می گفتم؟ تنها مثل دفعات قبل به جدایی اصرار ورزیدم . دایی نادر خیلی عصبانی بود و احساس کردم که خودش را خیلی کنترل کرد که دست رویم بلند نکند .

چند روز بعد دایی نادر تلفنی گفت که با وکیلش صحبت کرده و ما می توانیم توافقی از هم جدا شویم . با این تصمیم موافقت کردم و فقط یک مشکل می ماند اینکه نمی خواستم دیگر شروین را ببینم .. که ان نیز حل شد و من با دادن وکالت به دایی نادر از این مشکل رها شدم .

روز اخر نیز برای چندمین بار از دایی نادر خواهش کردم که فعلا خانواده ام از طلاق با خبر نشوند. اما او ب هشدت مخالفت کرد . و در انتها با اصرار من بلاخره پذیرفت و در اخر از او خواهش کردم تا از شروین بخواهد برای حفظ ظاهر هم که شده هر چند وقت یک بار با خانواده ام تماس بگیرد تا وقتی که خود من در وضعیت درستی قرار گرفتم انها را مطلع کنم. چون حال خودم به اندازه ی کافی بد بود و نمی خواستم که تا چندین ماه هم به حرف ها و نصیحت های انها گوش بدهم تازه مطمئن بودم با حرف زدن من رابطه مادرم و دایی و هر دو خانواده تیره می شود

چندین روز بعد برگه ی دادگاه یعنی برگه ی طلاقمان که رسما به ازدواج من و شروین پایان می بخشید به دستم رسید. با دیدن برگه حالم از این رو به ان رو شد. انگار تا به ان موقع همه چیز شوخی بود و حالا مثل زهر تلخ و کشنده. شروین ان خانه و سهم خود از بیمارستانی که ساختنش رو به اتمام بود را به نام من کرده بود و ماهیانه نیز توسط دایی نادر مبلغی پول به حسابم واریز می کرد. انقدر اب خوردم تا بغضم را فرو بخورم . دایی نادر هم در نامه ای نوشته بود که من هنوز دخترش هستم و دیدن من همواره انها را خوشحال می کند و از من خواسته بود که اگر بخواهم دوباره می توانم با انها زندگی کنم که البته من مودبانه این خواسته را رد کردم . نوشته بود از اینکه نتوانسته از من مراقبت کند احساس گناه میکند و همواره شرمنده ی خواهرش خواهد بود . اخرین جمله اش که حرف دلش بود. اما من هیچ ضرورتی نمیدیدم ان را بیان کند قلم را مچاله کرد. او نوشته بود: هرگز به جز من کسی را به عنوان عروس خانواده ی کیانی نخواهد پذیرفت. عمق احساسش را درک کردم. اما اگر قرار بود روزی ان اتفاق بیفتد بی شک می افتاد حرف های دا و افکار هیچکس حتی دایی نادر نیز در ان دخیل نبود . تمام اسناد را به فرنگیس دادم و از او خواستم انها را در جایی پنهان کند که من هرگز پیدایشان نکنم و با حالی زار خانه را ترک کردم . دیگر وقت ان رسیده بود که با سالی صحبت کنم . طفلک او همیشه معترض بود که چرا من همه ی کارهایم را انجام می دهم و وقتی کار از کار گذشت و دیگر هیچ قدمی نمی توانست برداشت او را در جریان قرار می دهم. تلفنی با او صحبت کردم و در پارکی جدید قرار گذاشتیم .

می دانست که مساله ی مهمی اتفاق افتاده و مثل همیشه صبور و با تحمل مرا به حرف آورد . حرف هایم یک ساعت هم به طول نینجامید . و در کمال تعجبی من در حین بازگو کردن انها نه گریه کردم نه زار زدم... فقط با آرامش حرف زدم. و او در انتها چشمان غمگینش را به من دوخت و گفت: طلاق رو هم که گرفتی. من دیگه چی بگم؟

دوست نداشتم نصیحتم کند که چرا نتوانستم اسناد کیانی بی رقیب را نگه دارم. چون من تمام تلاشم را کرده بودم. دوباره ادامه داد:

این ترم تو با این وضعیتی که در کلاسها حاضر شدی حتما مشروطی... ببینم مگه من بهت نگفتم نگه داشتن همچین آدمی از به دست آوردنش سخت تره؟ یادت رفت؟ اما عیبی نداره. خیلی ها رو خوشحال کردی. خدا دلت رو شاد کنه.

منظورش واضح بود. راه برای همه باز شده بود بی اختیار لحن تمسخر امیز او که واقعیت داشت اشکهای نریخته ام را یکجا مهمان چشمانم کرد. با بی پناهی گفتم: سالی من حامله ام.

چشمانش گرد شد لحظه ای با دهان باز نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه سکوت با عصبانیت گفت: لعنت به تو... حالا برو بچت رو بزرگ کن. حتما مادر خوبی هم برایش میشی. آخه چرا الان داری اینهارو به من میگی؟ من چیکار می تونم برات بکنم؟

در میان حق هق گریه گفتم: نمی خوام کاری کنی. من فقط به گوش شنوا می خواستم و به قلب که درکم کنه.

رژان اون دیگه بر نمی گرده... این رو بفهم.. گوش شنوا و این چیزام بذار کنار. دیگه باید رو پای خودت واپسی. دیگه... یعنی فعلا کسی به اسم شوهر تو زندگیت وجود نداره و خودت موندی و خودت. حرف هایش مثل زهر بودند و من چقدر از فکر کردن را جمع به ان حقایق بیزار بودم. مرا در اغوش گرفت و با لحنی ملایم و مهربان گفت: گریه نکن عزیز دلم تو دیگه باید به اون بچه هم فکر کنی. آخه دیوونه چی بهت بگم؟ خنگه ادم به کاری رو که می کنه که نباید جار بزنه. شنیده بودم شماها احساساتی هستین و لی نه تا این حد. چرا چنینی دفتری رو درست کردی؟ خودت عقلتو به کار بنداز با این کارت باعث شدی شروین بهت بی اعتماد بشه. حتما فکر کرده چه کسای دیگه ای هم بوده که دفتر درست نکردی برایشون. وقتی دید گریه ام شدت گرفت گفت: آخه مگه دروغ می گم؟ اگه منم مثل تو برای هرکسی به دفتر بر می داشتی و بعدش شروع می کردم به نوشتن کلاماتی که بینمون رد و بدل شده بود الان به کتابخونه ی بزرگ پر از این دفتر ها داشتم. اونوقت فکر می کنی شوهرم دیگه نگاهم می کرد؟ عزیزم گلم هر شوهری همه ی محبت زنشو برای خودش می خواد نه سهمی از اون رو. ساعتی بعد قرار شد با سالی به دیدن خانم اشپیلگر برویم. باید به زندگی جدیدم خو می گرفتم. و این کار چندان ساده ای نبود. وقتی خانم اشپیلگر از تمام ماجرا با خبر شد سینی قهوه رو روی میز گذاشت و با همان لحن رک و بی پروایش که برای سالی نا آشنا بود گفت: این یکی رو هم فراریش دادی؟ واقعا در نگه داشتن مردا تبحر داری. سالی متعجب نگاهی به من انداخت و وقتی دید هیچ عکس العملی نشان نمی دهم به طرفداری از من گفت: اما این ماجرا صلا تقصیر رژان... میان حرفش آرام گفتم: نه اتفاقا خودمم همین نظررو دارم. سالی نگاهی آرام و دلداری دهنده به من انداخت و خانم اشپیلگر لحظه ای در فکر فرو رفت و با لبخندی آرام گفت: حالا توی این موقعیت تصمیمتو عملی کن. کاری ر می خواستی حالا انجام بده.

سالی با مهربانی گفت: چه کاری می خوای بکنی رژان؟ هر کاری می خوای بگو قول میدم همیشه کنارت بمونم.

خانم اشپیلگر گفت: بریم دوچرخه سواری دور دنیا؟

سالی نگاه حیرانش را به من دوخت و من که از تنبلی او در این زمینه با خبر بودم گفتم: این همیشه یکی از آرزوهایم بوده اما حالا با این شرایطی که من دارم دور دنیا رو بی خیال همین چند تا شهر نزدیک دور وبر بریم خوبه .

سالی همچنان متعجب گفت من غلط بکنم. مثل اینکه تو واقعا تا منو هم سباز خودت نکنی ول کن نیستی..

بعد از چند ساعت مخالفت سالی هم پذیرفت و چون هم من هم خانم اشپیلگر در وضعیتی نبودیم که زیاد رکاب بزیم تصمیم گرفتیم با ماشین خانم اشپیلگر برویم و دوچرخه ها را نیز ببریم . بعد از شرکت در امتحانات ان ترم که چند روز بعد شروع شد یک ترم را مرخصی گرفتیم من باید هر چه زودتر قبل از اینکه بارداریم مشخص میشد از جمع دور میشدم.

یک روز قبل از سفر در تماسی که با دایی نادر گرفتم به او گفتم: قرار است به یک مسافرت چند ماهه بروم و در مقابل اصرار او که می خواست بداند دقیقا به کجا می روم سکوت کردم . و گفتم حتما هر چند روز یکبار تماس می گیرم . باور نمی کرد و می گفت که چرا باید به یک مسافرت چند ماهه بروم؟ و او نمی دانست که می خواهم فرار کنم از خودم ... و از زندگی که بدون حضور شروین برایم قابل تحمل نبود . مودبانه از او اجازه گرفتم و در انتها او پذیرفت.. سفارش کرد که مراقب خودم باشم و از من قول گرفت به هر چیزی احتیاج داشتم حتما او را در جریان قرار دهم .

فرنگیس خان هم که مرا مصمم دید چیزی نگفت. از او خواستم این چند مدت را به خانه ی دایی نادر بروم . از تمام مهربانی هایش تشکر کردم و به او قول دادم مدام او را در جریان حالم قرا دهم و در نهایت خواستم که همچنان راجع به وضعیتم چیزی به دایی نادر و خانواده اش نگوید

یک ماه از سفرمان گذشت . مدت زیادی بود اما به هر سه خیلی خوش می گذشت . و من در مقابل مهربانی های ان دو که به شدت مواظب من و وضعیت روحی و جسمی بودند به شدت شرمنده بودم . در طی ان مدت به محل های دیدنی ، تاترهای مجلل و لوکسترین رستوران ها رفتیم . دوچرخه سواری هم تقریبا یک بهانه بود چرا که من قادر نبودم روزی بیش از یک ربع تا نیم ساعت رکاب زنم . هنوز هم ساعاتی در روز به نقطه ای خیره می شدم و می خواستم به اشتباهاتم پی ببرم . حتما چیزی در رفتار و برخورد من ایراد داشت .. سالی و خانم اشپیلگر تقلا می کردند به هر نحو ممکن مرا از ان حالت سستی و نا امیدي خارج کنند . اواخر دومین ماه سفرمان بود و من تنها برای اولین بار با دایی نادر تماس گرفتم. مکالمه ای کوتاه و کلی . او فقط پی در پی می خواست که برگردم و هیچ حرف دیگری نمی زد . دست اخر مجبور شدم در مقابل اصرار های او برای برگشتن گوشه را قطع کنم لحظه ی اخر قبل از اینکه گوشه را بگذارم دایی نادر ناراحت و بلند گفت: بهتره برگردی... اگه رفتنت به خاطر شروین بود اون یک ماهه که برای همیشه به امریکا رفته . اینقدر خود خواه نباشش من طاقت ندارم در یه لحظه دو تا بچه هام رو با هم از دست بدم . و دست اخر ملتمس گفتم: رزآن.. دایی جون برگرد بیا پیش خودم تا اخر عمرم ازت مراقبت می کنم و من مات و مبهوت با چشمانی گریان گوشه را قطع کردم . پس شروین رفت ..

در سومین ماه سفر به پیشنهاد خانم اشپیلگر به دریایی که در شهر اقامتمان قرار داشت رفتیم . بعد از کرایه ی جا انها به داخل محوطه رفتن و من برای تماشای غروب به ساحل رفتم . لحظه ای سرم را برگرداندم و نگاهم به زن بارداری خورد که کنار شوهرش روی شن های ساحل نشسته بود خورد .مرد آرام مشتکی شن بر می داشت و روی شکم بر جسته ی زنش می ریخت از خنده ی بلند ان دو لحظه ای لبخند کوتاهی زدم . که صدای رسا و بلند سالی به گوشم رسید: چشمم روشن .به چی اینقدر با حسرت نگاه می کنی ؟ و کنارم نشست و خندان گفت:ببین رژان... این زنی که من دارم می بینم امروز و فردا می زاد خدا رو شکر تو هنوز به سه ماهی وقت داری و تا اون موقع هم خدا بزرگه . به دفعه دیدی به خلی مثل این پیدا کردی .

با اخم نگاهش کردم. لحظه ای نگاهم کرد و گفت:غلط کردم ... اصلا بهت قول می دم اواخر بارداریت خوم باهات ... دوباره چشمگین نگاهش کردم که گفت خوب می خواستم باهات شن بازی کنم. دوست نداری بگو دوست ندارم .

از قیافه ی مظلومش خنده ام گرفت و به شوخی گفتم: خفه شو دیوونه مگه من کمبود دارم؟ ممنون نمی خوام خودتو به زحمت بندازی.

خیلی جدی گفت:کمبود نداری؟

نه ندارم. و بعد انقدر سر به سرم گذاشت که صدای خنده ام همهی فضا را پر کرد . تازه می فهمیدم و شک نداشتم که او بهترین بود.در چهارمین ماه سفرمان یک شب سالی و خانم اشپیلگر از فرط خستگی زود به خواب رفتند و اما من به دلیل لگد هایی که کودکم به پهلویم وارد می گرد به من اجازه ی خوابیدن نمی داد همچنان بیدار بودم . با وجودیکه افسردگی و غمهایم نسبت به اوایل کم شده بود اما هنوز قادر نبودم لحظه ای از فکر کردن درباره ی شروین دست بردارم .چطور ی توانستم او را فراموش کنم؟ بچه ی او بود که در شکم پرورش می یافت . شروع کردم به قدم زدن اما پس از دقایقی حس زیبایی به من انرژی مثبت داد و شروع کردم به درد و دل با بچه ام . اولین قدم من اینه که میخ وام قوی باشم قشنگم. نگو که مامان خودخواست . من به شروین نمیگم که گنجی مثل تو دارم چون نمیخوام به خاطر تو بگرده . اگه اینطوری برگرده من نمیتونم ادامه بدم .

نمیدونم کی. یک سال. دو سال یا شایدم بیست سال دیگم که قرار شد برگرده میخوام به خاطر من برگرده . میخوام بدونه که بچگی کرده بودم.. اما از زمانیک هباهاش عهد بستم تا اخر عمر بهش وفادار میمونم . صبر میکنم .صبر.. فرزندم با ضربه ای که به شکمم نواخت حضورش را اعلام کرد و من دران لحظه خدای مهربانم را سپاس گفتم.شاید همه خیال بود خیالی واهی برای بازگشت کسی که دیگر باز نمی گشت .. اما در ان لحظات با ان فکرها خیلی آرام شدم .می توانستم حقیقت را از دیگران پنهان کنم اما از خودم چی ؟ نه .. من هنوز منتظرش بودم و نمی توانستم به خودم دروغ بگویم . چند روز بعد سفر فوق العادمان به پایان رسید به قدری خوش گذشته بود که هیچ کدام مایل به برگشتن نبودیم اما دیگر باید بر می گشتیم . سالی هم با از دست دادن تنها 4 پوند از وزنش خیلی راضی به نظر می رسید . خوشبختانه هنوز 2 ماه تا آغاز ترم جدید دانشگاه وقت بود اما کارهای بیمارستان را صلاح نبود بیشتر به تعویق بیندازم و از انجا که خودم تخصصی در کنترل انجا نداشتم به پدر سالی وکالت دادم . یک ماه نیز گذشت و من به خاطر وضعیتم کمتر از خانه خارج میشدم . هنوز بازگشتم را به دایی و بقیه اطلاع ندادم تا من را

با آن وضع نبینند . نباید قبل از به دنیا آمدن بچه مرا میدیدند و نهایتاً توسط فرنگیس خان آنها را در جریان حال قرار می دادم . یکی از همان شبها در مهمانی که گرفته بودم با حضور سالی و خانم اشپیلگر. درد وحشتناکی بدنم را گرفت این مهمانی برای دیگران به منزله ی یک مهمانی ساده و دوستانه بود و آنها خبر نداشتند که این روز تولد شروین است که من جشن گرفتم .درد زایمان شروع شده بود و آنها بدون هیچ ترسی مرا به بیمارستان رساندند . و من غرق در اشک و اضطراب به این می اندیشیدم که او اکنون تولدش را در کنار چه کسی می گذراند.؟

دختر کوچکم را که در اغوش گرفتم تمام غمهای دنیا از یادم رفت . و من چقدر از اینکه صبورانه این وضعیت را پشت سر گذاشته بودم خرسند بودم .چشمان مشکوی و دشتش شبیه چشمان شروین بود بینی کوچک و سربالایش را از من به ارث برده بود و صورت گرد و مهتابی اش به طرز حیرت آوری خدنامه می کرد. فرنگیس خن. سالی و خانم اشپیلگر وقتی در بیمارستان کودکم را دیدند هر سه شادمان گفتند: وای چقدر خشکله .

ذوق زده می خواستند اسمی که انتخاب کرده ام را بگویم و من بعد از کمی سکوت گفتم:
ستاره

فرنگیس خانم خندان نگاهم کرد و سالی و خانم اشپیلگر گنگ نگاه کردند و گفتند یعنی چه؟

و بعد آرام معنی ستاره را به المانی گفتم و ادامه دادم اسم مورد علاقه ی شروینه می گفت ستاره ها مال ادمای خاصن .منم می خوام بهش ستاره بدم .و در دل گفتم اونم روز تولد خودش

هر سه سکوت کردند. انتظار نداشتند هنوز هم به او فکر کنم .چهره ایشان طوری بود که انگار همه ی زحمت هایشان برای بهبود من هدر رفته اما من دیگر نمیدانستم چه راهی را برای از یاد بردن شروین تجربه کنم . سالی با چشمانی به اشک نشسته آرام گفت:لعنت به تو .تا مرز جنون ادمو عصبانی می کنی . بس کن . معلوم نیست اون الان کجاست و داره چیکار می کنه حتی نمی دونه بچه اون فرسنگ ها اونطرفتر به دنیا اومده

آرام گفتم اون که چیزی راجع به بچه نمی دونست .

غرید که حتما اگه می دونست می موند اره ؟

دیگر هیچ نگفتم .

از آن روز به بعد علاوه بر رسیدگی ستاره که تمام وقتم را پر می کرد زندگی نیز با حضور او دیگر به تلخی و دردناکی گذشته نبود . در کنار کارهای ستاره .دانشگاه و بیمارستان در یک کلاس ایروبیک نیز ثبت نام کردم تا شادابی بدنم را از دست ندهم .همه چیز خوب بود و هنوز خانواده ام

چیزی راجع به حدایی من و شروین نمی دانستند . گهگاهی ستاره را به سالی می سپردم و با فرنگیس خانم سری به دایی نادر می زدم البته بیشتر در اوقاتی که می دانستم شیلا در خانه نیست .

یک روز در راه خانه ی دایی نادر فرنگیس خانم گله مندانه گفت:مادر جون توی این کشور غریب تو به جز نادر اینا کیو داری؟چرا رابطه تو باهاشون زیاد نمیکنی؟مثل قبلها.با پوزخندی گفتم:من دوست دارم اینطور تنها زندگی کنم؟من واقعا مجبور شدم و الان به خاطر بچه ام دارم سعی می کنم تو این وضعیت دووم بیارم .اون که پسر داییم بود باید می فهمید با دادن یه خونه به یه زن نمی تونه روح اونو تامین کنه اما انگار وجود همین خونه خیالشو راحت کرده البته بازم دستش در نکنه که این لطف رو کرد خدارو شکر منو بی سرپناه نداشت اونوقت باید دست از پا درازتر از دانشگاهم انصراف میدادمو به ایران بر می گشتم . باور کن فرنگیس خان من از این وضعیت راضیم . اون ندونسته منو از پا دراورد . اگه غریبه بود راحت می داشتمش کنار . اما اون اشناس و من مجبورم برای اینکه داغ دلم تازه نشه از رابطه ببرم تا یه وقت نبینمش. تا یه وقت نفهمم اون منو پس زده .هر کی ندونه شما میدونی اون عضو تنها خانوادیه که اینجا دارم .فرنگیس خانم آرام سر تکان داد و هیچی چیز دیگری نگفت

ستاره یک ساله شده بود . روز تولدش بی اختیار دیوانه میشدم از فکر اینکه این همه روز در سال چرا او باید دقیقا روز تولد شروین به دنیا می امد حرصم می گرفت .انگار همه چیز دست به دست می دادند تا من نتوانم با آرامش زندگی کنم .و اور از یاد ببرم . با دلهره و حالی عجیب برای ستاره جشن گرفتم در حای که حالتی داشتم مثل انتظار .

روزها و سالها می گذشتند و تقریبا دو سال بعد من و سالی بلاخرا از دانشگاه فارغ التحصیل شدیم ... و قرار شد در همان بیمارستانی که وکالتش را به پدر سالی داده بودم مشغول به کار شویم . قصد داشتیم به این مناسبت میهمانی بگیریم اما من دوباره به یاد اوردم هنوز در شرایطی نبودم که در یک میهمانی با حضور دوستانم روبه رو شوم. زمزمه هایی که در دانشگاه در باره ی خودم و استاد کیانی میشنیدم بس بود. سالی که تصمیم مرا فهمید با عصبانیت گفت:تو باز قاطی کردی؟ من دیگه در مقابل تو کم اوردم. یه کاری نکن زنگ بزنم همه چیرو به دایی نادر بگم حتی قضیه ی ستاره رو .

یعنی چی سالی؟

اگه بتونم این کارو بکنم که واقعا از خودم خوشم میاد . الان سه ساله هر وقت میری خونه داییت یا اونا میان پیشت این بچه رو قایم میکنی. بلاخره که چی؟ بازهم بحث را مثل همیشه به قسمت مورد دلخواه خودش کشانده بود .و

میدونم سالی. میدونم که بلخره می فهمن. اما من تا حالا که دانشجو بودم . از الان دیگه میتونم با راحتی دست ستاره رو بگیرم و به هرچه ببرمش. در ضما اونا بفهمن که چی بشه؟ بیان بچمو بگیرن؟

نه نگو بچه ی خودته. اما نشونشون بره .

بلند خندیدم و با تمسخر گفتم:خوب برای چی؟

رژان تو باید به کاری بکنی. اصلا نمی خوام جشن بگیری بگیر. بیا دست ستاره رو بگیر برو ایران. برو خانوادتو ببین .

چی میگی سالی اونا هنوز نمیدونن من طلاق گرفتم .

خوب بهتر برو راستشو بهشون بگو . بگو ستاره بچته .

لحظه ای به موقعیتم فکر کردم . در ان سه سال و اندی من هرگز با شروین و در کنار او با پدر و مادرم تماس نگرفته بودم . چه فکری میکردند؟ از ساغر هم تنها ماهی یکی دوبار با خبر میشدم . ان هم بیشتر توسط فرنگیس خان. وای خدای من وضعیتم هرچه بود چندان مطلوب نبود .

سالی من برم بگم مامان جون این نوته؟ نمیگه می داشتی عروسی می کرد بعدش خبر میدادی؟ نه سالی همین کاری که دارم میکنم یعنی فرار بهترین کاره . لا اقل تا به مدت دیگه . تازه تو نمیدونی در ایران رسمه مادرها چند مدت از از دخترای باردارشون مراقبت میکنند و بعد از اون هم چند مدت از نوه ی به دنیا اومدشون وای به حال اینکه اولین بچه هم باشه . حالا من به مامانم که بیخبر و با خیال راحت اونجاست چی بگم؟

پس همونه اینقدر تو لوسی؟ همینه که وقتی ستاره رو به دنیا آوردی فکر میکردی بزرگترین کار دنیا ر وانجام دادی. برو به مامانت بگو من جورشو کشیدم . باور کن مراقبت ازت اینقدر سخت بود که اگه خودم ده تا میزاییدم اینقدر اذیت نمیشدم .

راست می گفت هیچکس نمیتوانست بهتر از او مرا درک کند و ازمن مراقبت کند .

سالی می گفت از اینکه هر دفعه این بچه رو قایم میکنی بدم میاد باور کن این دفعه بخوام اونجا بری یا اونا بیان من ستاره و نمی برمش . بذار ستاره رو ببین الان ببین بهتره تا چند سال دیگه .

بلند خندیدم و ستاره که قصد داشت پیانو بزند با اخم با مزه ای به خاطر بر هم زدن آرامشش برگشت . بعد دوباره به کارش ادامه داد . خیلی جلوی خودم را گرفتم تا او را غرق در بوسه نکنم اصلا بلد نبود پیانو بزند اما در تقلید از هر کاری وارد بود . کافی بود من اسکیت بازی کنم. ساعت ها خیره و مبهوت نگاهم می کرد و حتی برای ثانیه ای از حرکاتم غافل نمی شد . و سپس ثانیه ای بعد کفش اسکیتش را به پا می کرد و عینا ان حرکات را اجرا می کرد . درست مثل اینکه در ذهنش سیستم ضبط تصاویر نصب کرده باشند . سالی با دست آرام به بازویم زد و گفت کجایی؟

لحظه ای فکر کردم که او چقدر از نظر فکری به من که انقدر با او متفاوت بودم نزدیک شده .

سالی به چیز دیگه ... من اگه موضوع ستاره رو به خانوادم بگم مامانم تند و سریع و در اولین فرصت به دایی نادر زنگ می نه و شروع می کنه به گله کردن که تو برادرمی چرا زودتر بهم نگفتی؟ هرچی فکر می کنم همیشه این وسط مامانمو چطوری قانع کنم تا چیزی به دایی نادر و بقیه نگه ؟ غیر ممکنه .

انگار با خودم حرف زده بودم . سالی که به ستاره خیره شده بود رویش را به سمت من گرداند و گفت: باید برای این بچه معلم بگیریم یه ذره به فکرش باش. این و روحکی که من می بینم خیلی با هوش و استعداد . و بعد دوباره به ستاره نگاه کرد و ذوق زده گفت :رژان فهمیدم .

چی رو ؟

اون روزا که نقاشی درس می دادی یادته؟

خوب اره

اینم یادته که روزی هزار بار مخ من و بقیه رو می خوردی که دلت می خواد سرپرستی چندتاشونو به عهده بگیری ؟

گنگ و مبهوت سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم .

قربونت. بگو اینم آوردی بزرگش کنی .

ابتدا بهت زده و حیران نگاهش کردم .. و بعد چند ثانیه از اینکه به جواب رسیده بودیم خندیدم و گفتم چی میگی؟ ستاره ؟

ارام به سمتش اشاره کرد و گفت :هیس می شنوه و بعد خیلی جدی ادامه داد: بین رژان این تنها کاریه که میشه کرد . تو اونقدر از آوردن بچه های بی سرپرست حرف زدی که امکان نداره کسی شک کنه . مگه همین الانم خرج چندتاشونو نمی دی ؟

اخه پول دادن با آوردن بزرگ کردن خیلی فرق داره . و ان شب انقدر سالی گفت تا بلاخره من راضی شدم .

صبح روز بعد با مادرم تماس گرفتم. چند ماه میشد که جواب تلفنشان را نمی دادم و تنها از طریق فرنگیس خان جوپای حالشان می شدم . مادرم با شنیدن صدای من ان قدر هیجان زده شد که چند دقیقه یک ریز گریه کرد و میان گریه گفت:مادر چقدر بی معرفت شدی حالا خوبه که شروین هست جورتو بکشه . می دونم درگیری شروین گفت که سر کار می ری و تمام مدت سرت شلوغه... ولی اخه تا این حد؟که هفته ای دو دقیقه هم وقت برای حرف زدن با مارو نداشته باشی؟ به خدا چند بار خواستم پیام اما اگه بدونی اینجا چه اتفاقاتی افتاده که باعث شده نتونم پیام. یک ساله مدام دارم به شوهرتم می گم بابا واسه دو سه روزم که شده پاشین بیاین .دل ما هم پوسید اما کو گوش شنوا؟منه مادر باید حالا دخترم رو چند سال یه بارم نبینم؟ این دفعه شروین بهمون قول داد و گفت که خودش تو امریکا شدیدا درگیره اما حتما تو رو تو همین یکی دوماهه می فرسته چند روزی بیای ایران . و بعد ادامه داد: مادر جون بمیرم برات.. تو چه طاقتی داری که شوهرت این همه مدت ازت دوره ؟ طفلک اونم مجبوره می دونم تحملش برای اونم سخته. مجبوره که یه مدتی اونجا باشه .

دیگر داش تخنده ام می گرفت . ستاره حالا سه ساله بود و این حرف ها مثل گشودن و یاد اوری دردی دیرینه بود . دردی که به اندازه ی کافی غصه اش را خورده بودم .

ان روز به مادرم قول دادم که حتما به خواسته ی شروین عمل کنم و در اولین فرصت به ایران بروم . و کلی به خاطر کم زنگ زدن از او عذر خواهی کردم و او هم در آخر تا جایی که ممکن بود مرا از خبرهای جدید انجا مطلع کرد . مثل ازدواج مینا دختر خاله ام با فردی که به جای پدرش بود . بارداری ساغر برای بار دوم . و بیماری شوهر عمه ام . گوشی را که گذاشتم شروع به قدم زدن کردم . نمی دانستم باید چگونه زندگی ام را به کل از شروین جدا کنم . هر جا که می رفتم نامی از او بود و همه حرف او را می زدند . حالش را از من می پرسیدند و وتنها عقم رسید که بعد از سفر به ایران ستاره را بردارم و برای همیشه به کشوری دیگر بروم . با یاد اوری حرف های مادر حسنی دو گانه در وجودم ایجاد شد . پس هنوز هم با معرفت بود و بعد از گذشت سه سال با خانواده ام تماس می گرفت . البته اوایل به نظرم وظیفه اش بود باید زنگ می زد و ابرویم را می خرید که بعد از دو ماه زندگی مشترک دختر آنها را بدبخت کرده بود . اما الان این کارش به نظرم اوج وقاحت بود . او دیگر چه کار به خانواده ام داشت ؟ اخی ... دستش در د نکنه که می خواد منو بفرسته ایران . بنده خدا مامانم که خبر نداره و چقدر دلش به برادر زادش خوشه . اصلا اون دیگه چی از جون من می خواد؟ و دوباره به خودم گفتم: نه دیوونه .. اگه اون این کارو نکنه پاک ابروت می ره . می خواد به بقیه چی بگی ؟ تازه جرو بحث های مامان اینا به سالم بیشتر طول میکشه و در آخر بی اختیار از او ممنون بودم . ممنون از اینکه با وجود مشغله ی کاری و فکری هنوز قولش را فراموش نکرده بود و از اینکه ابرویم هنوز برایش ذره ای مغتنم بود و با اینکه می دانستم این کار برایش جالب و جذاب نبود و شاید آزار دهنده هم بود حاضر شده بود باز هم نقش شوهر وفادار دختر عمه اش را بازی کند .

غروب ان روز داشتم در باره مسافرت به ایران با فرنگیس خانم صحبت می کردم که زنگ خانه به صدا درآمد . خانه ی ما بر خلاف اکثر خانه های ایرا اصلا میهمان نداشت . نهایتا سالی و خانم اشپیلگر و گه گاهی دایی نادر به دیدنمان می آمدند . که آنها نیز از قبل آمدنشان را اطلاع می دادند . اما ان روز منتظر هیچکس نبودیم . لحظاتی بعد در باز شد و شیلا را مقابل خودم یافتم . و پیش از انکه بتوانم عکس العملی نشان دهم خودش را به همراه دسته گلی که در دست داشت ثر اغوشم جا داد و صدای هق هق گریه اش همه جا را پر کرد . در این مدت فقط چند بار او را دیده بودم که صحبت هایمان هم محدود به سلام و احوالپرسیهای کوتاه شده بود . و من فکر می کردم که شاید شروین دلیل جدا شدنمان را به او گفته و باعث این رفتار او شده است . خیلی لاغرتر شده بود زیر چشمانش هم کمی به کبودی می زد . روی میل که نشستم نگاهش کردم و گفتم شاید الان به ربه داره گریه میکنه چشماش کبود شده . در نهایت تعجب خودم . حتی قطره ای اشک نریختم . بر عکس از دیدارش به قدری خوشحال شده بودم که خندان بودم و انگار دنیا را به من داده بودند . روی میل کناری اش نشستم . ودستانش را در دست گرفتم و گفتم: خوبی؟ دلم خیلی برات تنگ بود . خیلی خوب کاری کردی اومدی . با سردر گمی نگاهم کرد و باز چشمانش پر از اشک شد و گفت:رژان من هنوزم نمی تونم باور کنم . به اشپزخانه رفتم و همانطور که لیوانی آب سرد برای شیلا می اوردم به فرنگیس خانم گفتم: میشه برای به ساعت ستاره رو ببرین بیرون؟

چرا ماد؟ خوب بذار همدیگرو ببینن .

وقتی برگشتین می بینن. اخه نمی خوام توی این وضعیت... شیلا داره مدام گریه می کنه و این اولین دیدارشونه نمی خوام تو روحیه ی ستاره اثر بذاره .

خندید و گفت این نوع بچه بزرگ کردنو دیگه ندیده بودم.

برام مهمه به شیلا بگین برای خرید میرین و بر می گردین. از در اونطرف برین که ستاره رو نبینه . و با خودم فکر کردم اینجوری اولین ملاقات ستاره با عمش دوست داشتنی تر میشه .

جرعه ای از اب را نوشید و لیوان را وی میز گذاشت و من دوباره تکرا کردم چی رو هنوز باور نمیکنی ؟

دست های لرزانش را در هوا تکان داد و گفت:این رو که چطور دلت اومد بی رحمانه بعد از دو ماه زندگی مشترک زندگی مشترک خودت و خانوادمونو از هم بپاشی. رژان تو مارو نخواستی و من فقط موندم... وهزار بار از خودم پرسیدم که پس چطور اول قبول کردی؟ ها؟ این کاری که تو کردی بدترین نوع بازی با زندگی یه نفر بود

صدایش هر لحظه بلند تر میشد ... انگار لیوان اب یخ را روی سر من خالی کرده بودند . خنده ای عصبی کردم. او چه می گفت؟ یعنی شروین حقیقت را به او هم نگفته بود؟ دوباره با خشم ادامه داد:تو از خانواده ی ما چه دیدی که اینطور تلافی کردی؟ چه باید می گفتم؟ چشمانم از حرفهایش با اشک نشست .اما لبهایم همچنان می خندید. خنده ای تلخ و عمیق .نه می توانستم واقعیت را بگویم و نه دلیلی برای طرد کردن شروین داشتم .دوباره فریاد زد:خوب یه چیزی بگو دیگه . چه مشکلی داشتی؟

از جا بلند شدم بغض در گلویم را ب ه زور خفه کردم و گفتم:چای می خوری؟ یا قهوه؟

لحظه ای حیران نگاهم کرد و بعد دستم را محکم کشید تا مانع رفتنم شود و در حالیکه مرا در کنار خود می نشاند ضجه زد:رژان حرف بزن.. تورو خدا... به خدا دارم می ترکم یه چیزی بگو .

لرزش بدن او در اثر گریه داشت تمام وجودم را می لرزاند . به سختی دهان باز کردم و گفتم:با هم تفاهم نداشتیم .

اشکهایش را پاک کرد و گفت:همین؟ چه تفاهمی ؟

یعنی خود شروین بهتون نگفته؟

هیچی نگفته. فقط گفت که تو می خوای جدا شی. بعد چند هفته هم که رفت .

دستم را از دستش خارج کردم و بلند شدم که دوباره دستم را گرفت و گفت:من هیچی نمی خوام ... فقط امروز تا جوابمو نگیرم نمی رم .

دوباره با آرامش گفتم:لطفا هیچی نپرس

فریاد زد:رژان.

انقدر در وضعیت بدی بود که واقعا نمی دانستم چه کنم . بدبختانه فرنگیس خانم هم حضور نداشت . تنها بودم و اصرار و التماس و ضجه های او برای دانستن حقیقتی که ممکن نبود بتوانم بر زبان بیاورم . حرصم داشت در می آمد .

دوباره آرام گفتم: زنگ بزن از خودش بپرس . باشه؟ من نمی تونم . چرا نمی فهمی؟

رفتارش اصلا برایم قابل درک نبود . انقدر ضجه می زد و گریه می کرد که هران ممکن بود از حال برود . چقدر با ان شیلا شیطان و شاد فرق داشت ... بلاخرا انقدر داد و فریاد کرد که بهتر دیدم به او دروغ بگویم . باید دروغی سر هم می کردم تا دست بردارد . پس روی مبل روبه رویش نشستم و گفتم: اولاً خیلی کنه ای اصلا باورم نمیشه بعد از سه چهار سال اومدی با این اه و ناله که چی ؟ تازه یادت افتاده؟ تا حالا کجا بودی؟ حتی یه بارم نیومدی بیرسی یا بین چه بلایی سرم اومده . یعنی نخواستی به خودت زحمت بدی . حالا هم که من کم کم دارم به زندگی جدیدم عادت می کنم اینبار تو اومدی همه چی رو به هم بریزی ؟

خیلی عصبانی بودم و او هیچ حرفی نمی زد . پس از چند دقیقه در نهایت تعجب بلایی که مازیار سرم آورده بود را به شروین نسبت دادم ... داشتم در کمال آرامش دروغ می گفتم . اخر هر جمله ای که به زبان می اوردم از خدا طلب بخشش می کردم . چون ناچار شده بودم . اما از طرفی هم راضی بودم چون ذره ای از حرصم نسبت به شروین را خالی می کردم . با یاد اوری ان روزها و وقتی که شروین ترکم کرده بود انقدر گریه کردم که شیلا تقریباً حرف هایم را باور کرد . جریان مکالمه ی تلفنی ام با منشی مازیار را در ان دفتر نوشته بودم و اخرین محتوای دفتر همان روزهای بی محلی مازیار بود و من با خیال راحت و در نهایت پستی به شروین تهمت بستم و با اینکه کارم زشت بود اما به زیبایی احساس آرامشی به من دست داده بود . با خیال راحت به شیلا گفتم: نمی توانستم ارتباط نامشروع او را با منشی اش تحمل کنم . شیلا بهت زده و با دهانی باز به گریه های من می نگریست و حرف هایم را گوش میداد . نهایتش می خواست به شروین بگوید ... لحظه ای در دل گفتم دیوونه می دونی اون وقت چی میشه؟ مگه مریضی؟ نه مریض نبودم . بیش از سه سال تحمل کرده بودم به سختی و حالا که فرصتش بود داشتم حرصم را جبران می کردم . حرصم به او که رفت و به من فرصت توضیح نداد . شیلا با دیدن چشم های اشکبار من دوباره لبریز از گریه شد اما هنوز مثل شوک زده ها بود . متعجب پرسید: کدوم منشیش رژان؟

اشکهایم را پاک کردم و گفتم تو نمی شناسیش . همون موقع رفت تا در اتاوا زندگی کنه .

آرام کنارم آمد و در نهایت نا باوری گفت: بمیرم برات . چرا این همه مدت پنهان کردی؟ خدای من اصلا باور کردنی نیست که شروین مرتکب چنین کاری بشه .

نگاهی به من کرد و گفت خدا رو شکر تو نسبت به سه سال پیش خیلی قشنگتر و جذابتر و دلریاتر شدی . دوباره حرف را عوض کردم و گفتم: شاید از خجالت رفت امریکا شایدم از ترس یا به خاطر دختره . دیگر داشتم زیاده روی می کردم و جالب اینکه شیلا در کنال سادگی گول اشک هایم را خورد .

رژان قبل از اینکه پیام داشتم می مردم. اما الان خیالم راحت شد. می دونی اخه شروین خبر داده که می خواد با یه دختر توی امریکا ازدواج کنه. بابا به هیچ وجه راضی نبود اما مجبور شد رضایت بده. من مونده بودم چطور این خبرو بهت بدم. برای همین خواستم یه چیزی بگی بدونم اخه چی باعث جدایی شما شد. حالا خداروشکر اگر نقصیر از شروین بوده که خوشحالم که داره با کس دیگه ای ازدواج می کنه. حالا که دلایل تو برای نفرت از اون زیاده دیگه این خبر تاثیری روت نداره یخ کردم..... خدایا چه می گفت؟ هق هقم شدید شد. اگر دروغ نمی گفتم امکان نداشت این خبر را به من بدهدو لحظه ای دلم خواست مثل دفعه ی قبل او را از خانه بیرون کنم اما نه او چه تقصیری داشت؟ طفلک کلی به خاطر من اشک ریخت و چقدر عذر خواهی کرد به خاطر اینکه در این چند سال تنهائیم گذاشته

کم کم آرامتر شدم. بلاخره دیر یا زود این اتفاق می افتاد. حد اقل رابطه ام با خانواده ی دایی نادر مثل قبل می شد. دقایقی که گذشت شیلا هیجان زده گفت: بلاخره هفته ی بعد پس از انتظاری طولانی با اشنایدر ازدواج می کنم. با خوشحالی او را در اغوش گرفتم و گفتم: راست میگی؟ خیلی خوشحالم تبریک میگم. و بعد ادامه دادم راستشو بگو به خاطر عروسیت اینقدر لاغر شدی؟ به خاطر لباس؟

نه عزیزم به خاطر حرص... و با لحنی آرامتر گفت رژان رو قولت هستی؟ همون قولی که در باره ی روز عروسیم داده بودی. من جز تو کسی رو ندارم.

اخره من می خواستم هفته ی دیگه برم ایران. تو این چند ساله فقط یه بار رفتم. مامان اپنا دلتنگن.

به خاطر من بعدا برو. میدونستم می خوای بری. اما من خودم به عمه جون میگم.

می دونستی؟ از کجا؟

سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: شروین گفت.

دوباره ملتمس نگاهم کرد و گفت رژان خواهش می کنم. توقول دادی و انقدر گفت تا قبول کردم.

ان شب شیلا در منزل ما ماند و با دیدن ستاره انقدر ذوق زده شد که در باورم نمی گنجید. ستاره خیلی سریعتر از چیزی که ممکن بود با شیلا صمیمی شد. کتابهایش را می آورد تا شیلا برایش بخواند. برای شیلا پیانو می زد. و با او بازی می کرد. شیلا باور نمیکرد که سرپرستی او را پذیرفته باشم و سوال های مختلف می پرسید. یکبار می گفت وای رژان اخه چشم و ابرو مشکیه. پس چرا اسم ایرانی برات انتخاب کردی؟ کی اوردیش؟ از اینکه نفس کارم را باور کرده بود خوشحال بودم

دوباره گفت: این خیلی خشگله ادم دیوونش میشه. اسمش خیلی قشنگه... خدا را شکر این سوالات فقط محدو به همان شب شد. و روزه ای دیگر خبری از ان پرسشها نبود. بگذریم که فرنگیس خان نیز در باور کردن این قصه ها نقش مهمی داشت.

رابطه ی ستاره با شیلا به قدری صمیمانه شد که ان یک هفته ی مانده تا ازدواج را شیلا بیشتر در خانه ی ما به سر می برد و می گفت:رژان من بعد عروسی هر روز انجام . نمی تونم از این وروجک دل بکنم. میدیش به من؟

و همان موقع ستاره یا پازل به دست یا اسکیت به پا در اغوش شیلا می پرید و یا برای او پیانو می زد و می گفت:شیلا جون گوش کن برات پیانو بزنم .

همان شب تلفنی خبر عروسی شیلا را به مادر دادم و گفتم مجبورم سفرم را به تعویق بیندازم . مطمئن بودم هیچ خبری به این اندازه نمی تواند مادر را خوشحال کند و او را از اصرار برای رفتن من بازدارد . اما خبر ازدواج شروین را نمیتوانستم بدهم. خنده دار بود ازدواج شوهرم . اما این خبر را چگونه باید به آنها بدهم؟ ان هم در آینده ای نزدیک.

تمام ان هفته من به دنبال کارهای مراسم ازدواج شیلا بودم . قرار بود جشن در منزل بزرگ و مجلل خانواده ی اشنایدر برگزار شود . تمام اتاق ها را خالی از اثاثیه کردیم و کف را که پارکت بود تماما با گل های سفید که در گلدان های بی نظیری قرار داشت و شمعهای باریک در جا شمعیهای زیبای مشکی تزیین کردیم . ارتفاع شمعها به بلندی قد ما می رسید . بعد از اینکه طرح و مدل لباس عروس و داماد را دیدم عکسی قدی از عروس و داماد که ان لباسها را برتن کرده بودند و داشتند به هم نگاه می کردند را کشیدم . تصویر های ازدواج خودم و شروین دائما از جلوی چشمان می گذشت و از هیجانی ناشناخته می لرزیدم .

لباس شب مشکی دکلمه ای بر تن کردم که ستاره های ریز و نقره ای رنگ موجود روی ان در زیر نور شمع ها به طرزی فوق العاده می درخشیدند .بلندی لباسم تا زانو می رسید و پوت بلند پاشنه داری که پوشیده بودم در انتها به پیراهنم میرسید. موهایم را همان روز صبح کوتاه کوتاه کردم و بهترین ارایشگر ان ناحیه به زحمت توانست به موهای لختم حالت بدهد . گردنبندها دستبند مرواریدی که شروین در آخرین سفرش به عنوان سوغات برایم آورده بود و هرگز نتوانسته بود انها را به من بدهد به دست و گردنم اویختم . همان شب رفتنش کادویش را به فرنگیس خان داده بود . و من مدتی بعد از رفتنش با چشمهای گریان بسته ها را گشودم . ستاره هم لباس فرشته مانندی پوشیده بود به رنگ صورتی.و در لباس قشنگش که بالهای زیبایی هم در پشتش بود خلی دلریا شده بود .مدام اصرا میکرد که کفشهای اسکیتش را بپوشد و من با چه مشقتی به او فهماندم که انها را در چنین جایی نپوشد . دست در دست ستاره با لیبی خندان وارد سالن شدیم . همه چیز فوق العاده بود . تابلوی نقاشی در قسمت بالای دیوار نصب شده بود و ابهتی خاص به سالن داده بود . خیره به تابلو مانده بودم که ستاره آرام پیراهنم را کشید . برگشتم و نگاهش کردم با همان لحن ناز و کودکانه اش گفت: مامانی اون اقاچه چقدر شبیه نقاشیته...! و چشمانم بی اختیار جهتی که انگشت اشاره اش نشان میداد را دنبال کرد ند و با دیدن شروین که به ما خیره شده بود قلبم در سینه فرو ریخت . از ترس سرم را پایین انداختم و زیر لب حرف ستاره را تایید کردم . و گفتم:راست میگیا .خوشگلم خیلی شبیهشه .

دوباره سرش را برگرداند و گفت:مامانی همش داره به ما نگاه می کنه دوست شیلا جونه؟

قلبم به سختی در سینه ام می تپید و داشت دیوانه ام می کرد .به سختی گفتم:نمیدونم عزیزم .

دستش را در دست فشردم و در مسیری متفاوت با جایی که شروین ایستاده بود شروع به حرکت کردیم . دوباره پرسید: مامان بابی منم این شکلیه؟

با حرص گفتم: نه عزیزم قشنگتره .

تند و تند سوال می پرسید و اجازه نمیداد افکارم را متمرکز کنم. ... خدای من شروین؟ اینجا؟ شیلا گفته بود که به شدت مشغول است و امکان ندارد برای جشن بیاید .

مامانی اچه چرا عکس این اقاهه تو اتاقته؟ ولی عکس بابایم نیست؟ پس بابای خودم کی میاد؟

از همان چند ماه پیش که با سالی به کلاس شنا رفته بود و در آنجا یکی از بچه ها مدام از پدرش صحبت کرده بود او کمبود چنین فردی را در زندگی اش درک کرده بود . . و از آن روز به بعد روزی هزار بار سراغ پدرش را می گرفت . و در آخر من مجبور شده بودم بگویم پدرش مجبور شده برای کار به کشور دیگری برود اوایل معنای حرفم را نمی فهمید و آرام شد . ولی حالا دیگر صبرش تمام شده بود و کارو کشور را نمی فهمید و پدرش را می خواست . دوباره داشت شروع می کرد به لچ کردن، لبخندی زدم تا آرامش کنم . که لبخند عمیق و پرننگی زد و به پشت سر من خیره شد . برگشتم و شروین را درست پشت سرم دیدم به قدری هول شدم که قدری عقب کشیدم . و خودم را با او رفتن با گل داخل گلدان سرگرم کردم . به ستاره نزدیک شد و ستاره با ذوق به المانی سلام کرد . تا می توانستم خودم را لعنت فرستادم . و در دل به ستاره گفتم: این همه بهت گفتم با غریبه ها حرف نزن . نکنه به خاطر اون نقاشیها احساس صمیمیت کنی چیزی بگی .

صدای شروین مرا از افکارم بیرون کشید . با مهربانی رو به ستاره سلام کشیده ای گفت و با او دست داد و خودش را معرفی کرد . ستاره هم سریع اسمش را گفت .

این اسم در المان؟

شروین به وضوح شکه شد و نگاهش روی من ثابت ماند زیر چشمی حیرتش را میدیم اما نگاهم بی خودی داشت گللهای گلدان را می کاوید . انگشت کوچکم را طوری روی انگشت دومم قرار دادم تا حلقه ی ازدواجمان از نگاه تیزی او پنهان بماند. ستاره ناجی من شد و گفت: این خانمم مادرمه .

شروین نگاهش را از من برگرفت و روبه ستاره لبخند زد. ستاره که دید من هیچ عکس العملی نشان نمی دهم دستم را کشد و گفت: مامان این اقا... نمی دانستم چه می خواهد بگوید ... حتی از حرف های ستاره هم می ترسیدم برای اینکه ادامه ندهد و اصرار نکند میان حرفش بی آنکه به شروین نگاه کنم زیر لب سلام دادم و دست ستاره را گرفتم تا هرچه سریعتر از آن محیط فرار کنم

جدا از موهای شقیقه اش که مقدار کمی سفید شده بودند هیچ تغییری نکرده بود و هنوز مثل گذشته شیک پوش و مرتب با کت و شلوار نوک مدادی و کراوات مدل دارش ترکیبی فوق العاده زیبا به وجود آورده بود هنوز هم طره ای از موهای صافش روی پیشانی خودنمایی می کردند . . خیره به چهره ام جواب سلامی گفت و من دست در دست ستاره که داشت زیباترین لبخندش را پیشکش شروین می کرد از او فاصله گرفتم . یک گام بیشتر فاصله نگرفته بودم که خانم جوانی نزدیک من شد و با لحنی کنشدار و لوس گفت:سلام خانم. روز بخیر شما رژان هستین؟

از حرکات بیجایی که مدام به بدنش میداد خنده ام گرفت . و گفتم:بله امری داشتین؟ شروین کنارم ایستاده بود ... بی آنکه رویم را به سمتش بر گردانم یا عکس العملی نشان دهم دست ستاره را محکم فشردم . و ان خانم با رفتار خاص خودش شروع به حرف زدن کرد .: من همکار شیلا هستم .می خواستم بگم نقاشیتون فوق العادس. سبک این ... با کمال تعجب میدیم با اینکه حالا پشت هردویمان به شروین بود باز او سعی داشت با ستاره ارتباط برقرار کند . به جای حرف های ان خانم زمزمه ی ستاره به گوشم رسید که گفت:شما خیلی شبیه نقاشی توی اتاق خواب مامان من هستین

قلبم هری ریخت. چرا داشت اینها را به او می گفت؟لب های خندان ان خانم مرتب تکان می خورد ولی من همچنان سراپا گوش بودم تا تمام حرف های شروین و ستاره را بشنوم . ستاره دوباره با خوشحالی گفت:اخه مامان من نقاشی میکشه .

صدای شروین مثل زمزمه ای به گوشم رسید اما از ان فاصله قابل فهم نبود هرچه بود ستاره را به وجد آورده بود . دوباره صدای ان خانم به گوشم رسید: تا به حال کاری به این زیبایی ندیده بودم. امکانش هست تصویری هم از من و شوهرم بکشین؟ اصلا ندانستم در جواب ان خانم دقیقا چه گفتم فقط میدان که خیلی سریع و مودبانه تقاضایش را به بعد موکول کردم . این ساده ترین راه برای رهایی از ان وضعیت بود .

هنوز ان خانم دور نشده بود که پیرزنی با یک سبد گل سرخ خندان به کنار ما آمد او لبخند زنان یکی از شاخه های گل سرخ را به من و یکی را به شروین داد.تمام بدنم یخ کرد . کار خودم بود پیشنهاد دادم یک پیر زن که در زندگی خوشبخت بوده به تمام زوجهای جوان مجلس شاخه گلی هدیه بدهد چون این کار شگون و شانس فراوانی برای مهمانان داشت . اما به ما؟ من و شروین؟ شاد و خوشبخت؟و برای اینکه بیشتر حرص نخورم سعی کردم نظرم را عوض کم... نه این کار فقط برای سرگرمیه شانس و شگون چیه؟ شروین بی آنکه معنای ان گل را بداند آرام ان ار بوید و بعد خندان ان را به طرف ستاره گرفت. و گفت:خانم کوچولو هیچ می دونستی توی این مهمونی بینظیری؟ این همه زیبایی رو از کجا آوردی؟

ستاره که مثل خودم در مقابل تعریف و تمجید از خود بی خود میشد نگاهم کرد و شروین نگاهی عمیق به من انداخت و با لبخند پر معنایی گفت: شما هم همینطور خانم

گونه هایم از شرم سرخ شد . به ستاره اشاره ای کردم که یعنی برویم . اما او به روی خودش نمی آورد. در دل گفتم:عجب گیری کردیم ها با صدایی که به سختی کنترلش کرده بودم گفتم نمی خوای بریم خاله شیلا رو توی لباس عروس ببینیم ؟

و لحظه ای بعد دست در دست او مغرورانه از کنار شروین گذشتم. صدای آرامو گوشنوازش به گوشم رسید که گفت:روز به خیر خانم ها .

و من هنوز هم از بوی عطرش دیوانه و سرمست می شدم

تا اخر میهمانی شروین دیگر حتی یک نیم نگاه هم به من نینداخت . و تمام مدت مشغول خوش و بش و گفت و گو با دیگران بود . و من بر خلاف او در دنیای از بی قراری دلم برای نگاه هایش پر می کشید . نمی دانستم چه پیش می آید اما باز همان منطق چند ساله ام را به خاطر آوردم. یا خودش می امد یا هیچ .

در اولین فرصت که سالی را در گوشه ای یافتم دستانش را در دست سردم گرفتم و گفتم: دیدمش.

خندید و گفت:خوب حالا چرا می لرزی؟این قدر ذوق زده نباش می فهمه. گلویم را صاف کردم و آرامتر گفتم اصلا باورم نمیشه.

من هم باورم نمیشه رژان. چرا هر چی میگذره استاد کیانی خوش قیافه تر و جذابتر میشه ؟ نگاه کن نمونه ی یه مرد با کلاسه . و بعد سریع گفت نه رژان بر نگرد پشت سرته .

داره چیکار می کنه ؟

با آقای اشنایدر صحبت می کنه . نگران نباش تو این شلوغی حواسش به تو نیست اما من دارم میرم باهات حرف بزنم .

با حرص گفتم چی می خوای بگی؟

نمی دونم اما به نظر تو یه رابطه ی کاملا عاشقانه رو چه جوری میشه شروع کرد؟ اما نه بذار رو تهر خودم حساب کنم هیچ وقت نشده جواب نده .

بی ادب اون شوهر منه .. تو می خوای ..

رزژان این همه واحد ادبیات پاس کردی باز مشکل داری؟ بود. دیگه نیست.

حرص می خوردم. درست است شوهرم نبود اما نمی خواستم شوهر هیچ زن دیگری باشد . برگشتم نگاهی به شیلا انداختم که با لباس حیرت انگیزش حتی از تصویر خودش که در آن تابلو تمام سالن را تحت الشعاع قرار داده بود زیباتر شده بود . پیراهن شیری رنگش با بندی برگ مانند به پشت گردنش وصل می شد و موهایش را به سادگی روی شانه ریخته بود . و فرهای درشتی که در انتهای موهایش دیده می شد بر افسون چهره اش می افزود . هنگامی که دستبند الماس همان کادوی زندایی شادی را در دستش قرار دادم با چشمانی اشکبار مرا ادر اغوش کشید . و گفت: عزیز دلم با این کارت هممونو شرمنده کردی . هیچ کس نمی تونست با شرایط تو به این خوبی رفتار کنه .

اقای اشنایدر هم در کت و شلوار بی نظیرش چشم همه ی مهمانان را خیره کرده بود . سرم را برگرداندم ستاره داشت با حامی پسر سفید رو و تپل شاهین که یک سال از او بزرگتر بود می رقصید می دانستم اگر حتی تا یکی دوساعت دیگر هم صدایش نکنم بی خیال به هنر نمایش ادامه می دهد . و اصلا حضور یا عدم حضور مرا درک نخواهد کرد . برگشتم و به سالی گفتم: من دارم با ماشینم میرم بیرون . می تونی سنارهرو ببری خونتون؟

خودم میام دنبالش... زود ببرش لطفا و مثل چشمات مراقبش باش.

انقدر مضطرب بودم که در حقیقت داشتم به گون های او را مجبور به پذیرفتن می کردم . چهر هی نگرانش را به من دوخت که گفتم: نگران نباش با بقیه خداحافظی کردم

با تمسخر گفت: پس تصمیمتون جدی؟ چرا اینقدر زود تشریف می برین؟ و بعد با حرص گفت: کجا رژان؟

و بلاخر افس از اصرار پی در پیش گفتم می خواهم به همان پارکی که سال اول دانشگاه با او رفتم .

چرا؟ چرامی خوام بری؟ که فرار کنی؟ اون هم بعد این همه سال که منتظرش بودی؟ رژان خانم مردها از زنایی که حتی جرات رویاری برگشتم و به شروین نگاه کردم پشت به من روی صندلی نشسته بود و داشت با دختر جوانی که در کنارش بود صحبت می کرد .. نگاه شریعی به سالی انداختم که او حرفش را تمام نکرد و فهمید که مایل به رفتنم سپس با بی تفاوتی خاصی که دیوانه ام می کرد گفت: خوب من که نمی تونم تا تو فکراتو بکنی و تصمیمی بگیری خودم و زندگیمو از وجود چنین مردی محروم کنم.

با عصبانیت گفتم: چرا چرت و پرت میگی دیوونه؟ من دوستتم می فهمی؟

رژان جون تو چرا هی نسبت ها رو به من متذکر میشی؟ دوست . شوهر . من خودم میدونم اما گفتن از من بود خود انی .

و من تنها توانستم در حالیکه به سختی جلوی خشم خودم را می گرفتم به سرعت از او خداحافظی کرده و انجا را ترک کنم . ماشین را روشن کردم و همراه با موسیقی ملایمی در افکارم غرق شدم. تازه داشتم پی به معنی حرف های سالی می بردم. می خواست بگوید که تا دیر نشده حواسم جمع باشد اما چطور می تانستم هم شروین را نگه دارم و هم به او بی اعتنا باشم ؟ جدا از ان او داشت ازدواج می کرد. حتما سالی توقع داشت من به راحتی وارد جمع دختران دور برش شوم و التماس کنم که مرا هم ببیند . در اخر باز هم همان فکر سابقم بود که راضی ام کرد . من هیچ کاری نمی کنم. حتی اگه اون هیچ وقت برنگرده .

غروب روز بعد فرنگیس خانم داشت دو ساعت متوالی بدون توجه به موقعیت و احساس من از شروین . رفتارش از اینکه واقعا دلتنگش شده بوده از احساس خوبی که از دوباره دیدنش دارد می گفت . که تلفن زنگ زد . شهین پشت خط بود و بعد از احوالپرسی گرمی با خوشحالی مارا به مهمانی که در خانه ی خودشان برگزار می شد دعوت کرد . مطمئن بودم که شروین هم حضور خواهد داشت . با یاد اوری این موضوع دعوتش را مودبانه رد کردم و گفتم که یک قرار کاری مهم دارم و او با ناباوری چند بار اصرار کرد. وقتی نوبت به فرنگیس خانم رسید او با ذوق دعوتشان را قبول کرد گوشه ای را که گذاشت حیرت زده گفتم: شما میرید؟

امکان نداشت وقتی من نمی خواستم به جایی بروم او به رفتن اشتیاق بورزد .

اره مادر جون. شما همتون به جای بچه هامین. چطور می تونم نینمتون؟ دلم واسشون تنگه

غروب فردای ان روز من که تازه از محل کارم برگشته بودم با دیدن فرنگیس خانم و ستاره که هردو آماده ی رفتن بودند خشکم زد .. لحظه ای مات و مبهوت نگاهشان کردم و پرسیدم: کجامهمونی .

گنگ گفتم: خوب فرنگیس خانم شما برید. دیگه ستاره رو و چرا می برید؟

برای اینکه شما قرار کاری مهم دارین و نمی تونین توی این قرار بچه رو همراهتون ببرین

بگین سپردینش به سالی

خود سالی هم داره میاد.

نفس عمیقی به بیرون دادم تا جیغ نکشم. به صندلی تکیه دادم و روبه ستاره که موهایش را به زیبایی از دو طرف جمع کرده بود گفتم: ستاره که بی من نمی مونه.

فرنگیس خانم دستی به موهای ستاره کشید و گفت با مامانی خداحافظی کن بریم

ستاره خیلی راحت آمد و یکی از ان بوسه های زیبایش را بر گونه ام نشانده و گفت: منتظرم بمون. به وقت غصه نخوریا عسلم زود میام.

بی اختیار لحظه ای بلند خندیدم . داشت حرف های هر روز صبح خودم را تحویل می داد .

صدای فرنگیس خانم به گوشم رسید که نگران نباش این که هر روز با منه اما اگه دلتنگی کرد سریع برش می گردونم .

ما که سه چهار ساله بودیم از پیش مامان بابامون تکون نمی خوردیم الانیارو ببین. و با غصه گفتم اچه بچمو همینطوری بفرستم پیش اونا که چی ؟ بفهمن؟

در را گشود و با بی خیالی گفت: اگه تو کاری نکنی و بی تفاوت باشی محاله بفهمن ... بهت خوش بگذره خداحافظ..

چطور به من خوش می گذشت؟ ان هم تنها. تصمیم گرفتم کاری کنم تا خوش بگذرد. ظرف تخمه ای اوردم و کانالها را یک به یک عوض کردم . و روی فوتبال نگه داشتم ... با وجودیکه تعصب خاصی روی هیچ کدام از دو تیم نداشتم به خود قبولاند که باید یکی را انتخاب کنم . و بعد با ذوق شروع به خوردن تخمه و تشویق تیم مورد نظرم کردم . با گل خوردن تیم مورد تشویقم انگیزه ام رابه تماشا کردن از دست دادم . لحظاتی بعد به جای جای پذیرایی خیره شدم و بعد شروع کردم به تمیز کردن انجا با اینکه خیلی تمیز بود اما ساعتی مرا مشغول کرد .. بعد خسته و کلافه به حمام رفتم تا دوش بگیرم و قتی برگشتم هنوز هم نیامده بودند .. چند بار خواستم با خانه ی شهین تماس بگیرم و بخوادم زود برگردند اما این کار تنها مرا ضایع می کرد . به سراغ کتابخانه رفتم و کتابهای مورد علاقه ام را بیرون کشیدم و شروع کردم به خواندن دهباره ی آنها . صدای زنگ که به صدا درآمد با ذوق کتاب را بستم و به سمت در دویدم انتظار کلافه ام کرده بود و فقط دلم می خواست که ستاره را ببینم و اورا سخت در اغوش بگیرم . بارها به بهانه ی درس و کار من او و فرنگیس خانم را ساعت های طولانی تنها گذاشته بودم ولی این اولین بار بود که در خانه تنها می ماندم . و انها برای ساعتها مرا ترک می کردند ... لحظه ی بعد با باز شدن در حیرت زده در جایم ایستادم ... به جای ستاره و فرنگیس خانم شروین پشت در بود . قبلا زاینکه بر بهت خود غلبه کنم با پوزخندی گفت: اومدم ببینم تو قرار مهم کاریتون به کمک احتیاج ندارین خانم رهنما ؟

به وضوح داشت مسخره ام می کرد . با حرص گفتم: نخیر مشکلی که به شما ارتباط داشته باشه و بتونین از پشش بریباین ندارم ... و داشتم بی توجه به او در را می بستم که به سمت ماشین رفت و در حالیکه ان را می گشود گفت: بچتون چی؟ اونم نمی خواین؟ برش گردونم؟

متعجب نگاهش کردم که آرام ستاره را از صندلی عقب ماشینی در اغوش گرفت و به سمت من آمد . هیجان زده چند قدمی به سمت او برداشتم تا ستاره را در اغوش بگیرم که نگاهی به سر تا پایم انداخت و با لحنی جدی گفت: برو تو. نیازی نیست که همه تورو توی این لباس ببینن.

نگاهی به لباس کرم رنگ و نازکی که برتن داشتم انداختم و خجالت زده به داخل رفتم من فکر می کردم فرنگیس خانم باشد . به در که رسیدم دستانم را باز کردم تا ساره را بگیرم که محکم گفت: میارمش تو برات سنگینه .

در رابستم و با او روانه شدم. چرا او ستاره را آورده بود؟ به پذیرایی که رسید چشمی به اطراف چرخاند و پرسید: اتاقش کدومه ؟

بی هیچ حرفی به سمت اتاقش رفتم ستاره را آرام روی تختش خواباند . و برای لحظه ای به اطراف اتاق خیره شد. پتو رار وی ستاره کشیدم و پس از بوسیدنش به طرف در رفتم که او نیز به همراه من خارج شد . وقتی در اتاق را می بستم آرام گفت: زندگی زیبایی برای خودت درست کردی. به پزشک کاملاً مستقل که دختر زیبایی داره و خودشم که روز به روز جذاب و ... حرفش را تمام نکرده با لحنی جدی گفت منو به یک قهوه مهمون می کنید؟

بدون تعارف روی مبل نشست و خیره نگاهم کرد . دلم برای نگاهش تنگ بود اما با جدیت گفتم: فرنگی خانم کجان؟ چرا ستاره رو با شما فرستادن؟

و دذر دل به فرنگیس خانم گفتم: من میگم مراقب بم باشین اونوقت شما میدینش دست شروین. اخه نمیگین یه وقت بفهمه .؟

ایشون امشب خونه ی میزبانشون می مونن. در مورد سوال دومتون هم متاسفانه از من بیکارتر کسی نبود . به چشمانش که داشت می خندید خیره شدم معلوم بود نمی خواهد حقیقت را بازگو کند . و من نیز بیش از ان اصرار نکردم .

بی هیچ حرفی به سمت اشپزخانه رفتم تا برایش قهوه آماده کنم . لحظه ای به ذهنم رسید قهوه اش را به قدری شیرین کنم که به محض خوردن بالا بیاورد و با این فکر به خنده افتادم . برگشتم تا ظرف شکر را از کابینت خارج کنم که چشمم به او افتاد که دست به سینه در استانه در ایستاده و با نگاه عمیقش تک تک حرکاتکم را می پایید . با چهره ای جدی گفتم: چیزی لازم دارین؟

نه فقط می خواستم اگه اشکالی نداشته باشه با چشمهای خودم از سالم درست کردن این قهوه مطمئن بشم .

خنده ام را بهسختی فرو دادم و در حالیکه فنجان را به دستش میدادم گفتم: حالا که دیدین خیالتون راحت شد؟

و قبل از دادن جوابش از کنارش گذشتم و اشپزخانه را ترک کردم . او هم دوباره آمد و روی مبل نشست مقداری شکر در قهوه اش ریخت و شروع به هم زدن کرد . زیر چشمی تک تک حرکاتش را تحت نظر داشتم . فرصت خوبی برای دوباره به دست آوردن او بود اما من انگار لال شده بودم .

جرعه ای از قهوه را نوشید و بعد ابروها و لبانش را طوری کرد که انگار بدترین قهوه ی عمرش را می خورد. و بلند گفت : نه ...

با بی تفاوتی گفتم: متاسفم که مهمون نواز خوبی نیستم .
می دانستم قهوه اش حرف ندارد اما منظورش را درک نمی کردم .
شروین گفت: تا حالا شده سعی کنی بر اعصاب مسلط باشی اما نتونی؟
خرسند از چنین سوالی با پوزخند گفتم: البته... همین الان.. اگه کنترلی بر اعصابم داشتم اینطوری مهمونوازی نمی کردم.

اما متاسفم که من نمی تونم مثل شما صبور باشم عزیزم . باز هم متوجه منظورش نشدم..
جرعه ای دیگر نوشید و گفت: نه.. نه ... خیلی افتضاحه.
و بعد از ثانیه ای گفت: پس بهم حق بده با این وضع اشپزی کردنت منشیمو بهت ترجیح بدم و بعدشم باهاش برم اتاوا زندگی کنم .

رنگم پرید . پس شیلا به او گفته بود . احساس می کردم هر ان ممکن است یخ ببندم . بی اختیار از او فاصله گرفتم . از جایش بلند شد و در حالی که سعی می کرد به من نزدیکتر شود با لحنی که کاملاً تغییر کرده بود و اثری از آرامش در ان یافت نمیشد گفت: اخه لعنتی ... خواهر بیچاره ی منو ساده گیر آوردی؟ هرچی دلت خواست به هم بافتی و با اون اشکات به خوردش دادی؟ که چی؟ می خواستی منو خراب کنی؟؟ با ابروی من بازی کنی؟؟ که من هرچی گفتم باور نکنن؟

دلم خنک بود .. اما به ظاهر خودم را ناراحت و شوکه نشان دادم . او همچنان با عصبانیت به دنبالم می آمد و من با گامهایی بلند و سریع از او فاصله می گرفتم... دیگر داشتیم دور میل ها می دویدیم درست مثل سالها قبل در جایش ایستاد و من هم با فاصله روبه رویش ایستادم . با برقی که در چشمانش بود گفت: خیلی دلت می خواد بدونی من برای چی اومدم؟ درسته؟ اومدم خیلی محترمانه بکشونمت بیرمت تو مهمونی جلوی جمع ازم عذر خواهی کنی .

با پررویی و تمسخر گفتم: حتما. فقط قبلش اجازه بده بچم بیدار شه .

خون خونش را می خورد و من هم دیگر برای فرار از او داشتم از روی مبلی به روی دیگری می پریدم . واقعا ترسیده بودم و به هیچ عنوان نمی خواستم به من برسد . دوباره ایستاد نگاهش کردم و با صدایی آرام که ستاره را بیدار نکند اما با حرص گفتم: حتما یادتونه که چطور منو ترک کردین و بعد ادای خودش را دراوردم: درسته؟

اگر دستش به من می رسید حتما مرا می کشت . در کمال تعجب دلم برای بازیهای بچگانه سالها پیش تنگ شده بود و به عمق دلم که رجوع کردم دیگر از او دلگیر نبودم . او الان کنار من بود نه کنار نامزدش و ای نبی دلیل برایم با ارزش بود . نگاه عمیق و عصبانی اش را به من دوخت و گفت: بذار دستم بهت برسه انوقت نشونت می دم که چی غلطه چی درسته .

دقایقی بعد هر دو از دویدن دور مبلیا خسته شده بودیم و نفس هایمان به شماره افتاده بودو لحظه ای بعد چشمان من مثل همیشه از فرط دوبون تار شدند . و برای منترل خودم به میل تکیه دادم . به سرعت پشت سرم قرار گرفت و قبل از انکه من بتوان کاری بکنم دستانش را با ملایمت از پشت به دورم حلقه کرد و مرا محکم در اغوش گرفت . منتظر بودم به گونه ای خشمش را نشان دهد .. کتکم بزند و یا به زور مرا ببرد اما بر خلاف انتظارم صدای آرام و نجوا گونه اش در گوشم پیچید: دوباره چشات تار شدن؟ نگران نباش من اینجام .

هیچ جوابی ندادم . حتی نمی توانستم خود را از اغوشش خارج کنم یا او را پس بزنم .. سالها منتظر روزی بودم که او دلتنگم بشود . برای همین بی انکه تکان بخورم خود را به دستانش سپردم . حتی صدای ضریان قلبش را حس کردم . صورتش را آرام روی موهایم کشید و بعد همانطور بوسه های پی در پی و بی وقفه اش را بر صورت و موهایم می نواخت و در همان حال با صدای نوازشبخش یگفت: باید برای دروغت به شیلا تنبه بشی . من بدتر از او سرمست شده بودم در ان لحظه در اغوش تنگ او و با بوسه های سخاوتمندانه اش احساس خوش به من گفتم او را به دست خواهم آورد اما همان لحظه آرام آرام حلقه ی دستانش را از دور بدنم گشود و چند قدمی فاصله گرفت و با صدایی بلند گفت: بی ادبی منو ببخشین خانم. فراموش کردم که ما دیگه محرم نیستیم . و با گامهایی بلند به سمت در رفت و صدای بسته شدن در اتفاقی را که رخ داده بود به وضوح به یادم آورد .

با چشمانی که به اشک نشسته بودند و با دلی شکسته روی میل نشستم. دلم می خواست با حرص تمام همه ی وسایل روی میز را بشکنم اما ستاره خواب بود . چشمم به فنجان قهوه اش افتاد و در نهایت بیچارگی جرعه ای از ان را نوشیدم و با خشم گفتم: اه دیوونه ی لعنتی ..

دو ماه از رفتن شروین گذشته بود. روزهای اول باور رفتن دوباره ی او برایم سخت بود. اما باید کنار می آمدم به خودم قبولاندم که او دیگر به من علاقه ای ندارد و در تلاشی بی نتیجه سعی می کردم کمتر به او بیندیشم. حتی در مهمانی خداحافظی او هم شرکت نکردم. هرچند فرنگیس خانم به ان مهمانی رفت و تا دو سه هفته مدام از عظمت و شکوه مهمانی و اینکه بی نهایت به او خوش گذشته بود صحبت می کرد.

انقدر استرس داشتم که از هرچه می ترسیدم به خوابم آمده بود. سریع به حمام رفتم و دوش گرفتم تا حالم بهتر شود و بعد در حالی که داشتم با حوله موهایم را خشک می کردم وارد پذیرایی شدم. فرنگیس خانم داشت به عکس های کتابی که به تازگی برای ستاره خریده بودم نگاه می کرد و به آرامی ان را ورق می زد که خندان گفتم: سلام صبح بخیر

سپس بدون اینکه به او نگاه کنم رو به روی ایینه ایستادم که شنیدم با لحنی خشک و جدی جوابم را داد: صبح به خیر مادر. مرتب گلویش را صاف می کرد. حدس زدم کسالتی برایش پیش آمده است. دوباره رو به ایینه خندیدم و بی انکه رویم را به سمتش برگردانم گفتم: اگه بدونین دیشب چه خوابی دیدم؟ و بعد از لحظه ای مکث ادامه دادم: بیشتر مثل کابوس بود. خواب دیدم شروین منو دیده و بهم میگه: دختر زیبایی دارین خانم... ولی خیلی جالبه بیشتر از اینکه شبیه شما باشه شبیه منه و بعد از قهقه ای بلند گفت: مطمئن باش اگه بفهمم بچه ی خودمه زنده نمی زارمت.

بعد از تعریف خوابم بلند خندیدم و گفتم: امکان نداره بفهمه. اون که رفته. ماهم که داریم میریم.

سرم را برگرداندم تا دلیل سرفه های مکرر او را بپرسم و خندان گفتم: چی شده؟ سرما خورد... چشمم به دایی نادر افتاد که داشت از اتاق ستاره خارج می شد. قلبم از سینه بیرون پرید و خنده روی لبانم ماسید. و گز گز صورتم را به راحتی احساس کردم. لحظه ی اول با دیدن چهره ی بغ کرده و بی حال او بغ کرده و حوله به دست به دراور تکیه دادم و به زور خودم را کنترل کردم که نیفتم. همچنان داشت با چهره های گرفته به من نزدیک میشد... ثانیه ای بعد نگاهی به فرنگیس خانم انداختم که داشت با چهره ای نگران لحظه ای به من و لحظه ای به دایی نادر نگاه می کرد. صدای سرد دایی به گوشم رسید که: کجا؟ به سلامتی جایی قراره تشریف ببری؟

اصلا نباید خودم را می باختم. باید خودم را به ان راه می زدم. خودم را به سختی کمی بالا کشیدم و با چهره ای که به زحمت خندان به نظر می رسید گفتم: شما اینجایی؟ اصلا ندیدمتون. کی اومدین؟ چرا خبر ندادین؟

لحن کلامم استرس و ساختگس بودنش را به وضوح نشان می داد. دایی نادر بی هیچ حرفی روی مبل نشست. چقدر رفتارهایش شبیه شروین بود. یعنی شروین مثل او بود. بعد از

فرنگیس خانم خواست برایش چای بیاورد معلوم بود می خواهد به تنهایی ی با من حرف بزند دوباره خندیدم و گفتم: اگه بدونین چقدر خوشحالم کردین اومدین. صبحانه خوردین؟

از ترس داشتم بالا می اوردم و خدا خدا کردم که حرف هایم را نشنیده باشد که با لحنی جدی گفت: بشین دختر . لرزان روبه رویش نشستم و با پررویی ادامه دادم: من هنوز صبحانه نخوردم با یه صبحانه ی دسته جمعی موافقین؟ چقدر سخت بود در درون از استرس مردن و در ظاهر خود را بی تفاوت نشان دادن. جوابی که داد به سختی تکانه داد.

با نوه ام؟ اره موافقم اما باید صبر کنیم تا بیدار بشه از نظر شما که اشکالی نداره ؟

وا رفتم پس تمام حرفهایم را شنیده بود . سکوت کرده بودم که با صدایی گرفته و خشمگین گفت: رژان چرا تا حالا چیزی بهمون نگفتی؟ چرا موضوع به ایین مهمی رو از همه مون پنهان کردی؟ این بچه الان بیشتر از سه سالشه و راحت حرف می زنه راه میره. و همه چیزو می فهمه. من حالا باید بفهمم که این نومه. دختر تنها پسر م . نوه ی خواهرم ؟ دیگر داشت داد می زد و باز من نمی دانستم که چه جوابی بدهم . نمی فهمم رژان تو چطور راضی شدی این بچه رو با این وضع بزرگ کنی. بدون پدر... بدون .. ما بودیم و تو نخواستی. اینه که عصبانیم می کنه . یعنی اینقدر برات ارزش نداشتیم؟ها ؟ چطور به خودت اجازه داددی جای همه تصمیم یگیری؟ از خونه ی ما تا اینجا چقدر راهه؟ دیگه از این نزدیکتر؟ واقعا بهونت برای پنهان کاریت چیه؟

باز هم سکوت .

رژان جواب منو بده. شروین بهت بد کرد؟ قبول نتونست شوهر خوبی باشه و نامردی کرد؟ درست . اما به ما چرا نگفتی؟ چرا توی ذهن بچه گانه ی تو خشک و تر با هم می سوزن؟ پس اون موقع که مدام توی سفر بودی و درگیری رو بهونه می کردی حمله بودی و سعی می کردی خودتو از ما پنهان کنی؟اره؟ و با پوزخندی ادامه داد: افرین خانم قهرمان... باریکلا... خوب از پسش بر اومدی. و پیش از انکه بخوایم پاسخی بدهم فرنگیس خانم با سینی چای وارد پذیرایی شد که دایی نادر به او گفت: پاسپورت و شناسنامهشون رو بیار بده به من .

از جا پریدم و گفتم:اونارو برای چی ؟

برای اینکه کله شقی.برای اینکه فکر می کنم اگه الان مراقبت نباشم دو ماه دیگه باید چندین سفر به دور دنیا برم تا بتونم پیدات کنم. به همین راحتی داشت جلوی رفتنم را می گرفت .

دایی جون اخه... من باید برم ایران .

ماه پیش رفتی. به همین زودی دلتنگ شدی؟ اگه خیلی مایل بودی کارهاشون رو رو به راه می کنم اونا بیان اینجا . آرام گفتم :نه همینجوری خواستم برم.

انها که از طلاق منو از همه چیز بی اطلاع بودند اگر می آمدند اینجا همه چیز را می فهمیدند . و من به معنای واقعی بدبخت می شدم .

حالا برو نوه ی خوشگلمو بیدار کن تا با هم صبحانه بخوریم .مگه خودت نگفتی؟ بعدم حاضرش کن می خوام ببیرمش بیرون

کجا؟

جایی که بهش خوش بگذره در ضمن تو سهمتو به عنوان یه مادر به خوبی انجام دادی و حالا نویبت ماست که هرکاری از دستمون برمیاد بکنیم تا ارادتمونو بهت نشون بدیم .

اما دایی جون تا الانم شما همیشه حمایتم..

میان حرفم پرید و گفت دختر گاه نکن الان ارومم اگه یه روز چینی اتفاقی برای خودت بیفته می فهمی چی می گم. شایدم می خواستی با این کارت استقلال تو ثابت کنی .

من اصلا چنین قصدی نداشتم. فقط می خواستم ناراحتون نکنم . با صدایی گرفته گفت: فکر می کردم اونقدر برات ارزش دارم که اگه حتی از دست نزدیکترین فرد زندگیم رنجیدی باز بتونی بهم اعتماد و تکیه کنی .

ساعتی بعد در مقابل اصرار های بینتیجه من با بی میلی ستاره را حاضر کردم تا با دایی نادر همرا ه شود ستاره هم که شنیده بود قرار است به دیدن شیلا برود سر از پا نمی شناخت و فرنگیس خانم هم تصمیم گرفت با انها برود تا ستاره احساس دلتنگی نکند . موقع رفتن به دایی نادر گفتم: همیشه لطفا در این مورد به مامان اینا چیزی نگین؟

مطمئن باش نمیگم. چون واقعا نمی دونم جواب خواهرمو چی بدم اما حتما خودت دلیل منطقی برای این موضوع داری. درسته؟

میشه به ش..شروین هم چیزی در مورد ستاره نگین؟ حتی نمی توانستم نامش را به زبان بیاورم عجیب بود که با شنیدن یا به زبان آوردن نامش هم تپش قلبم بیشتر می شد . نگاه خیره اش را به من که سرم پایین بود انداخت و گفت: نگران نباش. نمی کشتت. هرچند که الان دلم میخواست اگه دلش میومد و می تونست حالتو اساسی جا می آورد .

بدنم شروع به لرزش کرد . بعد از رفتن انها لبخندی محور روی لبانم نشست. دلش نمی امد؟ یعنی هنوز دوستم داشت .

یک هفته گذشت و تمام افراد خانواده ی دایی نادر به جز شروین از هویت ستاره مطلع شدند . و سیل تلفنهای دیدارها و نصیحت ها بود که به سمت من روانه می شد . اما با گذشت زمان این فشار ها نیز تمام شد و همه چیز به روال عادی برگشت . اینبار ستاره اکثر روزها را با انها می گذراند و یا در خانه ی انها می ماندو بیشتر اوقات ستاره را به گردش و تفریح می بردند .

چند مدت بود که می گذشت ولی کسی چیزی در مورد مراسم ازدواج شروین نمی گفت . قرار بود چند هفته بعد از ازدواج شیلا برگزار شود و انطور که شیلا گفت همه ی انها قصد داشتند تا در مراسم ازدواجش شرکت کنند . اما هنوز خبری نبود و من هم جرات پرسیدن سوالی را نداشتم . اما می دانستم که در طول ان مدت هیچ کدام از انها به سفری نرفته بودند . و این ناخودآگاه خیالم را راحت می کرد .

ان روز غروب سالی هیجان زده به سراغم امد و گفت زود باش رژان حاضر شو بلیط کنسرت گرفتم برای خودم و خودت.

متعجب گفتم کنسرت کی؟

نام خواننده را گفت دیدم او را نمی شناسم با ذلسردی گفتم: اصلا اسمشو تا حالا شنیدی می خوای بری کنسرتش؟

اره خواننده ی بدی نیست اصلیتش اینگلیسیه . اولین باره اینجا کنسرت داره تو یه سالن سر پوشیده زود باش حاضر شو ارزششو داره باور کن .

قبل از انکه جوابی بدهم کمدم را باز کرد و شروع به واریسی لباس هایم کرد .

ستاره رو چیکارش کنم؟

بسپرش به شیلا. تا عمر داره این لطف تو فراموش نمی کنه . می دونی که دیوونه ی ستارس .

وقتی به انجا رسیدیم دیگه داشتند درهای ورودی را می بستند. هیجان زده روی صندلیهایمان نشستیم و منتظر ماندیم . دقایقی که از آغاز کنسرت گذشت به این نتیجه رسیدم که سالی راست می گفت و ارزشش را داشت . هر کدام از اهنگ هایی که می خواند به نوعی با حال من ارتباط داشت . ومن چنان با ذوق خواننده را تشویق می کردم که برای خودم هم عجیب بود . با اهنگهای شادش شاد می شدم و با غمگینها اشک در چشمان می نشست .

سالی که مرا دید گفت پاک دیوونه شدی. فقط همینو کم داشتی .

انقدر مظلومانه این حرف را زد که دلم برایش سوخت چرا که چند سال بود بیشتر از انکه متوجه زندگی خودش باشد متوجه حال من بود و حتی در ان مدت به خاطر من از خیلی از علایق و عاداتش دست برداشته بود مثل دست برداشتن از دوستیهای متعدد. نگهداری از چندین سگ که به یکی کاهش یافته بود .

از سالن که بیرون آمدیم از سالی تشکر کردم خندید و به کافی شاپی که مجاور انجا بود اشاره کرد و گفت اینجا خیلی معروفه امتحان کنی بد نیست .

دقایقی بعد در گوشه ای از کافی شاپ نشستیم و همانطور که با هم صحبت می کردیم قهوه هایمان را هم می زدیم که ناگهان سالی از جایش بلند شد و شکه و خندان گفت: سلام استاد.

ارام سر برگرداندم و شروین را پشت سرم دیدم یخ کردم و باز هم تمام وجودم پر شد از صدای ضربان قلبم . بلند شدم و ناخواسته حرف سالی را تکرار کردم و زیر لب گفتم: سلام استاد

هنوز هم ملزم بودم به او احترام بگذارم . شاید هم بی اختیار و از ترس بود هر چه بود او حقیقتا و در همه نظر قابل احترام بود . لحظاتی بعد سالی و او همچنان مشغول احوالپرسی صمیمانه بودند و من با دلهره زایدالوصفی که از بی توجهی او ناشی میشد داشتم حرص می خوردم . کنار سالی ایستادم و داشتم خیره به میز با انگشتانم آرام به روی ان ضربه می زدم . نفهمیدم سالی چه پرسید که شروین گفت: همین امروز صبح. یکی از دوستان نزدیکم ویولونیست این گروهه.

حتی حرف های شروین هم درست و واضح نمیشنیدم. و مثل همیشه از فشار استرس دچار دل درد شدام و مدام فکر میکردم: چرا جواب سلام منو نداد؟؟؟

لحظاتی بعد سالی خندان گفت چه عالی حداقل ایشون تونستن شمارو برگرونن به اینجا.

البته فقط برای چند روز.

بی تفاوتی اش داشت اشکم را در می آورد. سالی دوباره خندان گفت: چه حیف. اما در هر حال باعث افتخار ما بود که تونستیم امروز شما رو ببینیم.

با ارنج به پهلویم زد تا من نیز در تایید حرفش چیزی بگویم اما من همچنان سکوت کردم. شروین برای او استاد بود اما برای من... در برزخ کلمات گیر افتاده بودم نه می توانستم به او به چشم استاد نگاه کنم نه همسرم بود. شاید در این میان همان نقش پسندایی بهترین بود اما من در هر سه نقش از او دلگیر بودم. صدای سالی که گفت: استاد تنها اومدین یا با همسرتون؟

من را به وضوح تکان داد و در دل گفتم: اچه به تو چه نه به اون ادبت نه به این سوالان اچه دیوونه اون شوهر یابق منه چطور روت میشه همچین سوالی بپرسی؟ و بعد نمی دونم چی شد که سالی گفت: اچه دفعه ی پیش خودتون گفتین. که قراره...

میان حرفش پریدم و به سختی گفتم: ببخشید من دیرم شده. سالی من نمی تونم بیشتر از این ستاره رو تنها بذارم حتما بقیه رو تا حالا خیل اذیت کرده.

سالی مخاطبم بود اما او تمام مدت خیره نگاهم کرد. سالی ب تفاوت لبخندی زد و گفت: باشه عزیزم تو برم منم الان میام. زیر لب خداحافظی گفتم و از انها دور شدم.

وقتی سالی داخل ماشین نشست به زور به خشمم غلبه کردم و به سرعت شروع به حرکت کردم.. بلند گفت: چته؟ می خواي بکشیمون؟

بعد از ثانیه ای گفت: رژان با توام. یواشتر. مقداری از سرعتم کاستم خندید و گفت: هنوز از دواج نکرده. در دل گفتم: حتما قول و قرارشون ب هتعویق افتاده. و در سکوت به رانندگی ادامه دادم که سالی گفت: بدبخت بقیه قهوتم خورد. من که گفتم قهوش تکه. دوبار هسکوت کردم که گفت: اچه ادم طیب دردهاشو میبینه فرار می کنه؟

شمرده و عصبی گفتم: اون از من متنفره.

چقدر تو باهوشی رژان 4 ساله ترکت کرده تازه فهمیدی؟ نکنه تا حالا خیال می کردی از عشقت گذاشته رفته؟

چشمانم به طور وحشتناکی می سوختند. سرم را چند بار به آرامی تکان دادم. چه خیال باطلی 4 سال تمام در انتظار کسی مانده بودم که با نفرت ترکم کرده بود. چه ساده دل بودم. شاید در این سالها حتی دقایقی هم ذهنش را مشغول نکرده بودم. و شاید هم او بر خلاف من از اینکه مرا از سرش باز کرده بود خیلی هم خرسند به نظر می رسید. در حالی که عشق او برای من تبدیل به سایه ای شده بود که همه جا دنبالم بود و رهایم نمی کرد. در طی ان 4 سال روزهایی

بودند که احساس می کردم زیر آن فشارها له شده‌ام و آن وقت چقدر دلم می خواست تا او بود و با او حرف می زدم و او مثل همیشه نجاتم می داد. چندین بار در اوج غم دیوانه وار خواست هیوادم با او تماس بگیرم با همان شماره ای که سالی برایم پیدا کرده بود اما درست در همان لحظات بحرانی به یاد آخرین روزهای دیدارمان می افتادم. به او چه می گفتم؟ زنگ می زدم التماس می کردم و باز او دست رد به سینه ام می زد؟ و یا زنگ می زدم به خاطر خود خواهی و بی معرفتی اش فحش می دادم و حرصم را خالی می کردم و در دل از اینکه می توانستم صدایش را بشنوم شاد باشم.؟ اما نه اینها درست نبود این کارها آگاهانه رابطه مان را به آتش می کشید هر چند که در حال حاضر نیز به آتش کشیده بود اما اگر این اتفاقها می افتاد دیگر ذره ای امید هم برای بازگشتش باقی نمی ماند. بعد از چند دقیقه صدای دلجویان هی سالی به گوش رسید که: رژان توجیهش کن. خود واقعیتو بهش نشون بده. باور کن نفرت اخریه رابطه نیست. من میگم زندگیو حفظ کن و به خاطر فردی که دوستش داری بجنگ ارزشش رو داره.

دوباره قهقهه زدم. تازگیها تفکراتش عوض شده بود. سالی همان کسی بود که در تمام این مدت مرا از فکر کردن به او باز می داشت. دوباره گفتم: بهش فرصت بده رژان. بذار بتونه غبار روی دلشو که مانع دوباره دیدنت و دوست داشتنش بشه رو پاک کنه. اخرش این تویی که باید تصمیم بگیری زندگی خودته دلیل اصرار منم اینه که می بینم بدون اون زندگی تو به کل مختله.

و مثل همیشه از آرامشی که با صحبتهای او به دست اوردم همه چیز را به گذر زمان سپردم. زمان انقدر قوی بود که گاهی می توانست شدیدترین احساسات را به نفع خود تغییر دهد.

پاسی از شب گذشته بود اما شیلا هنوز ستاره را به خانه نیاورده بود. تا آن موقع هزار بار با گوشه ای او تماس گرفتم اما جواب هیچ یک از تماس هایم را ندا ... حتی به خانه ی شهین زنگ زدم اما انگار کسی حضور نداشت. می دانستم که شروین در خانه ی دایمی نادر است به همین دلیل نمی خواستم با آنجا تماس بگیرم. اما از طرفی دلهره و استرس امانم را بریده بود. سالی می گفت بیا بریم اونجا تلفنی که همیشه خودت بچتو وردار بیار. قبول نکردم اما یک ساعت دیگر که گذشت طاقتم طاق شد لباس بر تن کردم و سویچ ماشین را برداشتم م سالی هم تمام مدت با چهره ی نگران و حرف های دلجویانه دنبالم می دوید ... سالی بیرون در ایستاده و من داشتم ماشین را از حیاط خارج می کردم هنگامی که به در رسیدم چشمم به شیلا و شروین که ستاره را در اغوش داشت افتاد ستاره در اغوش شروین خواب بود و سالی داشت با آرامش با آنها حرف می زد. و آنها را به داخل خانه دعوت می کرد. در حیاط را پشت سرشان بست و وارد شدند. همانجا ماشین را خاموش کرده و پیاده شدم چشمانم از اضطراب به اشک نشسته بودند و جدا از آن چانه ام نیز بی اختیار می لرزید. به سرعت ب هسمت شروین رفتم تا ستاره را در اغوش بگیرم. دست ظریف ستاره را در دست گرفتم و آن را آرام بوسیدم. که صدای جدی شروین به گوشم رسید: جایی می رفتین؟

لحظه ای به گوشه هایم شک کردم. این لحن کلام یعنی او طلبکار بود.؟ حتما اشتباه شنیده بودم. سالها بود که این موضوع دیگر ربطی به او نداشت. نگاهی به شیلا انداختم و با حالی زار اما عصبانی گفتم: تا حالا کجا بودین؟ چرا جواب اون گوشیه واموندتو نمیدادی؟ و با بغض ادامه دادم: آخرین باری بود که ستاره ر وبهت سپردم... لاقول بهم زنگ می زدی نمیگی دلم هزار راه می ره؟

نگاه خشمگینم روی چشمان غمگین شیلا که سکوت کرده بود خیره ماند که صدای شروین به گوشم رسید: تعجب کردین که اینبار برای خواهر عزیز من پدربودن من بیشتر مادر بودن شما اهمیت پیدا کرده؟؟ من هم تعجب کردم.. دستشون درد نکنه بعد از 4 سال به بنده افتخار دادن و گفتن یه دختر سه و نیم ساله دارم...بلاخره دلشون به رحم اومده و خواستن منم دو ساعتو کنار دخترم بگذرونم

او حرف می زد و صورت من مرتب رنگ عوض می کرد . از عصبانیت او دهان قفل شده بود . پس بلاخره فهمیده بود؟ اخمی عمیق کردم و دستم ر اپیش بردم تا ستاره را از اغوش او بگیرم و به اتاقش ببرم اما او اجازه نمی داد و بعد از ثانیه ای نگاه کوتاهی به شیلا انداخت و بعد رو به من خشمگین اما با صدایی آرام گفت:شیلا جای شما لطف می کنه دست شما هم درد نکنه . متاسفم اما باید برای دقایقی وقتتونو بگیرم یه کار خصوصی و مهم پیش اومده رژان خانم... البته خیلی حیف که ستاره خوابه .

معلوم بود که به سختی خودر اکنترل می کند . راست می گفت اگر ستاره خواب نبود او انقدر با آرامش رفتار نمی کرد . شیل اجلو آمد و بی هیچ حرفی ستاره را از او گرفت و شروین آرام و مهربان بوسه ای بر پیشانی او نواخت که دلم را لرزاند . نمی دانستم ان روز را چگونه گذرانده تنها چهره ی غمگین و ساکت شیلا به وضوح ار بحث میانشان حکایت می کرد سالی هم آرام گوشه ای ایستاده و با وجودیکه از حرف هایمان سر در نمی آورد خیره نگاهمان می کرد . شیلا موقع رفتن به المانی از او خواست که همراهش به داخل برود . و من چقدر دلم می خواست از انکه مرا با او تنها می گذاشتند سر هر دویشان فریاد می زدم . لحظاتی بعد هر دو تنها در حیاط بودیم و او نگاه خیره اما عصبانی اش را به من دوخته بود . همیشه روزی که او واقعیت را بفهمد برایم مثل یک کابوس بود اما حالا دایی نادر قول داده بود طرف مرا بگیرد و اجازه ندهد او ستاره را بگیرد . پس دلیلی برای دلنگرانی نبود با آرامش رویم را برگرداندم و قدمی به طرف ساختمان برداشتم که صدای فریاد او به گوشم رسید: کجا؟ گفتم کارتون دارم

بی اختیار پاهایم شروع به گز گز کردند و قدمی دیگر برداشتم و به سختی گفتم:اما من کاری با شما ندارم .

رژان...

از عصبانیت صدایش می لرزید و همه ی آرامشی که به زحت بدست آوردم با فریاد او و لحن محکمش از بین رفت . امد روبه رویم ایستاد و با خشم پرسید: فقط می خوام بدونم چرا تا حالا روزه ی سکوت گرفتی و چیزی نگفتی... ها؟ که تمام بدیهایی که از من دیدی جبران کنی ؟

دستی به موهایش کشید و با کلافگی ادامه داد: رژان ستاره دختر منه... دختر منووو می فهمی ؟ من پدرش بودم و نمی دونستم من حتی بزرگ شدنشو ندیدم. تو می دونی معنای این کارت چیه؟؟ اره؟؟ داغونم کردی من باید آخرین نفری باشم که اینو می فهمه اونم بعد از این همه مدت ؟ یعنی حق من این بود؟ یعنی اون روزای جهنمی که مادشتیم تو برزخ زندگی می کردیم تو حامله بودی؟ لعنتی پس چرا چیزی نگفتی ؟ چرا ؟ پوز خند تلخی زدم و به راهم ادامه دادم. او نمی دانست که من هرگز قصد داغان کردن او را نداشتم . دنبالم نیامد اما با حرفی که با فریاد زد مرا در جایم نشانده... دیگر حتی نای راه رفتن نداشتم..

یه چیزی ر خوب گوش کن ... اگه تا حالا بهم نگفتی تا یه روز با گفتن واقعیت و به خاطر ستاره بتونی منو برگردونی. باید بدونی که اگه من نخوام برگردم. حتی وجود این بچه هم نمی تونه مجبورم کنه .

چیزی در وجودم به تحلیل رفت .

در ان هوای سرد ریزش قطرات اب را در بدنم حس کردم. آرام در جایم ایستادم. همیشه اینگونه بود و قتی به او اعتنایی نمیشد لحن کلامش تغییر می کرد . واستادانه موضوع بحث را به چیزی می کشاند که مگر هیچکس به ان خطوط نمی کرد . از حرص فک هایم به هم چسبیدند . لحظه ای بعد سرم را بر گرداندم و با عصبانیت گفتم: اینبار شما گوش کن آقای کیانی ... ما فقط دوماه با هم زندگی کردیم . کم بود ولی ... به خاطر یه کار بچگونه ترکم کردی حتی بهم فرصت ندادی توضیح بدم یا بگم که باردارم .توی دو ماه زندگی من تغییر کرد . ازدواج کردم و حرف های عاشقانه شنیدم... یکی مدام توی گوشم خوند که دوستم داره و تا ابد کنارم می مونه و بدون من زندگی برایش محاله و بعدشم خیلی راحت ترکم کرد و رفت بدون هیچ نشونی .من دیدم و با تمام وجود حس کردم که زندگی به اون قشنگی که اون می گفت نیست . توی خودم شکستم و کم آوردم . مدام از خودم می پرسیدم که اون چگونه حاضر شد بدبختم کنه ؟ دیگه از شرم حتی

روم نمیشد سرمو جلوی اطرافیانم بلند کنم. یا به دیدن خانوادم برم .. همه چیز رو تنها تحمل کردم و فقط یه چیزی به زندگی امیدوارم کرد و اون وجود بچه ای بود که مال اون بود]

اشکهایم تمام صورتم را پوشانده بود . و همانطور که ضجه می زدم سعی داشتم همه ی حرف هایم را بگویم .

دیگه خوشبختی تموم شده بود . من موندمو خودم . فرار کردم از خودم و از تمام چیزایی که تا اون موقع جزئی از زندگیم بودند. چار سال تموم با خاطرات اون دو ماه زندگی کردم . و به باور مسخرم خندیدم وب هسادگیم که چرا حرف های اونو قبول کردم [چرا داشتم این حرف ها را به شروین می گفتم؟ انقدر حالم بد بود که دلم به حال خودم سوخت . و او مات و مبهوت از عکسالعمل من چشمان آرامش را که دیگر اثری از عصبانیت دران نبود را به من دوخته و زیر لب آرام گفت: رژان .

[بلندتر داد زدم : 4 سال نبودى ببینی که ستاره چطور شد تموم زندگیم . و چطور بزرگ کردن اون شد تنها دلیل بودم . حتی از این خونه نرفتم چون تو ادرسشو می ئونستی و شمارشو داشتی . و من با خیال خام خودمو راضی می کردم که اون بر می گرده. چون یه مرد همسرشو زود می بخشه. قبول دارم که کار اشتباهی کردم اما گناه من نابخشودنی نبود .]

[بی اختیار داشتم تمام حرف های ناگفته و احساسات این چند سال را می گفتم . جلو آمد و مچ دستم را گرفت و آرام گفت: رژان چرا ؟ چرا زودتر

به سختی دستم رار ها کردم و میان حرفش گریان فریاد زدم: اما حالا تو اومدی و با خود خواهی تموم میگی که این قضیه رو نگفتم تا بهانه ای برای برگردوندت داشته باشم؟ اگه اینطور بود قبل از رفتنت می گفتم تا اصلا نری . حالا هم یکبار برای همیشه می گم که نه حالا و نه هیچ وقت دیگه نمی خوام که برگردی . همین الانم می تونی دست بچه ات رو بگیری و برای همیشه ببری و بزرگش کنی

و با هق هق گریه به طرف ساختمان دویدم. شیلا و سالی و فرنگیس خانم با دیدن من در ان وضعیت سریع در جا ایستادند و من بدون هیچ حرفی به اتاقم دویدم و در راقفل کردم. روی تخت افتادم و با هق هق تمام گریه را سر دادم. خدایا الان میاد ستاره رو می بره. خدایا غلط کردم حالا بدون ستاره چطور زندگی کنم؟ اخه رژان احمق چرا با یه تلنگر همه ی احساساتو میریزی بیرون؟ چرا به دروغ بهش گفتمی نمی خوامی که برگرده؟ تو که ارزوته اون برگرده. چرا خودتو گول می زنی ؟ دقایقی گذشت و همه جا ساکت بود. جالب این که نه سالی و نه بقیه هیچ حالی از من نپرسیدند . یعنی نگران من نشدند؟ دیگر کفرم درآمده بود گویا همه به خانه هایشان رفته بودند . حتی جرات نداشتم از اتاقم خارج شوم . با یاد اوری حرف هایی که به او زده بودم بدنم لرزید . صاف و مستقیم به چشمانش نگاه کردم و گفتم تا به امروز به او فکر می کردم و منتظرش بودم. حالا دیگه فهمیده بود دوستش دارم. رژان دیوونه اون که دیگه تورو نمیس خواد تو خودتو خراب کردی . تا نیمه های شب از هجوم افکار مختلف خواب به چشمانم راه پیدا نکرد بلاخره از اتاقم خارج شدم وب هطرف اتاق ستاره رفتم. هیچ صدایی نمی آمد. یک دستم را روی سینه ام گذاشتم و با دست دیگر در اتاق او را گشودم. و قتی او را دیدم که دو ستش را زیر گونه اش گذاشته و خوابیده بود به سختی جلوی فریادم را گرفتم. ان موقع هیچ چیز به اندازه ی حضور

ستاره مهم نبود. دستم را روی بازویش گذاشتم و با خود گفتم: نهایتا به شروین می گم که به دروغ و از روی عصبانیت گفتم می تونه ستاره رو ببره . کنار تختش روی صندلی نشستم و شروع به حرف زدن با دخترم کردم. صحبتی که مرا به راستی آرام کرد و مثل همیشه درس صبر و آرامش به من اموخت .

[فردای آن روز تصمیم گرفتم به محل کارم بروم و بعد از مدتها یک روز استثنایی را با دخترم بگذرانم و او را به هرچه دوست داشت ببرم . ستاره هنوز خواب بود که من به اشپزخانه رفتم و مشغول خوردن صبحانه شدم که تلفن زنگ زدو خیالم راحت بود که فرنگیس خانم در پذیرایی است و به تلفن جواب می دهد برای همین به خوردن ادامه دادم که فرنگیس خانم وارد اشپزخانه شد و گفت: دایی نادر ت بود .

خوب؟ با من کاری داشت؟

نه... یعنی اره یه پیغامی برا تداشت .

منتظر نگاهش کردم .

از طرف شروین بود . می گفت که شروین به احترام خواست پدرش و برای اینکه احساسات مادرانه ی تو لطمه نبینه ستاره رو با خودش نمی بره . اما می خواد قبلا از رفتنش هر وقتی دوست داشت بیاد و اونو ببینه .

با حرص گفتم:حتما تشریف بیارن ایشون مالک تام ستاره هستن.

فرنگیس خانم با بی تفاوتی گفت:اتفاقا الانم داره میاد البته دم در .

متعجب پرسیدم چی ؟

دایی نادر گفت بهت بگم این هفته رو شروین هر روز ستاره رو برای چند ساعت بیرون می بره تا قبل از بازگشتش .

وا رفتم در آن صورت بعد از رفتن شروین با وابستگی ستاره چه می کردم؟ جدا از آن من امرئز بهم حل کارم نرفتم تا بعد از مدتها با دخترم به گردش بروم . اما نهایتا بعد از دقایقی ستاره را حاضر کردم و منتظر ماندم. به قول فرنگیس خانم این تنها کاری بود که در مقابل لطف آنان و پشتیبانی دایی نادر می توانستم انجام بدهم .

[ت]دقایقی که گذشت صدای زنگ خانه مرا به وضوح تکان داد.ستاره را به فرنگیس خان دادم تا او را به شروین بسپارد . و خودم کنار پنجره ایستادم و و همانطور که خودم را پشت پرده پنهان می کردم تقلا کردم از گوشه یان به حیاط نگاه کنم . با دیدن چهره ی شروین قلبم از جا کنده شد و هزاران بار خودم را لعنت کردم که چرا بعد از این همه اتفاقات باز این چنین دیوانه وار دوستش دارم؟ با مهربانی نشست و ستاره را در اغوش گرفت و ستاره نیز دستانش را دور گردن او حلقه کرد و گونه اش را بوسید . با خودم گفتم حتما این چند باری که همدیگرو دیدن اینقدر صمیمی شدن...حالت پدرانه اش مرا سرشار از غم کرد . حقیقتا او یک مرد کامل بود . مرد کاملی که قادر بود همه چیز را کنار هم و در بهترین حالت داشته باشد . و شاید تنها با دروغ میشد از او ایراد

گرفت و من حسرت زده مانده بودم که چطور به راحتی و با چه بی تجربگی ناشیانه ای او را از دست داده بودم. دو ساعت تمام در اتاقم قدم زدم. دلم برای دیدن هر دویشان پر می کشید. . . از وقتی که بعد از سالها دوباره دیده بودمش بیشتر از دوریش اذیت می شدم. دلم می خواست بهانه ای برای صحبت کردن با او پیدا کنم حتی اگر آن صحبت چیزی مثل یک دعوا باشد.

در آن لحظه اصلا معنا و مفهوم کلمات برایم مهم نبودند فقط دوست داشتم او حرف بزند و من بشنوم. اما هیچ بهانه ای برای اغز صحبت پیدا نمی کردم. او دقیقا راس ساعت مقرر ستاره را آورد. و جای هیچ گونه بحث و بررسی را باقی نگذاشت. صدای زنگ در که آمد مثل مسخ شده ها در جا ایستادم. بر خلاف آنچه تصور می کردم حتی قادر نبودم قدمی بردارم. چه برسد به اینکه بروم و با او صحبت کنم. دستان گرم ستاره مرا به خود آورد. با خوشحالی می خندید و همانطور که دستم را می کشید گفت: مامانی بیا بین شروین جون چیا برام خریده]

[] دنبالش روانه شدم و با خودم فکر کردم: شروین جون؟ یعنی بهش بگم بابا صداش کنه یا نه همون دوست باشه بهتره .. اما حقیقتا اگر شروین کلمه ی بابا را از او می شنید خیلی خوشحال می شد مثل من که وقتی ستاره مامان صدایم می کرد یادم می آمد که کسی به من احتیاج دارد و کسی تمام زندگیم است و من به خاطر او مسوولم. ستاره هیجان زده به طرز با مزه ای کنار جعبه ها نشست و پاهایش را طوری باز کرده بود که به همهی آنها مسلط باشد. به زحمت تک تک آنها را روی پاهای ظریفش قرار میداد و آنها را باز می کرد و برای من توضیح میداد .. نمی توانستم عکسالعملی نشان دهم. پدرش بود و دوست داشت برای تنها دخترش خرید کند. حتما ستاره به هر چیزی که اشاره کرده ان راب رایش خریده بود. در دل گفتم

(تو هم راه و رسم خرید کردن برای خانوما رو بلد نیستی. و زیادی لوسشون می کنی. طوری که اگه نباشی جای خالیت تا اخر عمر ... تا ابد دست از سرشون بر نمیداره))

یک هفته ی تمام این قضیه ادامه داشت. شروین هر روز به دنبال ستاره می آمد و او را برای دو ساعت به گردش می برد و دست اخر ستاره با یک بغل جعبه که اغلب اوقات فرنگیس خان به سختی آنها را حمل می کرد. به خانه بر می گشت. راس ساعت معین و بدون تاخیر هر روز که می گذشت به این معنا بود که یک روز به بازگشت او نزدیکتر می شدیم و این موضوع مرا به یاد تمام این 4 سال دوری می انداخت. و اندوهم را بیشتر می کرد. هر چند که در طی آن یک هفته نه ما یکدیگر را دیدیم و نه با هم صحبت کردیم. بلکه همان حضور او در آن حوالی مرا دلگرم می کرد. یک روز قبل از رفتن شروین که قرار بود آخرین دیدار او و ستاره نیز باشد من زودتر از موعد مقرر خودم را به خانه رساندم تا موقع آمدن آنها در خانه باشم. هنگامی که آمدند پشت پنجره ایستادم و مخفیانه نگاهشان کردم. ستاره از اغوش او پایین نمی آمد و لحظه ی دردناکی بود. دیگر حتی آن جعبه های هدیه هم خرسندش نکرده بود. شروین با مهربانی او را روی زمین گذاشت و شروع کر به صحبت با او. حالت پدراشه هم بی نظیر بود و دیوانه ترم می کرد. من همه ی حرف هایم را زده بودم و حالا او باید تصمیم می گرفت ... اگر برایش اهمیت داشتم حتما تا حالا حرف می زد. دوباره بغض کردم و گفتم عیبی نداره من ستاره رو دارم. ستاره بی میل برای جدا شدن از او زیر پاهایش ایستاد و یکی از پاهایش را در اغوش گرفت. انقدر کوچک بود که تمام قدش تا زانوی شروین می رسید. از دیدن او در آن حالت به تلخی خندیدم و زیر لب گفتم: چرا هرکی چند روز باهات می مونه دیگه نمی تونه ازت جدا شه ؟

انگار او هم دلش نمی آمد. دوباره ستاره را در اغوش گرفت و غرق بوسه کرد. لحظه ای بعد او را روی زمین گذاشت و جعبه ی قرمز رنگی را از ماشینش خارج کرد و آن را به ستاره داد و نمی دانم اینبار چه به او گفت که ستاره خندید و خندان برایش دست تکان داد و از او خداحافظی با بی حال روی مبل نشستیم. خدایا دیگر به چه امیدی روزها را بگذرانم؟ صدای بسته شدن در بر باد رفتن دوباره ی تمام ارزوهایم را به یادم آورد. لحظاتی بعد ستاره وارد پذیرایی شد و به سرعت به سمتم دوید و خندان خود را در اغوشم انداخت. همانطور که او را روی زانویم می گذاشتم گفتم: سلام عروسک من. خوش گذشت؟ در تایید حرفم سرش را تکان داد و جعبه ی قرمز را جلوی چشمان گرفت و گفت: شروین جون گفته این مال توست. متعجب پرسیدم: مال من یا تو؟ دستش را روی سینه ام گذاشت و گفت مال تو. هیجان زده جعبه را در دستانم فشردم. تمام وجودم از بوی عطرش سرمست شد. در جعبه را به آرامی گشودم. موزیکال زیبایی درونش قرار داشت و همان گردنبند که هدیه ی زندایی شادی بود و قرار بود به تنها عروس خانواده ی کیانی برسد. همان که بعد از طلاق به بهانه ای که فقط عروس کیانی و نه من باید آن را داشته باشد به دایی نادر برگردانده بودم. با خوشحالی گونه ی ستاره را که بی هیچ حرفی و با کنجکاو به من نگاه می کرد را بوسیدم و گردنبند را از جعبه خارج کردم. برگه ی کوچکی زیر گردنبند قرار داشت. حالم غیر قالا توصیف بود... هیجان و اضطراب بود که در تمام وجودم موج می زد. آرام برگه را گشودم. دست خط شروین بود که نوشته بود: خیلی فکر کردم. اگه تمام دنیا رو هم بگردم نمی تونم کسی مثل تورو پیدا کنم... شاید بهتر باشه خودت نگهش داری اینجوری خیال منم راحت تره نمی دونم چرا... اما نه می تونم و نه می خوام که کسی جز تو حتی این گردنبند رو لمس کنه.. فقط می دونم وقتی دور گردن تو میشینه به بودنش خیلی افتخار می کنه.

بعد از خواندن ده باره ی همین چند خط بی اختیار بلند بلند خندیدم. و ستاره را محکم در اغوش گرفتم. این یعنی من هنوز هم برایش ارزش داشتم. یا اینکه نه تنها قرار بود امانت دار خوبی برایش باشم؟ هرچه که بود احساس خوشایند و خوبی درونم جریان پیدا کرده بود شاید هنوز هم می شد به آینده امیدوار باشم

[صبح روز بعد قبل از آنکه خانه را به مقصد بیمارستان ترک کنم شیلا تماس گرفته و به فرنگیس خانم گفت که همه ی آنها برای ناهار به خانه ی ما خواهند آمد. دلیل ناگهانی آن مهمانی را نمی دانستم. هر چند که شیلا عادت داشت هر چند روز یکبار خود را به خانه ی ما دعوت کند. اما هیچ وقت همه ی آنها باهم و اینطور رسمی نیامده بودند. متعجب رو به فرنگیس خانم گفتم: اخی امروز شروین که داره می ره مگه دایی نادر اینا نمی خوان برن فرودگاه؟ نمی دونم مادر. صبر داشته باش وقتی بیان معلوم میشه. تو امروز میری سر کار؟ به خودم که آماده بودم و کیفم که سر میز بود اشاره کردم و گفتم: ااره دارم میرم دیگه.. و بعد تازه معنای حرف پر از خواهش او را در یافتم.

[باشه پس می مونم بهتون کمک کنم. کارهامو فردا انجام میدم. دیر نمیشه فقط لازمه به سالی بسپرم.

[با خوشحالی گفت: ممنونم مادر جون خیالمو راحت کردی... تا دو سه ساعت بعد من همچنان مشغول تمیز کردن اتاقها و پذیرایی بودم. و فرنگیس خانم هم داشت چند نوع غذا تهیه می کرد

کارم که تمام شد خواستم وارد اشپزخانه شوم که فرنگیس خانم جلوی در اشپزخانه ایستاد و بلند گفت: وای مادر... اول برو دوش بگیر الان میان.. با این لباس زشته . جواب دادم:چی زشته فرنگیس خانم؟ من 7 یا 8 سال با اونا زیر یه سقف زندگی کردم. از این بدترم منو دیدن .

خندید وگفت: الان فرق می کنه و تو خانم این خونه ای و باید بهشون نشون بدی میتونی و همه چیز مرتبه .

[راست می گفت. به سرعت به حمام رفتم و سپس پیراهن ابی اسمانی بلند و زیبایی که گل بزرگی در گوشه ی کمرش قرار داشت را بر تن کردم . و گیره ی سر ریز و ظریفی که درست هم رنگ لباسم بود را به گوشه ی موهایم اویختم . فرنگیس خانم با دیدنم خندید و گفت:خیلی بهت میاد درست مثل دختر بچه های 15 یا 16 ساله شدی . جلوی اینه ایستادمو لبخند زدم و گفتم :خیلی هم فرق نمی کنه نهایتا 10 سال فرقیه . و بعد هر دو بلند خندیدیم .

[نزدیکیهای ظهر همه ی اعضای خانواده ی دایی نادر با هم به خانه ی ما آمدند و عجیب آنکه شروین هم با آنها آمده بود . لحظه ی اول با دیدن او در حیاط خانه تمام بدنم گر گرفت . و با خودم گفتم الانه که گونه هام سرخ بشن و ابروم بره

[با یاد اوری غروب گذشته و ان گوی و گردنبنده احساس مطلوبی تمام قلبم را در بر گرفت و خندان به استقبالشان رفتم. و همانطور که به بقیه سلام کردم به او هم سلام دادم . بی آنکه نگاهم کند زیر لب و سرد جواب سلامم داد

سلام خانم.

و بعد با خوشحالی ستار هرا در اغوش گرفت و از کنارم رد شد . از بی اعتنائی اش به وضوح جا خوردم . و بی حرکت در جا ایستادم. پس ان گردنبنده ... من فکر می کردم ... به سختی جلوی خودم را گرفتم و روبه شیلا که داشت گونه هایم را می بسید به زور لبخند زدم .

انقدر استرس داشتم که اصلا قادر نبودم به پذیرایی بروم و به جمع آنها بپیوندم . دستانم می لرزید و ته دلم به شدت خالی شده بود . برای اینکه خودم را مشغول کنم در قابلمه ها را یکی یکی بر می داشتم و بعد با دیدن کوفته ی تبریزی حرصم بیشتر درآمد . پس فرنگیس خانم می دانست که شروین هم با آنها خواهد آمد . و برای همین نه نظر مرا درباره غذا پرسید و نه گذاشت وارد اشپزخانه شوم. .. دقایقی بعد شیلا وارد اشپزخانه شد و بعد از کلی اظهار شرمندگی به خاطر اینکه به قول خودش مار ابه زحمت انداخته بود در میان حرف هایش گفت که دیشب شروین از ناراحتی ستاره تا صبح نتوانست بخوابد و از انجا که آنها می دانستند که ممکن نیست من دعوتشان را قبول کنم به همین خاطر خودشان ر ابه اینجا دعوت کردند تا شروین بتواند آخرین لحظات را نیز در کنار ستاره بماند و او را بیشتر ببند .

دقایقی بعد در کنار شیلا به جمع مهمانان پیوستم. شیلا سریع روی مبل کناری دایی نادر جای گرفت و من مجبور شدم روی تنها مبل باقی مانده که دقیقا رو به روی شروین بود بنشینم. از دلهره نفسم بالا نمی آمد . به زحمت رو به آنها لبخند می زدم و تعارفشان می کردم . در حالیکه تمام حواسم پیش شروین بود . و به حرف هایی که او می زد . وسط حرف هایشان بحث به پرواز شروین که ساعت 11 همان شب بود کشیده شد و من سعی کردم طوری بی تفاوت به نظر ایتم

که یعنی اصلا برایم اهمیت ندارد .. به شیلا و دایی نادر نگاه می کردم و هیچ نمی گفتم . اما در دل خدا خدا می کردم که عکس العملهایم طبیعی به نظر برسد و دست دلم را رو نکند . لحظاتی بعد وسط دور زدن نگاهم از یک سمت اتاق به سمت دیگر زیر چشمی نگاهش کردم . ستاره را روی پاهایش نشانده بود و داشت آرام و مهربان با او صحبت می کرد . دقایقی که گذشت دیگر احساسا سکردم نمی توانم نفس بکشم ... تمام وجودم از حسی ناشناخته در هم فشرده شد ه بود. دلتنگش بودم . وقتی فرنگیس خانم داشت از آنها پذیرایی می کرد فرصت را غنیمت شمردم و به اتاقم پناه بردم . اشک هایم بی اختیار از چشم هایم سرازیر شد . با انگشت هایم محکم اشکها را از گونه زدودم شروع به حرف زدن با خودم کردم . که در اتاقم خیلی سریع باز شد و ستاره به داخل اتاق دوید و شروین همانطور که دنبال او می دوید بدون اینکه وارد اتاق شود پشت سر او در استانه ی در ایستاد و با چهر های جدی او را نامید . نمی دانم چه اتفاقی بینشان رخ داده بود که ستاره با اندوهی که از لحن کلام شروین ناشی میشد گفت: خوب نمی گم . و بعد آمد و محکم ب هپیراهنم چسبید . شروین در همان حال لحظه ای نگاه عمیقش را به صورت و چشمهای قرمز من دوخت و لحظه ای بعد به اطراف اتاق نگاهی کرد و هنگامی که چشمش به تابلوی بزرگ و زیبایی از خودش که من آن را کشیده بودم و درست زیر سقف و در گوشه ای از دیوار اویخته بودم افتاد به وضوح جا خورد. با کلافگی دستی به موهایش کشید و انگار خواست تا چیزی بگوید که پشیمان شد و به سرعت انجا را ترک کرد . تمام این اتفاقات خیلی سریع و قبل از آنکه من به خودم بیایم زخ داده بود ند. حتما در دل به بچه بازی من خندیده و مانده بود چرا دست از سرش بر نمی دارم ... لحظاتی بعد از رفتن او ستاره شروع به گریه کرد و میان حق هفش گفت:دیگه شروین جون دوستم نداره .؟

او را در اغوش گرفتم وگفتم:چرا عزیزم اتفاقا خیلی هم دوستت داره . پس چرا می خواد بره ؟ دوباره میاد قشنگم . من که بهش گفتم بهت نمیگم ولی اون بازم ناراحت شد ... می خواستم از او بپرسم که از او خواسته ه چیزی را به من نگوید . اما بهتر دیدم اجاز هدهم هروقت خودش دوست داشت بگوید و جدا از ان اگر قرار بود نگوید که نباید هم می گفت . دستش را بوسیدم و گفتم:عیبی نداره دختر گلم الان که رفتیم پیش بقیه برو ازش عذر خواهی کن . باشه؟

سرش را تکان داد و خندید .. وقتی وارد پذیرا ی ی شدیم در نهایت تعجب دیدم که شروین رفته . قلبم تیر کشید فکر نمی کردم انجا را ترک کند . به سختی ستار هرا زمین گذاشتم و خواستم چیزی بگویم که دیدم اگر لب باز کنم حق هق گریه ام زودتر از کلمات دهانم خارج می شود . همه نگاه هایشان رابه من دوخته بودند. بی شک دلیل رفتن او را در من جستجو می کردند . شاید حق داشتند اما من داشتم زیر فشار نگاهشان خفه می شدم .ستاره هم که فهمید شروین رفته بلند بلند شروع به گریه کرد .. شیلا او را دراغوش گرفت و من هم با بغضی خفه کننده به بهانه ی آماده کردن غذا به اشپزخانه رفتم . نگاه های همه پر از سوال و حرف بود اما هیچ کدام لب نمی گشودند . تنها ستاره بود که بی توجه به عکس العمل دیگران می گریست و مثل من غصه خوردن را به بعد نسپرد .

[ساعت 7 شب بود و طفلک شیلا به خاطر بی قراری ستاره مجبور شد در خانه ی ما بماند . سر در د امان را بریده بود هر چه تقلا می کردم بخوابم نمی شد .من و شیلا وارد اتاق ستاره شدیم که فرنگیس خانم با سنی قهوه وارد اتاق شد و روبه شیلا گفت:بریم مادر دیر میشه ها .

شیلا به چهره ی متعجب من نگاهی کرد و گفت: داریم میریم فرودگاه.. دیگه معلوم نیست که وباره کی دلش بخواد برگرده [t]سرم را ارم تکان دادم که یعنی می فهمم. سکوت کردم که دوباره گفت: اجازه میدی ستاره رو هم ببریم ؟ باهاش حرف بزنی حتما حالش خیلی بهتر میشه . و قبل از آنکه من حرفی بزنم فرنگیس خان به قدری استقبال کرد که من دیگه چیزی نگفتم . ستاره هم تا فهمید فرا ر است به دیدن شروین برود لباس هایش را آورد تا تنش کنم . حتی شیلا هم از تغییر رفتار ستاره متعجب شده بود . و من در سکوت درونم از دلتنگی غریبی می سوختم . دقایقی بعد هر سه خندان خانه را ترک کردند و من ماندمو من ... از اینکه هیچ کدام حتی با عنوان تعارف از من نخواستند که همراهشان بروم لبخند تلخی به لبم نشست و تصمیم گرفتم خودم را با رفتن به باغ نسبتا بزرگ حیاط سرگرم کنم . سرم هنوز به شدت تیر می کشید .. لحظاتی بعد پالتویی پوشیدم و به حیاط رفتم . روی تاب نشستم و هانطور که به آرامی تاب می خوردم به خاطرات گذشته ام که یک به یک در ذهنم رژه می رفتند اندیشیدم. همه چیز تمام شده بود خیل زود.. زودتر از آنکه به من فرصت جبران بدهد . حالا باید می رفتم و برای ادامه ی زندگی فکری می کردم . یعنی همه چیز در دنیا اینگونه بود ؟ به هرکس تنها یک بار فرصت داده میشد ؟ و هیچ شانسی برای بخشیدن اشتباهات وجود نداشت ؟ ساعتی بعد از شدت سرما به گوشه ی دیگر حیاط رفتم و در کنار کنده ای که برای نشستن آنجا قرار داشت آتشی از چوب به پا کردم و روی کنده نشستم و یکی دوبار صدای هق هق گریه ام بلند شد اما به خاطر ستاره به خودم قول دادم که ان شب آخرین شبی باشد که برای از دست رفتن ارزوهایم گریه سر میدهم . شروین می رفت و ازدواج می کرد . تحملش سخت و کشنده بود اما من چاره ای نداشتم و باید طاقت می اوردم ... دقایقی دیگر که گذشت با اینکه از حرارت و گرمای آتش آرام شده بودم اما سردردم همچنان ادامه داشت کف دستانم را در دو طرف سرم قرار دادم و داشتم با کلافگی و بی قراری سرم را ماساژ میدادم که صدای آرام کسی به گوشم رسید: سلام .

لحظه ای چشمانم را بستم و وقتی که آنها را باز کردم خودش روبه رویم بود . خودم را مقداری عقب کشیدم و بادیدن شروین که در زیر سایه روشن شعله های آتش چهره اش مردانه تر و جدی تر به نظر می رسید دهانم قفل شد . خیره نگاهش کردم و از شدت درد دوباره دستهایم را در اطراف سرم گذاشتم.. اصلا قدرت حرف زدن نداشتم . مگر نرفته بود .؟ از زیر کت دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و با لبخندی در گوشه ی لبش گفت: متاسفم که ترسوندمت. اومدم بگم من دارم میرم ..

[اشکهایم بی اختیار روی گونه ام لغزیدند و فقط توانستم آرام بگویم : برو

[نگاه خیره اش را به من دوخت و گفت: اینجوری خدا حافظی می کنی ؟ اونم با پسرداییت ؟ با استادت ؟

چقدر از ارم میداد. گلویم به شدت می سوخت . آب دهان را قورت دادم و به سختی دهان گشودم: برو.. به سلامت. مراقب خودت باش.>

[نه بازم قبول نیست .

[اشک هایم را پاک کردم وب یانکه جوابش را بدهم گفتم: اومدین ستار هرو ببری؟ اون بیشتر از یک ساعته که با شیلا و فرنگیس خانم اومد فرودگاه... برا ی بدرقتون

[حتی نمی توانستم حرف بزنم گلویم انقدر خشک شده بود که بعد از هر کلمه به سرفه می افتادم. با آرامش لیوانی اب برایم آورد و همراه با قرصی که از جیبش خارج کرد به دستم داد و گفت: بخور مسکنه سر دردت رو هم اروم می کنه . همراه قرص جرعه ای از اب را هم نوشیدم . و دوبار هسعی کردم با انگشتم ریزش اشکهایم را مهار کنم. روی کنده ی روبه رویی نشست و با همان لحن محکم همیشگی اش گفت: من که اصلا نفهمیدم شما چی گفتین . و چشمان منتظرش را به من دوخت طوری که مرا مجبور به جواب دادن کرد دوباره گریان گفتم: گفتم اومدین ستاره رو ببرین؟ سرش را تکان کوتاهی داد و بعد گفت: نه ... اون که پیش شیلاست . اومدم مامانش رو ببرم . وبعد از ثانیه ای با صدای آرامی ادامه داد: چرا گریه می کنی ؟ بهت گفته بودم که طاقت دیدن اشکاتو ندارم یادت رفته؟ باور نمی کردم یعنی هنوز هم این احساس در قلبش وجود داشت ؟ خیره به چشمانم با لحن خاصی گفت: اگه ببرمت سفر چی ؟ دیگه گریه نمی کنی ؟

صدایش مثل لالایی بود و من چقدر محتاج شنیدن . نگاهم کرد و با لحن ملایمی ادامه داد: ستاره بهم گفته بود مامانش توی اتاق خوابش یه نقاشی داره که خیلی شبیه منه اما من باور نکردم تا اینکه امروز ... و بدون اینکه جمله اش را کامل کند مرا نامید: رژان ؟

شعله های آتش داشت قطرات اشک روی گونه ام را می سوزاند. نگاه کوتاهی به او کردم و بعد سرم را پایین انداختم . حتی جرات نگاه کردن بخ چشمهایش را هم نداشتم . مدام می ترسیدم چشمهیم حالت درونم را فریاد کند . به من نزدیک شد و کنده ای که روی ان نشسته بودم ر ابه طرف خود برگرداند بالای سرم ایستاد و با لبخند گم‌رنگی گفت: دفعه ی پیش بعد از اینکه دیدمت حسرت خوردم که چرا هیچ خوراکی برات نیاوردم تا خودم فرصت حرف زدن داشته باشم اما امروز می بینم وقتی تو نائراحتی و سکوت می کنی دلم از همهی دنیا میگره و دلم می خواد ... و چند قدمی به سمت مخالف من حرکت کرد و بعد رویش ر ابرگرداند و با لبخند کمرنگ و مرموزی و با لحنی که قاطعیت از ان می بارید گفت: اگه اشتباه نکنم آخرین بار بهم گفتی نمی خوای دیگه هیچ وقت برگردم. درست نمی گم؟؟

[دلم می خواست زار زار می گریستم و دد دل گفتم ای کاش می توانستم به او بگویم : خیلی دلم برات تنگ شده ای کاش می فهمیدی بدون تو در ظاهر نمی‌میرم. دیوونه نمی‌شم و شاید پیشرفتم کنم اما حسرت داشتنت تا ابد و تا اخر عمرم با من می مونه . ای کاش می دونستی همه ی عمرم نمی تونم از فکرت بیرون پیام و قبل از اینکه نگران خودم باشم نگران توام .حتی وقتی صبح ها چشم از خواب باز می کنم قبل از اینکه یادم بیاد کی ام اسم تو یادم میا د. اما بر خلاف همه ی حرف های دلم با بی تفاوتی گفتم: اگه عجله نکنید به پروازتون نمی رسین اقای کیانی

خدایا حتی اگر لحظه ای به گریه هایم توجه می کرد دلش را می فهمید ... نمی فهمید ؟

رژان الان وقت این حفره ها نیست و بعد با لحنی جدی پرسید: چرا توی این چند سال ازدواج نکردی؟ رنگ از چهره ام پرید و از شدت شوک بی اختیار گریه ام بند آمد و من من کنان گفتم خوب من من ...

و بعد دیدم نیازی نیست که به او یاد اور شوم که سالها منتظرش بودم من قبلا همه یحرف هایم را زده بودم . در حقیقت چه کسی را می توانستم جای او در زندگی بپذیرم و محرم رازها و خلوتم کنم؟ هیچ کس را ... و ای کاش او این را می دانست . گلویم ر اصاف کردم . و سعی کردم با قدرت و غرو حرفم را ادامه دهم : شما چطور؟ شما چرا ازدواج نکردین ؟

قلب بی طاقتم داشت رو به او می گفت:زود باش حرف بزنی بگو به خاطر من بوده

اما او نگاهش را به من دوخت و با اطمینان گفت: من داشتم ازدواج می کردم .یعنی همه چیز کاملا مهیا و آماده بود. اما ... شایدم وقتی برگشتم ازدواج کنم

دوباره مصرانه پرسیدم خوب چرا؟ به چه دلیلی تا حالا...

میان حرفم پرید و اینبار خیره به چشمانم با نگاهی غریب و لحنی قاطع و توأم با آرامش گفت: فکر نمی کنم نیازی باشه شما دلپشو بدونی . هر چند اگه بدونی هم نمی فهمی ... هیچ وقت نمی فهمی [

[خیره نگاهش کردم تا منظورش را بفهمم.. لحظه ای بعد نگاهش را از من برگرفت درست مثل همیشه که هرگز اجازه نمی داد احساسش را بخوانم و مرا در حالتی بین خواسته شدن و طرد کردن معلق می گذاشت .

چند قدمی بیشتر از من فاصله گرفت انگار قصد رفتن داشت ... اما بعد به سمت برگشت و آرامو مغرور گفت: من شخصا هیچ اصراری ندارم .اما پدر خواستن با من بیاین برین خونه ی شهین و حامد .

. و بعد به سمت در حرکت کرد و من مبهوت و گرفته در جایم نشسته بودم و نگاهش می کردم . نمی دانم می خواست به من ثابت کند که برایش چون گذشته اهمیتی ندارم یا اینکه فکر می کرد ممکن است همراهیش نکنم با بی تفاوتی این حرف را زد؟ اما من برای اینکه به خودم روحیه بدهم فکر دوم را در خودم تقویت کردم ... به در که رسید سرش را برگرداند و بی توجه به حال من ادامه داد: متاسفم که نمی تونم بیشتر از چند دقیقه منتظرتون بمونم. نیاین می رم

او از در خارج شد . نگاهم را به شعله های آتش دوختم و بعد به اطراف. و بعد کارم را به یاد آوردم ... ستاره ... خانواده ام ... دوستان .. اینها تمام دنیای من بودند و او نیز سهم بزرگی از دنیا کوچک من بود .سهمی که من به ان محتاج بودم . چطور می توانستم از او و از دنیایم بگذرم؟ لحظه ای بعد در جایم ایستادم با اینکه لحظاتی قبل منارم بود اما باز برایش دلتنگ بودم . من می رفتم. باید می رفتم . چون دیگر نمی دانستم او کی بر خواهد گشت . شاید هم هیچ وقت . پس نباید همان فرصت کوتاه را هم از دست می دادم .. با بغض کنار او در ماشینش نشستم . وجودم از هیجان می لرزید . او در کنار من ؟ در سکوت به اهنگی ملایم گوش میداد . و رانندگی می کرد

. دقایقی که گذشت با صدایی گرفته پرسیدم: می تونم یه سی دی بذارم؟ نگاهی متعجب به من انداخت و بعد دوباره به ایینه خیره شد و با بی تفاوتی گفت: اره اگه دوست داری

و به رانندگی اش ادامه داد . سی دی که همواره همراهم بود از کیفم خارج کرده ودر سی دی پلیر گذاشتم . و بعد از لحظاتی همان اهنگ مورد علاقه ی او ... همان که هزاران بار به ان گوش میداد و می گفت هر بار بیشتر از دفعه ی قبل از شنیدنش لذت می برد . با شروع اهنگ به وضوح از جا پرید . سرم ر ابه سمت شیشه ی خودم برگرداندم و آرام اشک ریختم . لحظه ای بعد ناگهان دور زد و چیزی زیر لب گفت که اصلا نفهمیدم . این دیگر چه زبانی بود ؟

شاید هم انقدر مضطرب بودم که چیزی نفهمیدم . اما مطمئن بودم که این دیگر مسیر خانه ی شهین نیست ... بلند فریاد زد:رژان چرا ...؟ بی اختیار میان حرفش پریدم و با نگاهی به روب هرو گفتم: من.. من فقط می خواستم یه بار دیگه با هم این اهنگو گوش بدیم . و دوباره نگاه اشکبارم را به بیرون دوختم و سرم ر ابا دستانم می فشردم که نفس عمیقی کشید و با حرص صدایم کرد:رژان؟

[هیچ جوابی ندادم. حتما به همان اندازه که دوستش داشتم از من متنفر شده بود

رژان با توام. نگاهم کن لحنش قاطع بود و صدایش از عصبانیت می لرزید. حرف نمی زد بلکه فریاد می زد . لعنتی داری دیوونم می کنی . اصلا می دونی الان من چرا اینجام؟ و بعد از شیشه ی سمت خودش را بی تابانه بیرون را نگاه کرد و گفت ساله از همه بریدم .. از ادم ها . از همه چیز رژان حتی از این اهنگ ... و دوباره بلند بلند ادامه داد:رفتم تا نباشم .تا هردومون بتونیم خوب فکر کنیم . هزار بار خواستم که برگردم اما نمی تونستم چون یه جایی توی دلم نمی تونست تو رو ببخشه . نمی تونستم چون نمی دونستم وقتی بینمت چه عکس العملی نشون میدی دو سال و نیم که گذشت دیدم که دیگه نمی تونم با این وضع زندگی کنم. همه چیز داشتم هر چیزی که برای همه ارزو بود اما پر بودم از حسرت و یه حس تلخ که ازارم میداد .می خواستم یه زندگی دیگه رو شروع کنم. به خودم قول دادم کسی رو وارد زندگیم کنم که از هر جهت از تو سرتتر باشه . می خواستم بلکه اینطوری ازت انتقام بگیرم . یه حس جدید در درونم منو امیدوار می کرد و اینکه تو یه روزی مارو باهم ببینی . همه چیز به ظاهر عالی بود اما هنوز توی قلبم تو مال من بودی و دلم از دوریت عذاب می کشید . هنوز هروقت زنگ می زدم طاقت نداشتم حالت رو از بقیه نپرسم . و هر وقت به شدت دلتنگت می شدم با خانوادت تماس مس گرفتم و با جمع جون حرف می زدم . تا اینکه مراسم ازدواج شیلا پیش اومد . و من برگشتم قرار بود بعد از جشن شیلا وقتی برگشتم امریکا ازدواج کنم . اما می دونی چرا ازدواج نکردم ؟ نگاهش را به من دوخت . اینبار صدایش آرام بود اما نگاهش بی قرار ... قلبم داشت بی محابا می تپید . که ادامه داد:

چون نمی تونستم . چون هیچکس در نظرم به مهربونی تو نبود . چون وقتی اومدم و دیدم که رژان من ... خانم خودم .. چه جوری توی جشن عروسی می خرامید . مطمئن شدم تلاشم بی نتیجست و هیچ کس توی دنیا نمی تونه مثل اون برام باشه . وقتی که دیدم حلقه ازدواجمون توی انگشت قشنگش می درخشه و اون سعی می کنه ازم پنهان کنه به معنای واقعی دیوونه شدم چون وقتی به چشمه اش نگاه کردم فهمیدم بعد از همه ی بلاهایی که سرم آورده و بعد از این همه سال دوری که زندگیمو تباه کرده بازم همه چیزمه . من هرگز قدرت نداشتم از اون

چشمها انتقام بگیرم . وقتی به امریکا برگشتم و گفتم از ازدواج منصرف شدم. اون نه گریه کرد و نه سعی کرد جلومو بگیره و من خیلی ازش ممنون شدم . اون هم فهمید که تصمیم درستی گرفتم چون زندگی من با اون دووم نمی آورد و من قادر نبودم خوشبختش کنم . این سوالو بارها از خودم پرسیدم که ایا زندگی با اون دووم میاره ؟ امکان نداشت... حتی اگه سالها تلاش می کرد نمی توانست فقط برای یک دقیقه مثل تو برای من باشد . دیگه یک ساعت هم اونجا موندن دیوونه کننده بود نه قادر بودم بخوابم نه تحمل بیداری رو داشتم تصمیم گرفتم برگردم و دوباره بینمت . اما هنوز نمی دونستم چطور باید بهت بگم . خیلی سعی کردم فراموشت کنم . اما نشد می دونی چی کشیدم؟.. هیچ چیزی ارومم نمی کرد . اومدم و اول از همه از سالی پرسیدم که کسی تو زندگیت هست یا نه ؟

خدای من داشت چی می گفت؟؟ اولش عصبانی بود و داد می زد اما حالا با صدایی آرام و همگام با اهنگ مورد علاقه لش داشت به من می گفت که در تمام ان سالها او هم درست مثل من... چطور باید باور کنم ؟

دوباره ادامه داد: سالی جواب نمی داد . اولش فکر کردم روش همیشه و حتما خجالت میکشه به استادش بگه همسر سابقش داره بعد از اون با یکی دیگه ... اما بعد از یک ساعت با جوابی که داد کاملا به هم ریختم . تو همون کافی شاپ کنار همون سالن کنسرت با یه جمله ی استادانه حرفشو زد : گفت:حیفه رژان هنوز یاد نگرفته که هرکس نمیتونه انتظارو درک کنه . احساس کردم هرچیرو باید بدونم با این یه جمله فهمیدم . وای رژان دیوونه شدم . با خودم گفتم:یعنی رژان من تموم این سالارو منتظر من بود .؟ اما بازم یه بهونه پیش اومد بهونه ای که از من خواست بازم صبر کنم ... در حالیکه یه حسرت به وجودم چنگ می زد و یه چیز توی ذهنم می گفت: من اینجا زندگی دارم یه زندگی زیبا و دست نیافتنی .. پس تا حالا اونجا چیکار می کردم ؟ اون هم تگو تنها؟.. و تو رو مقصر می دونستم . اما اون روز وقتی حرف زدی من بعد از سالها همون رژان خودمو دیدم عوض نشده بود . همونی بود که فکرش زندگی کردن رو از من سلب کرده بود . مسخ نگاهش شده بودم و اصلا فراموش کردم برای چی اومدم . حرفاش رو زد و رفت بدون اینکه فرصت حرف زدن به من بده ... یک هفته به دنبال ستاره . دخترم میومدم تا شاید بتونم چند ثانیه ای ببینمش

حالا دیگه صدایش از قبل هم آرامتر شده بود... رژان؟

نگاهش کردم. نگاهش را به من دوخت و گفت : اما در طی اون یه هفته ندیدمش ومدام با خودم کلنجار می رفتم تا امروز... با دیدن اون نقاشی فهمیدم که حتی یه ثانیه هم برای دوری از اون زیاده .. دیدم که کم اوردم . و بعد ماشین را گوشه ای متوقف کرد و با صدای دلنشینش که مثل زمزمه ای زیبا بود گفت:بعد تصمیم گرفتم که بدون خانوم خودم هیچ جایی نرم

[گنگ و مبهوت به او خیره شدم .تمام وجودم هیجان زده بود . از ماشین پیاده شد و قبل ازاینکه به خود بیایم در سمت مرا گشود به سویم خم شد و همانطور که یکی از زیباترین لبخندهایش را پیشکشم می کرد گفت:پیاده نمیشی؟

خیره به چشمانش به سختی دهان گشودم:اینجا؟

و درست پشت سرش چشمم به جایی آشنا افتاد . به نقاشی خودم که به حقیقت پیوست
ه بود ... به سختی پیاده شدم و خیره به ساختمان به سمت ان حرکت کردم . دوباره اشک در
چشمانم نشست . همانی بود که فکرش را می کردم . با همان نمای ب یرونی . برگشتم و روبه
او با ناباوری گفتم: شروین من .

لبخندی زد و کنارم ایستاد و همچنان خیره به ساختمان گفت: چند ساله منتظره تا خانوم این
خونه بیاد و بهش زندگی ببخشه ...

میان گریه خندیدم و باذوق گفتم: اصلا نمی تونم باور کنم تو واقعا فوق العاده ای ... ممنونم
نگاهش عجیب بود. عمیق و کاونده. لبخند کم رنگی مثل همیشه گوشه ی لبش را پوشاند و
گفت: این یعنی اینکه حاضری خانوم این خونه بشی. درست نمی گم؟

لحظه ای از شرم سر مرا پایین انداختم. همیشه غافلگیرم می کرد . و حرف دلم را می خواند .
حتی بهتر از خودم . می خواستم بگویم که با تمام وجود پیشنهادش را می پذیرم ... بودن در کنار
او ارزشم بود و داشتن او به معنی به دست آوردن تماما خوبی های دنیا . و او این را خوب
میدانست .. جدا از ان هرگز نمی توانستم ببینم زن دیگری غیر از خودم مالک خانه ی روپاهای
من شود .. جلوتر آمد و درست روبه رویم ایستاد . به چمانش خیره شدم . و با لبخند آرام سرم را
تکان دادم . تایید را در نگاهم خواند و با چشمانش خندید . خواستم چیزی بگویم که با لحن ملایم
و نوازش گرش گفت: هیچ می دونستی چشات نظیر ندارن ؟ دیگه هیچ وقت ه هیچ قیمتی نگاه
این چشماک سیاه و مهربونو از دست نمی دم. شک نکن .

و بعد بی تابانه چند قدم به س وی ماشین رفت و سپس برگشت و رو به من گفت: نمی خوی
عجله کنی ؟

[بهت مرا که دید خندید و گفت دیدن خونه باشه واسه بعد . الان دو ساله اینطور مونده . اول
اجازه بده مثل روزاولش تمیز و مرتبش کنن بعد خودم تک تک قسمتاشو بهت نشون میدم
. چگونه؟ موافقی؟ تا یه ماه دیگه که ما برمیگردیم حتما امدست . و اینبار با گام هایی بلند خود را
به ماشین رساند و در قسمت مرا گشود. مات و مبهوت چند قدم برداشتمو پرسیدم: برگردیم؟ از
کجا؟

و با فاصله از او ایستادم . شب چشمانش ر ا به من دوخت و گفت: از ماه غسل . بهت قول داده
بودم. فراموش کردی؟ نگاهم ر چشمانش ثابت ماند و هیچ نگفتم . یعنی قدرتش را نداشتیم . بی
محبا داشتیم در حرارت نگاهش و در برق عاشقانه ی چشمهایش ذوب می شدم . و دلم می
خواست در ان لحظه توانش را داشته که عشقش را فریاد بزنم . چقدر در دل از خدا سپاسگزار
بودم خوشبختی شاید دور و شاید کوتاه بود اما اگر برای رسیدن به ان م یجنگیدی ب هطور حتم
روزی قابل دسترس بود .

لحظه ای بعد شروین با مهربانی لب به سخن گشود: رژان قشنگ من . همه تو خونه ی شهین و حامد منتظر مان .. نمی خوای عجله کنی عزیزم .؟ من طاقتم تمومه و نمی تونم رای رسیدن بهت بیشتر از این صبر کنم

با ذوق خندیدم و چند قدم برداشتم تا به کنارش رسیدم . درست درکنارش ایستادم. همیشه همه چیز با او و کنار او مرتب بود . آرام زیر لب زمزمه کردمکخیلی خیلی دوستت دادم به گونه ای خندید که من دیوانه اش بودم و چشمان زیبایش ر اب همن دوخت و .. بوی عطرش در ان نزدیکی هنوز هم قصد داشت سرمستم کند ...

نویسنده :الهام قسیم

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net

www.forums.pichak.net